مجموعه

تاریخ قاجار و

دیوان

فارسی

دیوان
تاریخ قاجاریه

مجموعه

تاریخ قاجار و
دیوان

فارسی

دیوان
تاریخ قاجاریه

مجموعه

تاریخ قاجار و

دیوان

فارسی

دیوان
تاریخ قاجاریه

ل

تاریخ و دیوان

قاجار

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی تبارکت تعطی من تشاء وتمنع تحسین ودرود بی‌تخمین
صدور وورود عرصه شهود را احمد محمود صلوات الله علیه وآله واوصیائه الغرر الاثنی عشر
منت وسپاس بخشنده نعمت وبخشاینده نعمت را سزد وبس که پس از انعام عام وعطاء تام
که گدا وپادشاه را در آن یکسان خواست هزاران جان دریغ داشت ونه از این نان باز گرفت
ذات همایون ما را نیز یتی دیگر مزید بر شماره وفزون از عدد ستاره کرامت فرمود که با هزاران
چو من زبان شکر یکی از آن نتوان کرد تا یک زبان را ادای چندین هزاران چه زبان آمد
الهی انت کما اثنیت علی نفسک وقلت وقولک الحق وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها از آنجا که
پیغمبر پاک دیرگزیده لولاک باشاعه حجت واداء نعمت در کتاب مسطور مأمور آمد که واما بنعمت

ربک

ربک فحدث واظهار نعمت را نوعی از ادای شکر شمرد زیرا که نعمت نشناسد شکر آن نام
وانکار شکر نشاید نعمت نباید تأسی بر ایجاب در متابعت خطاب وطاعت کتاب واجب
که لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة آنچه از فواضل احسان وفضایل انعام مخصوص خصایل
وشمایل ما داشت که بدان آیات ذات ما از ممکنات افزون خواست باکمال عجز از شرف
بعجز از احصای آن به مدلول المیسور لا یسقط بالمعسور احصاء آن آیات وخلاصه آن بینات
بی تکلف منشیانه وتصلف مترسلانه بر حسب تقریر دلپذیر بزبان خامه صاحب الوان
رساله بر این لوحه اشارت تحریر رفت که چندی که‌گان حاضر را تذکری وآینده‌گان غایب را
تفکری حاصل آید تا بدانند این خداوندان ملک که نسبی خلقت ونیا یادگار هذا کتابنا
ینطق علیکم بالحق نخست که ما هر چند هم جنس این آلایش آب وخاک از صلب پاک ترک بن
یافث بن نوح تا زمانی که مقتضی ظهور گشت شاهنشان وحالا بحال تکمیل ترتیب پرورش
تفصیل این اجمال آنکه این سلسله قاجار از ازوق بسون آق قوینلو ترکانند وآن سلسله از اولاد
ترک بن یافث بن نوح که یافث اغلان مذکور وبکثرت اولاد واحفاد مشهور قبایل عشایر
ترکان نتیجه یک نسل وفرع یک اصل از او منشعب گشتند پس مسخر ممالک شرق وشمال ورای ترکستان
وچین وسقلاب وختای وختن جای‌گیر شدند وطایفه از آن ملقب باق قوینلو الکری
اولا از روم وشامات ودیار بکر محیط ملک تصرف در آورده بعرصه ایران معتصم

پس از انصرام مهلت و انصراف وقت بر عادت زمانه ناپایدار زمانش بسر آمد و زمانه پدید
بنهان بسر آمد و از آن پادشاه هفت پسر خلف ماند هر یک در انجام و انتظام
مقاتل لشکری و معامل کشوری. پدر نامدارم حسینقلی خان ملقب بجهانسوز شاه
و عم تاجدارم محمد شاه که در روضه رضوان قرار و در بدم رحمت یزدان بر روح پاکشان
نثار باد که هر یک گوهر یک درج و اختر یک برج در عرصه ممالک شایان تخت و تاج و از سلاطین زمان
ستاننده رخت و باج ماننده یوسف و ابن یامین از یعقوب پیان محسود برادران گشتند
و بین اختلاف چندی امور سلطنت و استیلای بر ممالک مهمل و کار دولت مختل ماند
اختر بخت ایرانیان تیره و دشمنان چیره گشتند زمان ظلم و فساد زنده و دادی و چهره عدل
و انصاف در پرده تواری ماند عم تاجدارم در شهر شیراز چون بیژن اسیر چاه و چون
شمشیر که در دم از چاه بکاهش نشاند مغفر سر بر تاج زد کمان و کمند بر حمایل کمر نطاق
شمشیر بر کمر با کمر غیرت بر چهر دانا بستر برگزیده دستان وار داستانهای مردی
و مردانگی بیادگار گذاشت بروز و شب از رزمش نه روز بود و نه شب ز ماه و خور
به بزمش نه خواب بود و نه خور به چابکی و دلیری چو تو سوار چو بود اگر چه بود پشنگ و اگر
رستم زند همیشه به تیرش پیش از خیال در دل خصم به فرق تیغش پیش از نهادن مغفر
عاقبت همان اختلاف بشهادت سعادت یافت پس از تبدیل چندی از لیل و نهار

در اندک زمان ایران را مسخر و آن را به قسمت کردند که متون تواریخ و بطون اخبار
از آثار و کردار سلاطین با اقتدار آن دو طایفه حاکی و حاوی است جمعی در تبریز و گنجه و ایروان
ساکن و رایت سلطنت در ممالک آذربایجان و گرجی و عراق و فارس افراشتند آبای
کرام و اجداد با عدل و داد ما در استرآباد و گرگان بعد از استیلای بزرگان دشت قبچاق
تمکن و بهره در مرز و شاهیجان توطن جستند بر اکثر بلاد خراسان حکمران و فرمان روا شدند
شاه قلیخان جد پنجم اگر ستاره خیل انجم بود پس از اقتضای مدت حکمرانی از این جهان فانی
در گذشت و زمام اختیار الکه و دو نفر فرزند ارشد فتحعلی خان باز گذاشت او امیری بود پادشاه
نشان به مساعدت شمشیر و مساعدت تدبیرش دولت علیه صفویه را استقامات و استحکام
حاصل بود پس از شهادت او مظهر جلال خداوند قهار نادرشاه افشار چندی به هنگ
و جنگ و سنگ و حرق و خرق ممالک ایران و ترکستان و هندوستان برآشفته
ایران را ویران کرده اشته در گذشت بر حسب قاعده روزگار که به نوبت خند ملوک از این
سپنج سرای نوبت سلطنت موروث به محمد حسنخان فرزند رشید خان سعید رسید
و او پادشاهی مرتب نفس مجرب عقل صائب رای بود خصایل ملکی با کمال استیلاء
جمع داشت و طلب عقل و در پی خلق و عقل کافی و عدل وافی در اندک مدت
ممالک عراق و فارس و آذربایجان چون قلوب جمهور ناس مسخر و مغلوب ساختند

بلی

و تحویل این دو شاهنده چهار اقبال را به وعده وفا کرد روزگار کریم خان زند که باعث
آن کار ناپسند بود از او مان شراب و ایوان خراب چون نقش بر آب و موج سراب
از هستی ناچیز باقی از تخت به تخته رفت و از کاخ بخاک خفت از محاق قضا برون شد ماه
و از غری خطر برون شد شاه عم امجد ارشدم از شهر بند شیراز چون شاهباز به پرواز آمد
تو واسبه راه مازندران گرفت در سالیانی چند ممالک ایران از سند در بند الی خلخ تسخر
کرد کردن کشان دولت و ملکت مدمر ساخت او پادشاهی بود با بطش شدید
و طیش سدید عزمی ثابت و عزمی منیع و قهری مفرط و حکمی نافذ و رائی صایب
و اندیشه ثاقب داشت چون گوهر ما را که حاصل مقصود جهان و خلاصه مطلوب جهانیان
و پرورده اقبال و بخت و شایان تاج و تخت بود نوبت ظهور نزدیک گردید چندان
نزدیک ما را روز بروز شوکت و اقتدار و بخت بیش منصه ظهور نزدیک گردید چنانچه
شاه قلیخان معتمد این آمال شد عم امجدم مکمل اسباب سلطنت و جلال تفصیل این اجمال
و کردارهای آن پادشاه از اسباب جلال در تاریخ محمد شاهی مشروح و مضبوط است
در سال یکهزار و دویست و یازده هجری به تسخیر ممالک گرجستان و بروج و ارمن
عزیمت ملوکانه کرد پس از استخلاص آن ممالک و استرخاص معابر و مسالک به گشودن
شوشی حصار کرد دست اجل از جیب ساکنین آن قلعه کوتاه وقت آن آنسوی آتش بهر راه بود

عزم جزم و برحسب تقدیر ترک عزم کرده بسال یازده افزون ز یکهزار و دویست که بود
هجده سالش زمان دولت و فر به گشودن شوشی حصار لشکر راند که ره نیافت در آن کوهسار
پیک نظر زمین بکفشی در پای او یکی خلخال فلک بکفشی در پای او یکی چنبر پس از تصرف
آن مخروطه و قلعه شمار از خدمت دو کیدت صادق خان کرد شقاقی که در پایه تخت خلافت
بمزید قرب و اعتبار مخصوص بود به ظلم سه کافر نعمت مردود در ذی حجه الحرام بدرود
تخت و تاج کرد و شهیداً سعیداً از این جهان فانی رخت بدار جاودانی کشید فرو رفت
خورشید او در مغاک فرو خفت آن خسروی تن بخاک سر او چو بر خشت بالین نهاد
جهان را چنین است آئین و داد جهانا همه سود چو خواهی درود چو می بادزی پروردن چه سود
روانش بخلد اندرون شاد باد جهان از جهاندار آباد باد لشگریان پراکنده و لشگر خدایان
دل از جان برکنده بجانب دار الخلافه طهران براه و بیراه دشت و کوه پیمودن گرفتند
صادق خان تاج و تخت و کلاه سلطنت برایگان و اسباب تجمل و شوکت به غنیمت یافته
خیال سروری و کشور گیری در دماغش جای گیر شد غافل از مضمون نه هر سری به کلاهی
سزای سرداری است سراب تیز باغرور سراب و شور شراب با اتصال لشکر
و احتشاد ملک تهیه سلطنت در پوست خبر این داهیه بزرگ و واقعه هوش ربا از آن ملک
فارس بمجامع دولت و مسامع حضرت رسید گچبر و آسمان ولی پر زر و دهری پر از کین

نیکوخواهی شاه ایران زمین با معدودی از سران سپاه و خاصان درگاه رای
به لشکرگاه ری آوردیم چهل روزه راه کمتر از ده روز به پایان رسانیدیم صادق خان با شصت هزار
لشکر به عرصه قزوین رسید پیش از آنکه استحکام مراکب و استحکام مشاغب را توفیقی دهد
چهار هزار کس از سران سرکشی شکسته و خسته بهم در پیوسته خدا را یاد کردیم
و داد او در خواسته دلشاد شدیم و در آن هنگام آفتاب در دل اسد جگر شیر بسوخت
برگبان راه سیل دانش بود و سنان نیزه شعله آتش چون شهاب بر شیطان
و برق بر کتان و صاعقه بر گیا براو تاختیم ظفر یافتیم تخت و کلاه از او باز ستده
سر او گناه را با آتش بسوختیم بر تخت سلطنت با شوکت جم بر جای جم نشستیم
به فر فریدون بر افراز گاه ابا یاره و خسروانی کلاه به دیهیم شاهی سرافراختیم یکیتی ره
رسم تو ساختیم ز شاهان گیتی گرفتیم باج نهادیم از سرو دهقان خراج رواق ایران
بر طاق کیوان سودیم از بر کلاه فراخاب و ماه افزودیم بر غرهای خازم و جوهرهای
خازم کشورها گشودیم لشکرها شکستیم زبردستان زیر دست آوردیم زبردستان را
بخشش کردیم در پنج سال بدایت سلطنت از منتهای کرج و ارس تا اقصای غزنین
چهار ماه راه طولاً و از کنار جهان تا لب بحر خزر دو ماهه راه عرضاً بسطوت قاهره مسخر
و از عدل کامل و رافت شامل خوشی ظلم و بیداد از خوش مملکت سر منقطع و پای قطع

۱۸

از عرصه جهان منقطع داشتیم نژادگان باغ سلطنت و پروردگان حجر خلافت یعنی
شاهزادگان را به عدل و داد بر قاعده و یاسای عدالت و انصاف تا کشور آباد و معمور دارند و همت
بر حفظ حدود و ثغور گمارند در هر شهری شهریاری و در هر عرصه شهسواری گماشتیم و خاطر اطراف
کشور و همه اکناف مملکت از تمکن و تمکین ایشان حصنی حصین و سدی متین یافت و رواج مذهب
منیف جعفری و مزاج ملت حنیف اثنی عشری که از پس صاحب شرع متین و ناظم مناظم
دین مبین صلوات الله علیه و آله اجمعین با خلوط جبی از عبده هوا و کفره هدی کاسد
و فاسد و نامنتظم افتاده بدانسان که ارباب تواریخ از صدر اسلام تا این عهد سعادت
فرجام در احوال خلفای جور هر یک نام کرده سلاطین و حکمرانان جهان را با اختلاف مذاهب
و اتفاق مطالب و مقاصد و ارتکاب ملاهی و مناهی مسطور داشته اند که دین به دنیا داده و عاقبت
دنیا بر جای خود باز نهاده گذاشتند و گذشتند و آمدند و شدند تخت احیای مراسم شریعت
غرا و ابقای قواعد ملت بیضا سر دفتر روزنامه دولت و اقبال ساختم و در رونق و رواج و اصلاح
مزاج دین وقت جدی بلیغ و جدی موفور مبذول از ائمه انام به دست ائمه اسلام نهادیم
در همه بلدان مساجد و مدارس و معابد برپا داشته مفتیان مجتهد و مقتدایان متعبد عالمان
مفید و طالبان مستفید با رشاد و عباد در اصلاح معاش و معاد مستقر و وظایف و ادرارات
بر ذمه ایشان زیاده از یک کرور مقرر و مستمر داشتیم کشور از عدل و داد آباد و لشکر از بذل سیم

ورز بشاد پس از چندی صیت تغلب و تسلط روس در ممالک روم و فرنگ عالم گیر شد
ولی محروسهٔ ایران از آن فتنه خوابیده ایمن و مصون از شور الفتنة نائمة لعن الله من ایقضها
سرحدنشینان گرج و ارمن و حشمه جویان قفقاز و قراباغ بسبب ارتباط مذهب و اختلاط مشرب
که الکفر ملة واحدة کفرهٔ لجوج روس را چون قوم یاجوج از سد دربند و حد البرز کوه بکوه اشی لکی
اندر باکان راه دادند و آن بلای ناگهانی و قضای آسمانی که بند نپذیرد و رد نتوان کرد
بجیره خیره خود کشیدند دفع این مادهٔ حادّه و رفع آن عارضه فاسده به تیغ تیز و خنجر خونریز
نافع و ناجع بدانستیم با لشکری گران سپکران و آلات و ادوات شایان شایان جهانستان
فراخنای صحرا و بالای کوه برزسم باره شان در سپرده چون سیل مخدر که از فراز به نشیب تازد
جرخ و رفع آن گروه عنان عزم گشادیم این رخت رحمت الهی و این معادات از سعادات
مختصهٔ ذات و از نفحات خاص خود شمردیم چه از زمان بعثت ختم الرسل علیه السلام تا اوان
این دولت مسعود از احکام سنه فریضه تکلیف جهاد نام و رسمی مانده این کار و دولت
همی اگر ارسد آفتاب این موهبت بروزگار دولت ما تافته درجه رفیعه الجهاد فی سبیل الله
با قلیم لشکر از این سعادت در حفظ بیضه اسلام جت هشت ساله مجاهدین این با عبده اصنام
مکاوحت و مکافحت و منازعت و مغالبت و مقاتلت در پیوسته در دار و برد و طرد
و نبرد چرا از بر دشناخته لیل و نهار و خزان و بهار را از کار رنگار بنا سودیم از حوزن گسیختگان مگر

اب رود

اب رودارس که مضاف بصیف دو دوام از جثه خلیله ایشان عرصه مصاف آوردیم
در سال یکهزار و دویست و چهل و دو هجری کفرهٔ لجوج روس قدم تجاسر پیش نهادند مجاهدان
ایران در بذل نفس بردی پیش کردند مواعید صادقه من یقاتل فی سبیل الله فیقتل او یغلب
فسوف نؤتیه اجراً عظیماً آئین و کیش سرمایه امید خویش ساختند فتح و شکست یکسان
و مرگ را مایهٔ جاودان دانستند پس از طول مدت خونریزی مفرط و ضروب و حروب
مجمع دریغ داشتیم که نفوس محترمه مسلمانان اگر فدای یک نفس طاهر هزار نفس شوم کافر
ازار باید از این چند و نهر تکمیل کار جهاد که در فرمان جلیل باموالکم و انفسکم امر رفته نافذ تمام
آن طایفه منحوسه که بحرص و شره موصوف و نامور هستند از صدمات صیت و اندیشه سال ایرانیان
ترک سر کردند و طمع از سر خیزید ده کرور زر نقد از خزانه عامره بوقایه جان اسلامیان بذل
کردیم آن طایفه خبیثه را از آن ملک بسرحد مملکت خویش باز پس فرستادیم و انعقاد
مصالحت بشرایط انقیاد و مطاوعت این دولت بسته شد که احکام محکم ما را چون قضای
مبرم کردن نهند و اوامر فرمان جلیل چون فرمان خلیل ممضی و مقبول دارند اسلامیان را
ذلیل کردند و بار تکالیف ایشان از دوش لول ایند چون کار جهاد به آخر رسید و روزگار
پایدار سلطنت از قرن اول بقرن ثانی پیوست سلاطین اطراف سلطان سلاطین علی الاطلاق
و ملک ترک آفاقم خوانند مهر شاهنشاهیم بطغرای ممالکت بالاستحقاق مسجل

۲ حیاة

مصادقت و مسالمت و مصادفت و مصافات و معاهدت و مصالحت با یکدیگر بسر برده

و استیذان امنای این دولت و وکلای آنحضرت موقوف و محول داشتند قانون

جهانگیری و جهانداری از کتیبه دیوان اعلی روزنامه برند و کارنامه اعمال و کردار مملکت

و مملکت را برۀ و قبول کارگزاران و کارداران عتبه اجلال عرضه دهند نام نامی ما را

که آیت فتح و علامت برکت به رایات کتائب نگاشتند تمثال بی‌مثال مبارک ما

که مصورکم فاحسن صورکم از او یادگار است خواقین ترک دهند بر باره و شار نقش بندند

و سلاطین روم و فرنگ بر تاج و خاج رونق و رواج افزودند سفرا و وکلا با هدایا و تحفا

از انواع طرایف و ظرف بدرگاه اعلی متوارد و متواصل از نفایس امتعه و خصایص اقمشه

از ظروف زرینها و ملابس بهار و پشمینه کشمیر و تبت و موغینه روس و خزر و جامهای مهلهل

و سمور و جامهای مخمل ماهور جامه خانه مبارکه رسته قسطنطین است و قصور و دیوار سرای

معمور سلطنت پر تصور که آیه انه صرح ممرد من قواریر بر آن مقصور است از صنایع بدایع

و بدایع صنایع رنگ نگارخانه چینست تفصیل این اجمال و تحقیق احوال محرران

وقایع دولت و مورخان آثار خلافت و شعرا و ادبای دربار سلطنت نظماً و نثراً کتب

و دواوین پرداخته آوازه این شوکت و اقبال آویزه گوش جهان ساخته اند اکنون

که سال هجرت را علی هاجرها آلاف التحیة یکهزار و دویست و پنجاه و زمانه سلطنت چهل

و عمر مبارک شصت و چهار دوره قمر شصت و یک گردش شمس است که بفزون نعمتها

متواصل و بسلطنت جاوید متصل باد بشکرانه عمر دراز و سلطنت دیرباز مصدوقه و اما ینفع

الناس فیمکث فی الارض در بستگیهای کار ملک گشایش پیش گرفتیم و بخشایش

بر مسکین و درویش آوردیم رایت عدل و انصاف بر آسمان افراشتیم و آیت جور و اعتساف

از صفحه صحیفه روزگار برداشتیم جهان رونقی تازه یافت و جهانیان را آرامش افزایش گرفت

همچنان بخت را روی در اقبال و پایه تخت بر آسمان اجلال تو پیر بتقدیر مطابق و دمساز است

و بخت جوان با رای پیر موافق و انباز ملک مصون مانست و حصن ملک حصین است

منت داور خدا را که چنین است فحمداً له ثم حمداً له و آلاء نامتناهی که مخصوص ذات

و صفات ما داشت و بدان خصایص از پادشاهان جهان و فرماندهان زمان به نیک اختری

برتری فرمود صفات جمیله جمال و کمال است که با تمثال فاذکرونی اذکرکم و اشکروا لی و لا تکفرون

در تمهید آن تجدید ذکر و تمهید شکری میرود پس اجمال یوسف کاو وصف قلم صنع بر صفحه ابداع

هیچگونه صورتی نگاشت و نقشبند ازل در لوحه ایجاد چنین نقشی نبست طرازنده عهد سعید

قطعت قلوب جمال لا اکفانات ورثت با اجزا و تماثل اعضا بهره مقابل افتد صنعت کامل

صانع بر تشبیهات ناقص باطل و ضایع ماند چهره به ماه و آفتاب و موی بعنبر و مشک ناب بر چمن سرو

و قد بسروی چمن عقل سلیم از آن حرف حریف داد گفته مریح الزمان با عراض گوید

یکاد جودک صوب الغیث منسکبا لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا والدهر لو لم یخن والشمس لو نطقت

واللیث لو لم یصد والبحر لو عذبا واین رباعی نیز بفارسی فرو خواند گر سرو چو قدت است

رفتارش کو ور غنچه چو لعل لبت گفتارش کو گیرم که چو روی تو بتابد خورشید آن

سیه زلف چنارش کو جایی که آفتاب از نور جمال او الله چشم بد از روی تو دور باد خواهند

حاضران ناظر را از مطالعهٔ روی آن مبارک فتبارک الله احسن الخالقین ورد زبان است

و مرد و زن را ورد گرچه و برزن گریه حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زمزمهٔ جان

و جهان نقشبندان مانی نگار و چهره‌پردازان آذر کار از تصویر صورت زیبا و شکل و شمایل

دل‌آرا زینت کار و رونق بازار و شوق خریدار جویند و صفحهٔ خاطر از فکر نقشهای تو بند

منظری منظر از شوب عیب و مخبری مخبر از شوایب غیب روح مجسم عقل مصور

رحمت ظاهر نعمت حاضر بهشت خرم چشمهٔ زمزم صورت جمال معنی جلال میدان

داوران هنگام بار و هنگامهٔ گیر و دار مهر فری قهر خدا بارقهٔ کرم و صاعقهٔ ستم داد مظلومان

و بیداد ظالمان فیمطر یوم الجود من کفه الندى ویقطر یوم البأس من سیفه الدم

از سیاست عدل فتنه‌سوز ظلم‌گداز و حراست فضل عاجزپرور ضعیف‌نواز موری به عنف بار

سلیمان کشد و ماری بحیلت رهبر شیطان نشود ظلم از بیرون در آونگ بر دار است

و فتنه را آهنگ بدار البوار در محفل انس و مجلس قدس باشتغال باعمال سلطنت

و اشتغال مهام مملکت و عدم ممارست بکتب علمیه و مدارست بمعارف عملیه بمدلول العلم

لا بکثرة التعلیم والتعلم بل نور یقذفه الله فی قلب من یشاء خواجه انصاری در ترجمه آن گوید

علم آن نیست که از قلم خیزد علم آن است که الله در دل بنده ریزد آنچه از مشکلات و تحلیل

معضلات و تفصیل مجملات و تصریح محکمات و توضیح متشابهات از لمعات خاطر وقاد

و ادوات ضمیر قدسی نهاد در مراتب ایقان و عرفان تراوش کند و نگارش پذیرد

محققان عهد و افاضل عصر برسائل برند و از آن قواعد فواید حاصل و حل مسائل کنند

اهتزاز خاطر و انبساط ضمیر بندگان حضرت و ادیبان حضرت وقتی اگر در نظم اشعار

و وزن افکار ابکار اتفاق افتد در صنعت و لطافت بحقی افتد سخن‌دانان و سخن‌شناسان

که فصحای عهد و بلغای زمان اند سرمایهٔ سخن و پیرایهٔ انجمن ساخته و از قصاید شاعرانه و غزلیات

عاشقانه و مثنویات عارفانه و رباعیات مشتاقانه سفینها پرداخته بحمل سفاین بازرگانان

و بیل بیند در روم و مصر ارمغان برند تا به برند و پیش دریا به نهند یعنی گهری

چنین باید داد به ترک اطراف تحفه فرستند و غنیمتها یابند ملوک و سلاطین در عنوان

آن کلام الملوک ملوک الکلام رقم زنند و به کتابخانه سپارند بساحل عمان چه پیوندد

و نظم لؤلؤ خوشاب گسیخته در جوف صدف خیزد و آتش غیرت آب شود آویزهٔ گوش

صدف گردد از استماع آن به مدلول الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه از لؤلؤ خوشاب

اگر آب حسرت بزبان آرد جای آن دارد و خوشه مرجان از شاخه فرو ریزد ولی قدر آن ندارد
فداه ابی ستبله شکر در هند از حلاوتش شیرینی برنی باز فرستند و نبات مصر صورت از چشمه
بنفس نباتی بر قیصر ابا بخشد و از قوه نامیه با همه حلاوت اطراوت نبات و شتی کلو دارچو
رامی و قانع آید علی الجمله زمزمه عاشقان هند و همه عارفان مصر و غلغله صوفیان روم
زان نظم دلکش است وزان نظم دلفریب و نیز مزید کرامات را قبول عامه که از الطاف
عامه است بر این ذات شریف مخصوص داشت و القیت علیک محبة منی بر آن منصوص
اگر مختاران حاکمند و مختار آنسالک در عالم رضای ما سر بنهند و با هوای ما بعالم سر بنهند
بقای ما را اگر از جان گرامی تر یابند به نیاز آرند و بقای ما را از دو جهان عزیزتر ترجیح نهند
به نثار بخشند روی سخن بر ایرانیان و اسلامیان است کر تیغ بر سر و سر بنده وار در پیش نهند
بر وروه این نعمت جاوید ند و در هم جریده این همت عالم کبیر زجر حدت اجر نعمت شناسند
سیاست قهرمانی را رایت و کامرانی دانند ملل مختلفه و مذاهب متعدد مشترک و متحد
در این مشرب موحد که الهنا اله واحد راه خلافی در این مقصد بجویند و سخن اختلافی
در این مقصود نگویند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء خدای جهان داوم این فرهی
توانائی و فرشاهنشهی عزیز در انا زحضرت رواست جهان داند این ناز
من از کجاست بدان در خوری نیازم دراست جهانرا از آن نازمن در خور است

چو هز

چو همت بهای فزون از قیاس زبان هم بخشای بهر سپاس قوله تعالی المال والبنون
زینة الحیوة الدنیا والباقیات الصالحات خیر عند ربک که همگنان را منتی عظیم و موهبتی جسیم است
از وزرای پاک و وزرای تابناک تا این زمان آنچه در رقعه مصاف ظهور زند و در لجه عفاف سر بر
صغیرا کبیرا مصونا عن الصغایر والکبایر از این چشمه زاینده و صلب فزاینده و لیت و کجاه نخیزد
و جهاد و نبایر یکهزار و سیصد بر شمرند متجدد از نوباوه و مثنی و ثلاث و رباع برند بی کمی
بیش و اگر گاهی نادر کمی نمای چند خلاف عشر امثالها هر روزه باز رو با زافند نجوم سماء و کلمات
کوکب دراکوکب ادی الیه کو اکبه پشت دولت روی حضرت عضد مملکت معین ملت فارس
میدان شجاعت حارس بیضه شریعت با وسعت صدر و رفعت قدر و همت بلند و بجت ارجمند
برادری را شرط برابری ندانند حفظ مراتب که اصل بختیاری و دولت است رعایت کنند
در صورت اگر متعدد و متمایزند در معنی متحد و انبازند محبت و موانست فزون از خلا نسبت
و مصادقت و مؤالفت زیاده از وجه اخوت دارند تجاورت القربی المودة بینهم مراحج
ادنی و ابعد المناسب و بعض امرال کر روال و اشغال ان بدل و بخشش دریا نوال منظور و مقصور ذات
از نسیج آفتاب زرتار و نسیج سحاب گوهربار اندوخته بهار و جبال و برده صبا و شمال
از ریگ دریا در شمار بیشتر و از خاک صحرا در مقدار کمتر کل شیئ تجاوز عن حده انقلب الی ضده
محاسب وهم حساب آن نداند و محتسب عقل احتساب آن نتواند و آنچه نمد فرقت و رای جوهر شناسان

به هندوستان و چین باج مملکت و خراج کشور بر آن نهند تفصیل این اجمال بقیاس توان کرد
که روزی یکی از ملیحان بازار و شبستان کار رزین خدمت بوسیده عرض داشت که غلام
حریم حرم سلطنت از خدم سالات فراخه سیم و زر و خزانه لعل و گوهر باسراف بر آب خاک بریزند
زر نکاله خاک و زباله خاک فضاله اب پاک چون کوه بدخشان و کناره عمان مردم شهر لعل
و گوهر برند و سود حاصل کنند اگر در خطوط ان اشارتی رود بصرفه و غبطه مقرون است و مردم
که ترا از آن سود زیان است و نه خزاین ما را از آن اسراف نقصان چون و غنیمت الزام
خدمتش در استان اعلی پسنده نیفتاده راضی شد رعایت حقوق خدمت را روزی الله و ربکارش
سئوالا رفت معلوم افتاد که با گشتی توی و دستگاهی تمام است در طلبش اشارتی رفت در زمانی
اصحاب معاملت حاضر آوردند اندوزکارش پرسشی رفت عرضه داشت که از نکاله ان خاک
و فضاله ان اب پاک ثروتی تمام یافته ام جوهری بازارم جبیر و بار از گفته بمواب
خوابش خجلت برده شکر نعمت گفت و باز رتبت خدمت یافت غالبا جمله قطعات جواهر بهای
بی بهای مانی که از خون شاهان رنگ کرده بود و از جان پاکان سنگ یافته شیر بن تمت
جهانگیر و عموم ان قائمه شمشیر سیع ان را در بازار جان زبان جوهری تیغ قاطع است
معدود و محدود است و دریای نور قرّ هور قبح ماه کوه هر یکدانه جهز شب است و ز لؤلؤ لالا
بیضه بیضا کین جسم دانه زمان مهر سلیمان که طور پرتو نور بران جلت است از حواسته

بم

سیم و زر و ساخته لعل گهر که احصای ان بهزار دفتر نگنجد و استقصای ان بهیچ محضر نسنجد
هر یا و کان زر و گوهر نماند که ترقیع منشور ما بر نخواند اجمال را انجه ارباب صناعت
و صیاغت ایران در لب انها قدرت نموده سلاطین روم و فرنگ در زیب انها
زحمت برده بر زینت مجلس آنجان رغبت فرستاده اند سلطان روم را هدایا از تاج
مرصع و اکلیل و کمر و اورنگهای کبرا و حمایل مجره مایل لآلی ابدار و یواقیت شاهوار
لآلیه البیضا و فی الابصار یاقوته کهر بعد ان نجد و جبر قبل ان بچید در زیب زینت و صنعت
صنعت کرکری شعرا و برتی و جعد ثریا بشعری ادجبه و دره بیضا بر ذره نشانده سبابک
اختران ازان بوالعجب کارها از شبابیک اسمان اگر فرد با لا ئید عجب نیست و شمس از رگ
در دکان کان بر بند و شکفته جواهر خانه مبارکه ازان بدایع کونی حباب خانه دریا
و معدن است و از صنایع ایران تخت خورشید است که از لولو درخشان لعل بدخشان
و دیگر جواهر ابدار اسمان است ستون از ثوابت و سیار از شمس خاءت بن جلال
کالاج بدرس جلال مجلل و زیر تخت سلیمانی که نجاران سخت کار و استادان تخت باز
از سنگ مرمر پدیدار کرده لمحی از کوه یاقوت زرد کاسته با گوهری کان پرور و چون
روح پاک از خاک بر اورده بانواع هنر و اصناف صور پیراسته بما عبیر ثوابت
شکل ثبت و مسیر و باقسام ریاحین و اشجار مثبت و مشجر قوایم زرین سکونش با کاف

وارداف دیو و دد استوار داشته بماناً فرکت خامه ازبهوش اند و بهراو اب داده و نیش
تیشه از جان مانی ونقش‌ها پیوند داده در نبات و اشجاران اصابه قوت نامیه در صور
اشکال ان افاضه روح حیوانی و هستی بر تخت سلیمانی نشاشند ولی نه ان تخت که در دست دیو
چون گو بهر زن و گو گردان است عدو را شهر ور در هر شهر بل مانند حجر اسلام و استلام
و استلام او در شهریاران هفت کشور و من استطاع الیه سبیلاً در هر شهر از شهر صباحاً
و رواحاً از شام هر صبح و شام سبیل طلبند و از طیفان افتاب و ماه و سیل گیرند
در ایران بار رکن دولت و دین است و بوسه گاه سلاطین روی زمین شد اقد
ارکانه و ابد اعوانه از انجاد و اختراع پادشاهان روس و فرنگ تصنعات چنین بلورات
که بجل فلک فلک سیر ارمغان و خزر چون بحری الجری جواز داده و از ساحل دریا بار
بدربار دربار گردون بنای گردون مدار چون کوهی بر کوهی نقل کرده اند نوعی از ان
جنس تخت بلورست که تخت الماس بدکرز لمعه نور است و نخله طور چون فلک اطلس
از زنگ سپهرنگ و ساده نشستنگاه خاص پیشاپیش فرع با صل و تماثل ظل بذی ظل
که صورتی در زیر دارد و انچه در بالاستی بهترین و ساده ولی زنگ و بوی عالم با بوی و رنگ
در او مرتسم و صور افلاک و نجوم در او منجم چینی تصویر ان ترکیب و صورة را قوة مصوره
عاجز و در تحریر اوضاع و اضلاع و اشکال ان اقلیدس عقل مهندس حس از حیرت عجائبات

دهر و گردون در بنا و خود از ان عالی ترند که سر همت منجمشان به پیمایه بر طاس و دیگر چون
بلورست که غواص اندیشه در لجه تقشع ان مقتنع غوص نتواند کرد از لطافت گوئی موج سراب
در حسبه الظمأن ماء چون بدر بر بندی لم یجده شیئاً بساط هایون بار المحیطی بالامال
از اب بسیط چینی با موجی بکرف و قعری ژرف چو موجی ابر بکنیزد فلک را بوش بود
غوطه چو دری او بر انداز و جان را بس بود زیور و چراغ دار ای طور که مشکوة فیها
مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری در کاخ طوری الصفت حلقه چون
عقد پروین بر سقف سمان اویخته کون کون کالمشتری وسط السما معلق انتهای
افتاب اضاءت که از سقف و جدار بر او احاطت جسته با قتباس جذب و احتوای
سبل فی جو السما و جز الهوا چون لؤلؤ لالا مثلا لا مانده و قطرات منجمد از اثر برد بر لاله و در
در شب بد رشته او یخته بلورا اذا ابصرت منه صفاته حسبت نجوم اللیل کواکب سواطع لهتای
انیه کانما بدر الدجی طالع والمشتری باضاءته یتوقد چون دریای اب و قرصه آفتاب که
بجام جهان نما موسوم هر صفحه از ان صحیفه راز روزگار است حاکی از صور افلاکی و نقوش
خاکی چون در او نظر کنی از روزگار بخوانی و احوال عالم کون و فساد بدانی زنگ
تا ملکوتش حجاب برگیرد کسی که هدیت جام جهان نما کند و نیز بفکر و قیمه با بتعیین
اوقات و تشخیص ساعات شبانه روزی را از زنا بیکلی هیئات قبل ترتیب و ترکیب کرده

علامات دلالت چندی برار تعبیه ساخته و علامات بالنجم هم یهتدون گوئی افتاب
در طی مدارت زمان خطوط استدارات مکان فلک مدور خویش را از خط شعاع خیط
ضیایش به محور چرخش بسته دارد تا از جاده مغرب بجاده مشرقش کشاند و از حضیض زوال
باوج کمالش رساند چون شیئی که به حکم روح جسد بحرکات طبیعی حیوانی کوشش
و دمی مروحه جنبان و لپه ران دارد و خرطومی ترانا و چشمی بینا در این صنعت ماهری
بل ساحری کرده اند ساحری که ناپاید گوشمال لامساس و دیگر ظروف و اوانی
که بر آب در کمال لطف و صفا لبریز زلال فکانما ماء ولاقدح وکانما قدح ولاماء
همه جام است و نیست گوئی آب همه آب است و نیست گوئی جام از غایت نور
یکشعاع مجازبة الهواء چون آبگینه در بر افتاب خیره کی بخش الصبار و طبع بزم همایون را
چون ستاره بر سقف آسمان بسته در رسته قطار اندر قطار و دیگر تحفجات گوناگون کانهن
لؤلؤ مکنون از تعداد و تحدید بیرون صرف از نو و کهن بصحیح شبستانی که آثار مبانی
عدل و امن است کرده اید بمدلول لکل بقاع دولة ولکل دولة بقاع عمارات
مبارکات که امارات خیرات است در همه بلدان ایران از مساجد و مدارس و رباطات
و قناطر و تعمیر روضات مطهرات از ذوب مرصع بجواهر و صنادیق مکلل و ایوانها و گنبدهای
معروش به خشت طلا رخوت طوبی این را ساخته در رخاک جنت او را کرده و ابرار

ودیگر

و دیگر ضیمها ساخته از لعل و گهر و پرداخته از سیم و زر برونق شعایر اسلام و اعلای اعلام
شریعت سید انام علیه السلام ترکیب بنا و ترتیب ابداع یافته از وه که در متجاوز محاسبان
دیوان خیرات را ثبت دفاتر است و دیگر عمارات سلطنت است و سرای دولت سرای
شوکت و درخور دولت جهان قدرت به معماری استادان ستاره چشم اقلیدس اندیشه
به مدلول ان آثارنا تدل علینا به بنیادی چون بنای عدل محکم و بنائی چون بنیاد
دولت مستحکم و استوار و استقرار خاصه خطه طهران که خط استوای ملک و ملت است
و محط رحال دین و دولت از کاخهای رفیع و باغهای وسیع کارم ذات العماد التی
لم یخلق مثلها فی البلاد روضه رضوان است و کعبه امن و امان و قبله اسلام و ایمان
لدم لذری او باطل بو زنبت حرم از نقش نازل به مقدار و زان باد بهشت از اطراف
روان آب حیات از او دانهار پایه تخت طوبی سایه و سایه آستان آسمان پایه آش
پادشاهان جهان را ملاذ و فرماندهان زمان را اسعاد و معاذ طوبی لهم و حسن مآب و در تحدید
و تعداد کاخ و طاق و صفه و رواق و حجرات خاص و طبقات آسمان مماس و میدان
عرض سپاه و عرصه پیشگاه و ابادین و بساتین بهشت آئین فلک تزئین و دفاتر و دواوین
اید ساخت از آنکه مشاهده و معاین افتد بداند که چه مایه خزاین و دفاین در صرف ترتیب
انها پرداخته آثار سلطنت را پایه استوار و بنیان شوکت را بنائی برقرار است

جاودان جای سرور و سور باد تا ابد اندر جهان معمور باد تعداد لشکر عدو شکر مؤید
بالنصر والظفر جیوشش تری الهامات فوق سیوفهم تطیر کاطیار الشرار من الزند
لشکری کشیده قهر شکست سپهی چشیده زهر فرار پانصد هزار در شمارند که دویست هزار
آن چون خیل انجم در موکب آفتاب ثابت و سیارند در تحویل سال بتبدیل نوبت
یکصد هزار در اردوی آسمان خرگاه به خدمت سفر مأمورند و دویست و پنجاه هزار نفر
در اسس بیگانه ممالک چون حواس در ثغری پنجاه هزار نفر پاسس و حراسش وا دارند
و هر حده را یک گردون توپ فلک آشوب قانون و معین است پنجاه هزار نفر علم
ترکانه تیشخوار را مجلدان آتشکار در سلک نظام منتظم و مأمورند که در حدود ثغور بیگانه
ثغر آذربایجان و حد عراقین عرب و عجم و ساحت سواحل و بنادر فارس عرصه خراسان
و فرضه استراباد و گرگان کاتم سنبان مرصوص بحفظ حراست مخصوص و مستند از تشتت
جمع هشته ثبت دارند و در هر صدقع ف و ترصد کنند جیوشش کان الحرب عاشق بهم
اوزار هم سم هذه بالخیل والرجل توای برفرازنده نه سپهر فروزنده گوهر ماه و مهر
بهر یک هنری آفریدی مرا شاهنشهی برگزیدی مرا ز فر تو بر سر مرا افسر است جهان
در جهان کشور لشکر است بکیهان شهان پادشاه ترام چو من پادشاهی گدای ترام
نشاهان ثنای شهان در خور است چه داند گدا کاین خزف یا در است مرا سرفرازی

ال

دلیستی تو نی که من نیستم هر چه هستی تو نی چو بخشیدیم دولت این جهان ببخشاییم دولت
جاودان اللهم فتمم احسانک الی فیما بقی من عمری کما احسنت الیّ فیما مضی منه

بسم الله الرحمن الرحیم

لآلی ثنای مزید مخزن دارا و فزون از مخزن دریا که لجه دل بغواصی اندیشه ثاقب و حل سفینه
زبان بلب ساحل بیان آید نثار پیشگاه جلالی شاید جل جلاله اگر داند خلاک تن گردن
بود او فر تحن گردن در دیان هر زبان که جنبان است از ثنای وی اندر او جان آست
وجواهر زواهری که بدان منضود وازان معدد درود در درخواهد بجسره ناظم مناظم شهود
و عالم عوالم وجود تواند بود مخصوص رحمة للعالمین و مخصوص انا نبیّ و آدم بین الماء و الطین
شمه زمسند بعث جهان ختم رسل خاتم پیغمبران احمد مرسل که خرد خاک
اوست هر دو جهان بسته فتراک اوست صلوات الله علیه و آله و اعطه آن
عقد نظم دلکش و پیوند مرسلان جواهر نغزش گوهر نفث درة التاج ولایت و سلّم
المعراج امامت ستوده انا و علیّ من نور واحد نام او کرده در ولایت علم علی
از علم و بوتراب از حلم تاج علمش گذشته از پروین تخت حلمش نهاده بر در دین
و دراری منجبه او که دراری منجبه سپهر خلافت ضمیمه رحمت اند و در شبهه وحدت ارباب
اسلام اند و باب امت الهام علیهم سلام الله فی کل باب والیهم المرجع والمآب

بعد از اعتراف بعجز از تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و لآلی منثور ثنا که بتجدید اوصاف
خاتم شی ازشای تو حمد ثنای تست محدود و بتعداد اوصاف رحمة الله امر خرف قدرة علم تقید
طوره معدود است کرش صدف ساز که نیسان رسید گوهر گران بهای عمان دولت بهیه
و اختر ابد الضیاء آسمان شوکت علیه خلف خلافت و سلیل سلطنت پدر بر پدر پادشاه
جد بر جد جواس خمسه شخص مملکت را بمثابه دیده بینا و جسم ارواح مملکت را ورششجهت
همچو جان فرماینده و فرمان روا با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم عهد
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب گر سلیمان تا در انگشت کند انگشتری لطف
و قهرش مصرع جوشن خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار کین و مهرش درد و درمان سوز و هم
درمان درد تحقیق عدل و عقل بدلول اهل البیت ادری بما البیت دقتی در مدحش گفته ام
عقل را دانا بنا و عدل را دانا تخیج پیر رای راهبر سال و عقل با بر ماستی و تحقیق
بخشش بهم وکوشش رزم را مصداق هر آنچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل
و گاهی خود از فکر ثاقب در این معنی گفته اند خاک با هر چه وفا این همه یکسان شمرد
ملک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد کام بخشش و نام جو با دره یاب و نادره گو حادی السراین فی فتین
حافظ المرتبتین ذکر مانش نه به اندازه هر کس که مسیح جهت از نانش بر پاکی یادر دارد
قال انی عبد الله آتانی الکتاب مبارک تر شب و خرم ترین روز من بنده حضرت

و بندی

و بندی ارادت که سالیان پرورده نعمتم و تربیت یافته خدمت و بغرض استکمال
تربیت چندی ضرورت دارد از تربت آن آستان چون عرض از جوهر انفکاک جواست
جست در ترتیب این جواهر منظوم و ترکیب این لآلی منثور از مصدر جلالت دولت
اشارت و غرض بشارت راند اقبال را بوعده وفا کرد روزگار عظام رمیم را نسیم
جلی عظیم از مهب خلق در اهتزاز آمد و ندای جان فزای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة از منادی امر در رسید الا له الخلق و الامر اعضای متشتته
و اجزای متفقته اجتماع و پیوند را بحکم میل جزو به کل و رجوع فرع به اصل هر کسی کو دور ماند
از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش در هجران امد عرق ارادت سابقه جوشیدن
گرفت و عروق اشواق فایقه چون مورچه کاندر قطار باشد جنبیدن آغاز نهاد متخلقاً
به اوصاف الخالق و متصفاً بذات المخلوق چشمه سار عنایت و مشرب ارادت صافی
شد و خشک زار امل را سحاب رحمت باریدن گرفت غنچه خاطر شکفتن آغاز نهاد و جهد بلبل
زبان بگفتن آواز داد کنون که امکان گشاده است بگوی باز لطف خوشی که
فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی خامه که دار سر بر خط تسلیم
نهاده برداشت کلک و دفتر و فرفر فرو نوشت شاهزاده ادب ارتب ایده الله تعالی
منظم السرور و منثر السرور بحکم داور دوران کش از آرام و آرامش رنگین آسوده

خسپد فلک آشفته جان خیزد که گیتی ستان مجلی شه اگه در گیتی خاک درش
هر بنده گیتی ستان خیزد بدارائی ولایت خمسه که از غزارت آب و لطافت هوا ارشک
افزای دیده ممالک سبعه و رشک افزای جنات ثمانیه از کثرت عدد اسمان شهرت و از بعضرت
عدو آستان سلطان سپاه انجم مربع نشین دست فرمان روائی و حکمرانی اند تفصیل آنکه
در سال یکهزار و دویست و بیست و هفت هجری مطابق یونت ئیل ترکی تغلب روس در حدود
آذربایجان و بسبب شکست جمع شوز همت آسمان متانت خاقانی آن حشمه را سدی
سدید نبود و آن رخنه را رکنی شدید نشد حکم این صاحب تمکین و مکانت این آستان
متین فرمان داد که دفع فتنه را در آن کمین ترصد کند و آتش آشوب را در آن مسکن
تسکین دهد سلطانیه که تختگاه سلطان مغل خاصه سلطان محمد خدابنده که بمعماری پای
زرینش به بناهای متین و اماکن رزین با وصف متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن
دستان زند بود از انحصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از آن بگذشت
وآه آمده و بران خطه زنگان که از بناهای اردشیر بابکان و خط فاصل مملکتین عراق
و آذربایجان وارد و بر مندرس و منطمس شده نه چندانکه توان گفت از نقش
و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است خدا وند عجم را چون خدیو ساسانی ابو
و غول سان سمکن آن بیغوله مأمن دزدان برو و مسلخ کاروان وقتی یکی از فحول شعرای

آستان جلالت در حالت عبور از آنمکان به قصد اردوی عالمیان مقصد قصیده انشا کرده
صدق مرغان را پتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم گورش از چه ده اثر نه غیر
رسم دم مارش از دو نوده نشان الحمد بدار اول لکل شیء دولة حتی البقاع معصور را منطبق
و مطلوب را مراق افتاد پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره و سایه تخت آسمان سیر
میران مدد آمده بارگاه چون خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود دو باره پرکار سان خط
مشاع کشید حد مکرر نهاد چون دایره عزیزیه محلاً جن و پری و محاط رعات لشکری گشت
نخست آبادانی آن بقعه را که سراب بقعه از کاریزی که بنز معطله صفت داشت حکم داد تخشش
دارائی بدان جاری آمد کاپی از آن و فرسخی شهر از فراز الله اکبر سلطانیه که بجانب نشیب جنوبی
شهر تجدد میرود از آن منبع نهری شهر حفره برند و حفر کنند در بازده از ده سال نهری از آن سبز چمن
چون مجره در سبزه زار آسمان شهر برند و به نهر دارا موسوم کرد بحجم انکاک مرده آب از آن
در مجمع پیاق من الماء کل شیء حی از آن آب زنده گی بخش تشنه کامان است ولی
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است
کلیه چون امر نافذ دارای اسکندر سیر عمر فزای پیر و جوان است و سرای دولت را چنانکه
سرای شرکت دیدند تا این قلعه منفصل بباره جنوبی شهر برباره باره برد و دو نک کنده
برهای آوردند که نه وهم شرکت بر گنگ آن عزم تواند کرد و نه مرغ اندیشه کنگره اش راه

پرواز جوید   شب دراز زآوای پاسبانانش   ستاره‌گان را هیچ دیده
نغنوده   بهرام فلک هر دو باره بر دفتر و هندوی بام سپهر را در عرض پاسبانان شمرند
و دوران پیشگاه میدان عرض سپاه را ایوان وسعت گشایش نجاد و دیگر ساحهٔ در جنب
ایوان و گاه رصفه و بار و تفصیل فصیل و کریاس خلوات خاص طبقاتی طبق مکان
گنجائی ذکر در این ورق نیست که مهندسان اقلیدس اندیشه و معماران ستاره پیشه بنیان
چون بنای عدلش محکم و بنائی چون بنیان ملکش ثبت و استوار داشته نقاشان مانی
نگار و چهره پردازان شیرین کار در و دیوار را به بدایع صور و صنایع هنر آراسته اگر آفتاب
هر شب از خجلت شمسهٔ ایوان ایوانش روی به کلاه مغرب نهان کند شاید گوید
و آفتاب گنجد کشوری را آسمان از روشنان دیده به نظاره تمثال تمثال آن کاشانه
بجاست که سراید   دیده را فایده آنست که دلبر بیند   هرش پرواز کو قران سعید
الا لعنة الله علی الکاذبین اغراق شاعرانه و اغلاق مترسلانه منشی حلی را از کهنت
و صواب بنقش براب کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا
بغلط انداخت و مستوجب سخط ساخت   از گفته ناصواب یارب توبه
برگنبدم یارب از چندی به جهل بر ستودم سپهر را چندانکه پاس
احوالها وقتی گفته ام بنظام
نثر نگار

ای خداوندی که در دورانت چون | بر در طاعت ولی با صد هراس
چشم اختر نغنود تا روز از آنکه | بام قصر شاه را دارند پاس
سیم اختر از خطر نطع آسمان | بحر گردون اینت بس شکل قیاس
و آنکه امرت را چنان است اجتناب | تا که نهیت را چنین است التباس
قصه دارم برون از چون و چند | غصه دارم بری از بیم و باس
برگزیدی آنکه از موسی گرا | آنکه از حق یافت بیم لامساس
نزد قضا باشد روا نپاید بند | آنچنان گر جنس اطلس تا پلاس
هر دو سوزد خنده حق و فرج لکک | زان نفس خیزد از این بر زد نعاس
فرق داند هر که او اهل شناخت | کو قوافی را بود نسناس ناس
جنس را شاید که نشناسد کسی | جان زکه از تن تن از چه از لباس
نشکند کس لولو عمان به سنگ | بذر و دو کس لاله نعمان به داس
چون نورا طبع کریم این اختیار | چون تو را رای سلیم این اقتباس
پاس چندین منت دیرینه را | نه عجب گر داده‌ای نزدی التماس
حسنم از کاست به تعجیل هوس | ما ظلم زین پس به تعطیل هواس
چون مرا در دو کهت از بخت بد | رحمت امید نه یاری زیاس

گر نبرد بر قلم اری چون مگس	زان تبر چون دانه داری در جرس
خدمت رامی نشایم به سخن	درگه عالی نمی شاید چلس
لیک بدو حی مرا به اشتباه	نیک داند تر را به التباس
برنگیرم یارب از چندی بجهل	بر نسودم سیر را چونانکه یاس
عمر تا کی صرف تو می بایستند	حرف تا کی صرف جو قی تا سپاس
پیش از این محراش محراش (نقاش)	در پلاسی به باید چاپلس

زین شکایت تن زن و خامش نشین
ایکه داری مور در لغز خدا طاس

برجوع راستی از این کاستی و قوت تغابن را قضا و این درد را دوا فرستم زبان
خامه طلق را   تغافلی نکند گرده است دروشنام   ولی به فحوای شعر اخر
قطعه کرکشته ام   زین شکایت تن زن و خامش نشین بهتر آنکه بخود آیم و بخود آیم
سنزایم پوستن و نیاشی بگو وقتی در محضر حریفان کفته ام بس بگو و ظریف شمرده اند
پیرمارا عمر افزون باد و عیشی پر دوام که دی رقعه ظریف به تقبه شریف فرستاد
مجلت پیران و تجربت جوانان را معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتم
کر سخنی چنین لطافت برهنه و درون به کار شود و به کاغذ سوزن بازار رود در دیوان کاتبم

چه فصاحت سخن بفصاحت سخن معقول است و قباحت کلام بلاحت بیان بلوغ

صاحب دیوان نمیداند که من	دوش دور از دوستان چون چیده ام
از برون اندر شکفته گلستان	در درون در خاک و در خون خفته ام

با دختری از اهل محلت بدلالت دلاله به کفالت عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف
بشنگ پرده عفاف اش بجامه خواب بودم شمع روشن و خانه گلشن بود مشاطه
زینت جمال داده و دایه تهیه کار کرده جلش سپرد و جهت بر و نخست در شکل
و شمایلش بهشت بهشت بهجت کرده دیدم   رخی چون نو شکفته گل بر گلبن
سرشک مل بر شکر سنبل بر چاده بر شکر   هر چه در حسن و جمال آن نگار ریخته ام
تا دیدنی رخ او بر حسن انگار رود   دل بر بر در طپیدن افتاد و دست لرزیدن گرفت
کر این لقمه چگونه فرو برم و این شکر چگونه خورم   بوسه چند نه در خوران لب و دهان و جبین
و دوش از رخسارش برگرفتم و گفتم   حیف است چنین جامه زیبای وصالی برقامت
آنکس که بیزد و کفتی را   دست به نهانش بردم از ساق تا سرین گل نسرین ورق بر ورق
و طبق بر طبق در هم چیده مردمک دیده نظاره چون قطره شبنم که از جنبش نسیم سحری
در صفحه گل از برگی به برگی در او یزد غلطان غلطان بغنچه نشکفته قرار گرفت و دولت
صدف صافی سیرتی دید   لغزنده تر از ماهی و ارزنده تر از ماه   بین الصدفین بعضه

لؤلؤتر کانمن بیض کنون ودر ثقبه ان یکدانه یاقوت لحمی مدونیم ثقبه نهاده

شکنج سرین وزنخ زیرین چون خط شعاعی در سپیده دم بر چشمه خورشید

انکشتکش مانند حقه تریاق اژدها کش   مهره مار وحقه افیون تو برادر

مرده جنبانی خواهی ای مرغ شب زنجه خویش پرده افتاب بدرانی

این ندانم مکر زنجره ای این نباشد مکر کشتخانه   ودر دیکر صفحه ان سیبی ازدان وسیمابی

لرزان بران حلقه از لعل برنهاده وتل برف که بر او نقطه شنجرف بر زده یا در کنارش

غنچه لاله سر زده درخود نکرستم مصرع بر بخت بخندیدم بر خویش کرستم همانا بلوغ تا

وجیفه خفاف که سنگ از پیزاری بنوید وبهره از لطیف حرارت غریزی کغیظ قلب

المشعوف جدون غم نفرستد واز کثیف رطوبت بادی کغیظ عین اللهوف بجوی

نم ندهد دران حسرت وحیرت که کس را چنین نیفتد وهر کس چنین مباد

را بتا لنخا ایی فغالت عدمه ذی مظلوم وهیئه ظالم تحرک منی ساکنا وهو ساکن

دیو قطمنی نائما وهو نائم بچیر نم رحمت اورده انامل خضیب تحریک قضیب را بجز

فرمودن کرفت که اکر بتن مرده رسیدی جان دمیدی بجان افسرده ورندی

اهتزاز بخشیدی چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین کرداند بجنب زه ضعف

وکسالت سری راست کند وباز ببالین نهد جنبیدن کرفت   نه چنان جنبش که

بتوان یافت ان بخوابست یا به بیداری   عهدی باری وهو فیه تیقظ فدکان

منتصبا اذا نبهته الان کالطفل الصغیر مهده بردار تو ما کلما حرکته باکجله بدان شفقت

وصنعت شب همه شب با نکاه چشمش تنفس کنفس المتقسم ودر پناه نفش تملل کتملل السلیم

مار در بستر وبیمار در بالین داشت مناسب مقام اکر ولکل مقام مقال قطعه بدان صاحب ظل

بخواب صبر بخوانه خیال   شفیقا از این حرزه بمکفارم بحجابش ندم اسی بکاره

چو پسته دلی پسته نیم بسته   چو غنچه دلی غنچه هم پاره

شدان خاره ایرم کی پاره چیزی   دریغ از جوانی وعمر دوباره

جان سوخته از نیز سخت دلکدل   کدازد زنومه بردن از حراره

غمی کشتم چاره اش باده دانم   کر غم را به باده شنا سند چاره

سبازد بجان چون بسلطان سیاستش   جبازد به غم چون بشیطان ستاره

یکی طبع باید بباده کوارا   نه این طبع غم پرور وخون کواره

یکی شیر باید براین نرم خارا   نه این خار بشکسته بر سنگ خاره

سپردم به محرمش آسوده کشتم   که تو خاره اری داد ابر خاره

بهر اش تن دادن یا بر صاش تن زدن بحسرت مردن است وبحیرت زیستن

عجبی نیست که سر کشته بود طالب دوست   عجب اینست که من واصل وسرکردانم

چاره ان بدار و خانه صاحبی عمره الله اشارتی ببشارتی شد مأمولست که از دار و خانه
خاص کره از کار فرو بسته با بکشایند لقمه گر چرب است و شیرین چون فزون
از خو حلواست هیچ فرقی بودش با استخوان اندر گلو اهر اگر دان نبی احرجن و مهد
زنهی زآیت لاتسرفو مرقوف ماندی در گلو پیر چون زان کند عروس جوان
خاک بر فرق راه و دانه پیر شاهدی صادقم در اینمعنی شاهدی عالم اعلا و شیخ
شمع در مجلسه گر بید وگوید وای بر مرد پیر دختر گیر پیری عقیم و شیخی سقیم از تو الم
نسیم ظریفی و دخل حریفی مژده نوشت مطایبه نوشتم که تو الدهرم از معجزات حرم است
نه از موجبات کرم از انجا که مخبر صادق ستاری امروز را بشارتی فرموده اند
الولد للفراش وللعاهر الحجر و غفاری فردا را بشارت داده اند بدعون الناس باماتهم
انتهاتهم قدمش را بران بهر نسخ پی سپرون میشماریم واین خارق عادت را از او
عجب نمیداریم انچه چین من امر الله در این موهبت در حق پیران سلف بجای ار لسنت
د بقصور خلاف ان باطل مهر چه از انبیا گویند صدقنا وآمنا واست مرجوه کرامات
و خارق عادات مقر موجود و مر بدین دلالت ان نفس قدسی را در دعوی کرامات صادق
میشماریم که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است از سخن حاسدان بدگمان
وبد دل نباید بود امید که ان شجر مبارک همه ساله پربار دان ثمر طیب پدر پسر و مادر جوان زا

ابر دا

زیب اغوش و زینت کنار باد اینهمه گفتی ولیکن چه شود گر نفسی پنبه از گوش
نهی ازوش برون پند کنی خشک نخلی که ندارد بن و بی بهره بار اگر از شاخه طوباش هم پیوند
کنی حاجت نیست که بکاری که بعد عجز و نیاز رفع ان مغلطه با حجت و سوگند کنی زن و فرزند
بفرزندکسان بازگذار اگنده انچه بر نشان با زن و فرزند کنی **حکایت** مردی در حلقه
قلندران صباحی بسر برده و قباحتی می اندوخت درویش جام بود و دست خوش عام
ساده چون با قلندران اوبخت ابروش قلندرانه بریخت از تأثیر نفس درویشان و قوت
نفس ایشان طاعت شیطان را در خدمت سلطان تکمیل خواست با فسون و شعبده
پادشاه ساده دل ضعیف اندیشه را مسخر خویش ساخت از اگه هیچ بیت
به تسخیر او هیچ خود هیچ مسخره کردن اسان بود هیچ بوزارت او بر نشست او باشی
چند با خود گرد کرده که علت رای درویش ایشان کار مملکت بسازد روزی در دستگاه
وزارت تا خبرتی حاصل کنم عبور کردم دیدم بران طاق و طمطراق که نزد دولت از در
در برروی ازدحام بسته حجاب مانع بار داشت تا خود در حجاب چه کار داشت
در کتیبه در نوشتم و در گذشتم حجاب تو را خوی زشت تو بس بدروازه بیهوده منشان
نرگس تو با سفله مردان بند مپر باش ملک را اگر مملکت گیر باش بران پادشاهی
بباید گریست که بگرید بر خلق چون کرسی نگریم از ان ناسزا پادشاه که بر روی بگریاد بخت کلاه

بر اندک زمانی زمانه از کرده پشیمانی آورد از طینت خبیث و طبع خسیس خود پشت
وزبان چپید او کشور بزبان و لشکر بزبان امدند و در کار سلطنت سپری شد داو باز به طلب داری
رفت حکیمی گفت که آسمان در ذلت او برما عزت کرد اگر سلطان در عزت او بر خویش
ذلت آورد   دست از ملک شو چو می بدهی سفله را زمام ملک بدست نشود
او عزیز و مانی خوار او گر دو طبع دگر دی پست گر کسی بر شود شاخ ضعیف در زمان
شاخ خویش و هر دو شکست سفلگان هنر این چنین کنند وای بر پادشاه سفله پرست
چون سادات لارجان از نیاکان
پاک و آبای کرام بشرافت حسب و سعادت نسب معروف و بطیب اصل و پاکی نسل
مشهور و دعاوی سیادت ایشان بر این و حجه مدلل و سعادت انتساب ایشان بخاندان
نبوت و امامت بدلایل لایحه مسجل با هوای نفسانی و اغوای شیطانی سعادات اهل عصمت
و مواخات اهم جواران ولایت طوعا و کرها رغبا او رهبا در حرکت چریک سپاهی منخرط
و در سلک اهل جور و ملاهی منسلک و از مسلک اجداد طاهره و ابای طیبه منحرف بوده
ذات مؤید و نفس مقدس ما که بهمت آسمان سیر آفتاب اثر و انصاف عالم گیر
پرور همواره بدفع ظلم و اجحاف عرصه جهان روشن بر ربوع ربیع و اعتساف خاطر جهانیان
گلشن دارد با مقتضای رأفت کامله ملوکانه و رحمت شامله شاهانه در غره السنه [illegible]

مطابق

مطابق هزار و دویست و چهل و هفت هجری علی مهاجرها الاف الصلوات الزکیات التحیات
المتواترات ان ارجمع سادات را از تحمیل دیوانی و تکلیف نوکری من ای جهة و ای جهات
مرفوع القلم و مقطوع القدم داشتیم تا از کسب رسوم موجب بکسب علوم واجب ادابند
و از جان ارزی صفحه دعا با بنای سبحه دعا گرایند از لباس جندی و عوانان بذی و نشان
اجداد و اهل ایمان اعتبار جویند با التزام شرایط دعای ذات اقدس و بقای وجود ذی جود
مقدس که مقتضی رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل اعقاب
کنند و خلفا بعد خلف برعایت سپارند کارپردازان مملکت و کارگذاران دولت کشور خدایان
با تمکین و جهانداران با داد و دین که بنوبت آیند و روند بعاریت گیرند و دهند چنانچه جمع
از اهل سداد و ورع پردازند از مدلول حکم محکم معرض شوند و باخذ وجوه دیوانی و طلب نوکر
و چریک این سلسله جلیله را متعرض آیند بتعاون منیه سلطنت مطعون و در طریق مرتبت
مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه درارای کرابتهای جهان خلافت و وزرای مای
آسمان سلطنت لالی شاهوار احکام علیه را در گوش جان کشد و اوامر جلیه را ابهر ش
جان سپرند تخلف از مدلول موجب سخط الهی و سیاست شاهنشاهی شمارند
مقربان خاقان امنای دولت علیه و وزرای شوکت منیه مستوفیان دیوان و منشیان
عطارد نشان و کتاب دفترخانه مبارکه شرح احکام مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند

وجمع سادات عالیدرجات را قرین نیاک را از غیبتی معاف ابدی دانند تقدم و تقدم از جرائم
واطلاق بهر اسم و رسم از ایشان کوتاه دارند عمال و مباشرین ولایتی برحسب مقرر ایشان
معاف دارند توقیر و احترام سادات را واجب شمارند قباله [illegible] نواب اشرف [illegible] میرزا [illegible]
غازه رخسار شاهد سخن که از حجره جان بحجله زبان گراید ورد انجمن شهود و منصه بیان جلوه گر آید
حمد و سپاس مصوری است با حقیقت که بگرد کارشناطه صنعش عروسان سماوی را هر هفت
کرده هر شب از شفق غیب بی تطرق عیب در آن برکشیده منظر منظور انظار و مطلع الانوار
و مصدر آثار گردانید از ازدواج ازواج استطقسات و امتزاج مزاج آخشیجان و اختلاف کیفیات
و طبایع و تباین امزجه و انیات بارتباط دو حرف از دیوان مشیت اوست و انتظام و نظام
عالم امکان بحکم محکم فرمان قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح
له ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم گلگونه طرازان گونه دیبا و غازه پردازان
چهره دلارا نعت سید رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الشرفا
شاید که آب و رنگ رخساره حقیقت برنگ آمیزی خامه شریعت صفحه پردازی
نامه طریقت اوست غرض نقاش ازل از نقش انگیزی پیرنگ ابداع و ایجاد نقش سراپا
و صورت دلارای اوست نخست اول که الف نقش بست بر در مجموعه احد نشست
مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و متکلم بکلام مستطاب انا نبی

و آدم بین الماء والطین گر نبودی ذات پاکش آفرینش را سبب تا ابد حوا
سترون بودی و آدم عزب واسطه ان فصل و ماشطه از وصل ستایش و منقبت
تالی آیت ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین و والی
ولایت انما ولیکم الله صهر رسول و زوج بتول سیف الله المسلول علی مرتضی علیه من الصلوات افضلها
[illegible] من التحیات ازکاها که محمد جهات شرع و مجدد آیات فرع است ارتباط عالم
امکان بحکم او منوط و امتزاج عناصر مختلفة المزاج باو مربوط ائتلاف مواد متضاده
و [illegible] و استیناس کیفیات مختلفه برضا و قضای او کجا رضی الله بحکم
ترضاهی بشروح این بحث شرح چار مادر اما بعد لقد علم الحی اذا قلت اما بعد اذا
قلت اما بعد انی خطیبها چون در حیث ترکیب عالم امکان بترتیب نظام اکوان را با خبار
واکر زاست و من کل شیء خلقنا زوجین لعلکم تذکرون فردیت و فردانیت مخصوص
ذات فرد واحد بی ند و نظیر است الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد
احد است و شمار از او معدول صمد است و نیاز از او مخذول و من آیاته
ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة ان فی ذلک
لآیات لقوم یتفکرون چه تولد نسل و تجدید نوع و حفظ صورت و حاجت نکاح ضرورت
تمدن بی این آب و خاک هست نه در عالم پاک ما للتراب و رب الارباب گر ملکان

آفرین بکان چه کند آسمان گر خود آسمان چه کند بحکم محکم قرآن قدیم وانکحوا الایامی منکم

والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله ان الله واسع علیم

وحدیث قویم نبوی تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط مؤید

این خطاب ومؤکد این کتابت منقاد الحکم الحکم ومطیعا لامره المحتم مبارکتر

شب وخرم ترین روز که بهار دولت محمدشاهی غوث الوری غیث الندی لیث الوغا

بحر الهمم شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم که از تضاعیف ادوار آسمان

وتصاریف اطوار زمان بیخزان باد ونهال شریعت رسالت پناهی محمد کافرینش

در بجودش وجود عالم آباد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز واوانی ساعات

از باده سعادت لبریز زنگ فلک بنظر دوستی ناظر بزهره زهرا ناهید در حبس از نظر

تسدیس سعادت ذرا سعد اکبر را با قمر قران ونحس از اطراف زایل ودر کران بود

تمهید بساط نشاط وسور وترتیب اساس جشن وسرور پرداخته وکارگاه عیش وطرب ساخته اند

بدان سان که شایان شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست که الکرام اطرب

در خور تمکنت ودستگاه سلطنت جهان وسعت همت شبانه روز که کارگاه عیش را

مبارک عمد است مصون از ملال وملام مشغول بهام سور وسرور ودر بذل آمال

وبذل آمال واب روی کار رونق او از مطربان دلکش بود وباده خواران سرخوش

آتشکاران از رشک شعلهای افروخته جان بر دودی در آتش شدند ودر آتش سیارگی

دوتش سپهری سباد ویش پروانه هر شعله وسمندر هر اخگر بودند اگرچه بدلول صفت العیش

نصف العیش اطناب سخن درین مقام چون اسباب شب وصل خوبان هرچند دراز است

دراز او لیتر ولی ابکار معاد دلبران هم مطلوب وانکار قصه هجران مرغوب است خاصه که اتصال

بیرتن ووصال قرین موعود ومعهود است تفصیل این جشن جدید وسور سعید وجشن رغید

که در خور همت آسمان بهمت خسروی چنین تمهید تزئین وترتیب ادیب پذیرفت اگر

در فصلهای پی در پی ابوابی کتابی باید نوشت همچنان بیان پایان از تحریر ودادای آن قاصر

خواهد بود حاضران را مشاهده رفت وغایبان را معاهد اهند که انگاری شبانه بر آسمان

بر آسمان هنوز سفر سیکند شرار واز نغمات دلکش مطربانه این لحنها از آن است

در حجر بهشت پرده وین عشوها از آن است در بزم بهشت بستان از صرف همت

در بذل نعمت در عطای او شاد از خشکی کیتی چنانکه بر ساکین طرح باید کرد

اموال زکوه الجمله روزی چنانکه گفتم فهرست عشرت کجا شبیه آتش خام

وو دیگر با اختر حضرت آسمان رتبت والا مرتبت کهین دادرکین چاکر جهان کیر

وجهان بخش جهاندار وجهان داور خلد الله ملکه نیره شادن با تاج وتخت سعادت وقیم وتوقیر

ونیره اقبال وبخت هزار گونه هنر اردشیر فرخ سیما اردشیر میرزا ادام الله عیشه وادیم جلیسه

دره وشاح دولت و برتری و غره صباح جلالت و نیک اختری رضیعه شرف و ضجیعه عزت
ربیبه خلافت و جلال و ضجیعه سلسله علیه سلطنت بی زوال پرورده ستر عصمت و دوره
خدر عفت زلیخای مصر جهان ملاحت و جمال بلقیس سبای صباحت و کمال مصر جهان خانم
بنت مرحوم مبرور خسرو خان بنی اردلان والی ولایت سنقیع کردستان
هم اکنون والی که بسیار جواز جو داد است در ولایت مجد او والی بوده است از دولت
بصداق معین مبلغ فلان بعقد مناکحت و سلک مزاوجت دائمی در آمده صیغه ایجاب
و قبول علی ما قرر فی الشرع الرسول مستجیران یافت اللهم الف بینهما و طیب نسلهما
بحق آل طیبین الطاهرین و اله المرضیین صلوات الله و سلامه علیه و علی آله الطاهرین جواب سراسلم
کرمیرزا جعفر وزیر ازدان کرده ام یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود که با جمعی از دوستان
چون گل در بوستان خندان بودیم سخن سخن میرفت و بذله اطیبیتی می پیوست
میر محضر میرزا جعفر طیب الله عیشه که بسعادت وقت و مساعدت بخت مجموعه ملک
و ودیعه خاک داشت که زن وار و ما هر دو در خاک به چرا نه هوسی بجست که جوانی
کند و آنچه دانی کند غافل از اینکه حیران باشد که طیار از فلک بیرون برد
نی کسی کو بال زابسیار دارد جعفر است با دختری فارسی زاد و شیرازی میلاد تجدید
معاش و تجدید فراش را همت بست و حیله بت فتیله با روغن چراغ صبحگاهی خانه

روشن میکرد و بشعله برق رشته بسوزن میبرد مجلسیان خاصه یکی را که علت پیری
الت شیری نگذاشت بسجره و طنز اغوای بجبل و اغوای بابل میکرد قوه عاقله با عدم قدرت
فاعله انبذیر فتن شرم داشت ولی از آتش تشویق او این سرد خویش گرم چه صحبت
یار عزیز موقد نار غیرت است چه پذیراست طبع انسانی شمع بشتر حجج بر پا شد
شنیدم آری که در جوانی با دو سری و کاری داشت با شمعی افروخته در باز کرد و طنناز
اندر آمد چون خرابات نباشد زاهدی کش شمع اندود در اندیشه ای بحکم
استصحاب سوق و سبق نه باستصواب شوق و شبق چون هر که با اندیشش
از ایام جوانیش بنا زنش در بر گرفت که جوانی از سر گیرد ترقت زود سیر پیر بی ریخ
نال و نخ مدلل اسرع من نکاح ام خارجه رخت فرود ملاعبت افزود به مدعی نقاب
وبعد عاجز حاضر بود ولی اندیشه بانو در خاطر مستحکم داشت کثرت الطائر الفرخ بر بس
و کنار بس آورد که برکارش گیرد لطایف حیل و ظرایف عمل اینجا بجو باز آرد
ماهی مرده را چه سود کند در این هنگام هنگامه غوغای عامه شد ادم اللذات چون
قضای مبرم در گرفت دو داد بر آشوفت طالب بچون سنقور را چون کافور مذاق
جان رسید مردان و فهم اهل نبات چو در سر از وزن بر ادو حیل منیم و این ما شهون
بیکدیگر در آویخته آب روی مرد جای آب پشت ریخته آبرو ز آب پشت بگریزد

کمان پشت ابرو بهار ریزد صبحی در معبر ژولیده دیدمش دانستم که پیر را هوای جوانی شبابش
آورد اسکات خاطر را در اثبات مخاطره شبانه آشتی درید و گریبان پاره افاقه کرد
گفتمش ای آنکه جوانی کنی اندر پیری مشکل که سر و سبلت و دستار بری امید
بهل جهل بکن کز تو امید زان پیش که گذرد از او در گذری حکایت یکی از امرای ترک
در هنگامه روس از اسپ پیاده ماند سوار اسپش پریشان گشته دشمن گردش
جمع آمدند پس اگر و فر مردانه در شمار کشتگان خفت مرکش آمدند زرکش کفشید
به حکم اجل بر عود حشاشه رمقی از او باقی بود بلی تن اگر روسی است جان فردوسی است
که مصون از تیر و تیغ روسی است یکی از لشکری را که محبت نظری داشت خبرش
گفتند با کشش دوست از کوشش دشمن پروانه گرد چون ماه که بر کتان تابد و با شعله
که بر خرمن افتد انجم را پریشان کرد بر سر کشته خویش آمد و شد سراهم ریشش
خنک آن کشته که قاتل بکشد در بر خویش روی بر روی خونین او مالیدن گرفت
و خون بخون خواست شستن آتش دارو نی انگیخته از کبریت احمر برنج نشسته داشت
وزان نیم نفس مطایبه گفتش که ای آتشین از غم بر دار که مرا از آتش جگر آید
گفت ای چشم من که او آتش کش است با چنین آبی چنان آتش [illegible] نشست
از زنخ از بار خلیل آورده است از دو دیده رود نیل آورده است ببرکت قدمش از [illegible]

بعدم باز ماند و سالهای دراز ماند همچنان اسیر است و به پنجه عشق شیرگیر
بازوی عشق قوی دار که از نیروی او مشت خاکی به سزا سجده که سلطان است هر که
شد بنده او پادشه کونین است هر که شد کشته او زنده جاویدان است حکایت
یکی از ندیمان مجلس و یاران مونس که عمری به کلفتی بسر برده بود الفتی داشتیم با هم
سبک روحی تن را چو جان عزیز داشتی و به پرورش آن بسی همت گماشتی غافل
از این چون تن جانرا سزین کن بزور دین که زشت آید ده انبوشاه عریان در برون کی
کوشک ورو پیا خادمان را اگر در تربیت خدمتی بر خلاف طبیعت حرکتی مشاهده نمودی
با ظهار حسن خلق از درون گریان و از بیرون خندان بخاموشی عربده ها و سکون شتابها
نزودی فقدان اعراض را بکوتی سعد در شکری مجبور اعراض جستی در قضا حاجت
دوستان خشنی کرمی و چشم کمی تلطیف بدن را با غذیه چرب و شیرین بیمانه سوده
مزاج اختصاص خواستی و خاصه کیاها را در تربیت آن جان و تن کاستی با وقای
نوبت نفس و تاثیر نفس طبیب هر مریض بودی و از دامنه الشرفدوه و عاید و عرایض اسباب
احوال اگر از جامه خواب برخواستی و موئی از محاسنش بر موئی کر بستی حل آن عقده
بسر انگشت شانه چاره ندانسته از غلبه حرارت مزاج باقی و علاج آن را بتدبیرات شیشه
عطاران شامی هم چرا برنی کوه بلا بر خود کشیدی سالیان ببالین بیماری بناه بردی

بترک سلامت در ملامت خویش میروی — همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان بخرم بلائی را — ازو قناعت طرز بر مدت العمر دست خام بخوردی
ولی پخته آن خوردی در مجمع ضیافت گرسنه واز قناعت سوهم توشه گرفتی تا هر را از زبان
تقدس گفتی که مخالفت نفس عزیز موجب منافرت از لقمه لذیذ است بشوخی
گفتمش ای ساده دل موجب وهم از مخالفت نفس نرسته تو هم از تنعم صبر در روزگار
نسنجی صبر سلامت به بهانه مده ملامت به بها مخر همچنان مقهور طبیعت است ومعذور
از نصیحت وازدوستان بد ماستحق عتاب اللهم اشغله بشغلک وداوه بدوائک
وعافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه وآله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا
حکایت خواب بهار را از بهی در بستر راحتی داشتم طلیعه صبح آشکار گشت مرغان سحرخوان
در شاخسار بترنم فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون از خوابم بیدار داشتند
از خمار خواب بهاری سرگران داشتم ودل در این کافری مرده در گر جهدوان ای
چون دست کردار عبادت راست نیست وزبان از گفتار عبادت درست نیست ای
سروشم بگوش گفتی — برخیز که نوبت عبادت بگذشت دیدم راه هوش از وی
جراحت خواب هرچه داری بگذار مشعله مرغ سحرخوان مشعله بدرون افروختی
وباد سحری بران آتش دلها بدامن سوختی — ای کاش که میسوخت بران آتش جانم

بانواز

تا برما می بردی باد غباری — دل از آن به بستر توانی تن داد وسر در بالین گرانی نهاد
بخواب زمزمه بانگ ولغ لسان الصباح بنطق تبلجه بمدمه فرو خواندن گرفت در دلم
آمدی ای مردکم از آن در طاعت برزن وای زنده از مرده بتر شرمی در حال حجله پرورد
حجله را برخواسته با چشمی بیدار ودلی خسته ودوگانه بحضرت یگانه فرستادم در ترتیب نماز
نشسته دیدم الصلوات معراج المومنین تا که خواب وقت گرد وشنعج بخوابگاه شتافتم
بستر چنانکه گرم بود گذاشته بودم جهت صاحب معراج صلوات الله علیه وآله به بستر گرم
در خاطرم گذشت آه ندامت از سینه بماه بردم واشک ملامت از دیده بماهی آوردم
گفتم — ای خاک تو بستر غارت جان از دو دیده رشته چون گسل رهبران از رو
بستر یافته رهروان بستر ز دو رخ یافته گر چنین باید فردا ره روشدن وای بر من وای
وای من او بماه من بچاه سهناک گر چه نسبت خاک را با جان پاک میدانی
ای فضل دل سلیم دور جنت از چه نار جحیم رهزار تریاق شناسی ای نه رنس
نشناسی کسی — ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام انجام ماه صیام است
رباپان سید ایام روزها را روزه داشتم وشبها در بوزه صالح وطالح متاع خویش
مونوند تا چه پسند افتد وچه در نظر آید چندی بعبادت ظاهری وبدلهای خستگان عبادتی
اصلاح ظاهر را بترتیب وضو وتقدیم نماز بدرگاه حضرت بی نیاز رجعت کوتاه دست حاجت دراز

داشتیم از هر چه مقصود دو جهان است گذشتیم و گذاشتیم جز بقای تو و لقای تو
کر بار چند ابر تو حاجت توان خواست امشب که از لیالی قدر است و ما ادریک ما لیلة القدر
اینکه گویند به عالم شب قدری بوده است گر آن است که با دوست بپایان آرند در این
دل شب واقعهٔ امروز بخاطرم گذشت بر حسب مقرر و امر مقدر رحمت شما را در این داوری لازم
دانستیم و انصاف شما را بیاوری خواستیم اسناد امور دولت و وکلاء آنحضرت از ورود هر خبر
و وصول هر خبر بواسطه تحریرات رمز و تقریرات غمز در پیشگاه حضرت خلافت ابده الله و ابده
بکنایه و تصریح حدوث کاران و بندگان این آستان را منسوب بکتابت می سازند و آنچه خود
خواهند می آغازند و می پردازند اگر حجتی از آنها خواسته شود خط رمز است نه این رشته
سر جیران نامش نه سر رشته را جیران نامش و اگر حمل براین شود که این کیفیت بر شما چنین معلوم است
که این بندگان ضعیف را که لا یملکون موتا ولا حیاتا ولا نشورا در تدبیرات ملک و تقدیرات
ملکی تصرفی باشد کلا و حاشا در با مزاج خویش هر چه دارد حس پندارد کاین
کشاکش از اوست در کمتر از اندسال سلطنت گردون بشمارش در پی باد و سالهای
سال است که تجربت کرده اند امرای پیشین و وزرای پیش این دیده اند که هیچ گونه
ورای مالک آرا بجز تصدیق نداشته اند و در قبول آن توفیق نداشته اند حکومت او است
کر چون امر قضا این از شبهت و از نقصان است الحمد لله که از میان بخت و اقبال خود است

از خواست خداست و در رضای او امضای قضا ولن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام
و امضای اوامر ایجاب این با بنده کمین و خیل باشیم در اعطاء و منع آن بخیل نخواهیم
بود آلت کاریم و علت کار این همه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود
در نیک و بد اطوار و حسن و قبح دیدار سخن بر صورت نگار است نه بصورت دیوار
عیب نقاش میکنی انشاد و سابق اگر در این ابواب با مانت و دیگری خیانتی می شمردند
مرا تا امروز نام نبرده اند زیرا که در جرگه بندگان این آستان گمنام تر از منی نپسند اند در این
سفر مرا نیز لازم آن طرز و هر بنده آن مرسوم داشتند حیرت اندر حیرت آمد این قصص
از من که منبر سپکاری رشته تسبیح بازاری نیستم در گذشتن چرا اگر بجز فضای جیران
صادق رضیهان موثق که هر روز این مجهولات و مجعولات بوقایع می نگارند و بودایع
می سپارند تا خدمتی از خود در آن سر کار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دروغ از شما که
معلومات خود را بمجهولات ارباب غرض مشوب میسازند و غافل از آنکه کسی
که بمهر افتد نظر بر جیب کند اگر تقدیم خدمت کنند بهتر که تمهید تهمت هزار بار گفته ام سودی
از مقصود نبرده ام اینهم هزار و یکبار دیگر از بروز خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت
امر کی بصبح آمده است خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب می ورزد و حکم همایون چون
رفته است که سطری از این ماجرا نگارم و آنچه مامورم چون واسطه معذورم بادراک صائب

درای دانی تا آخر بصحیفه فرو خوانند   دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسپید
همچون برف نیست   حرجنا تقضی لحوائج چنانچه فی السکوت والهوی یتکلم
ای روی ترنجی تو و آسایش جانم   عشقت بدل افسانه
عشقت بزبانم   امروز را بفیروزی طالع مسعود در صحبت مؤید منصور مسرور بودم که
از مقدم خویش کلبه درویش را بر گل و ریحان چون باغ و بوستان در رشک گلستان
داشت   گر تو گزیده کرم آن برادری   من همچو جریده درم این برادرم که در کوه شد
و راه رو شد   آمد و بر من بجزی یک کبوتر   از غالیه بو و الیه این غالیه تر   چون لاله
کرباللاله در او بجه لولو   با غالیه با غالیه آمیخته شکر   بوسیده و بر سر و سینه گذاشتم   مهر شش بر دیده نشستم
بسر کار مؤیدی بمهر شش خواندم   هر دو برقص آمدیم سامع و قائل   یاد رفت مشغله از شب
گردیم خوب کردیم و خوب آوردیم که   یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی
این مجنون بود   درس عشق سوز و شوق و مشغله   نی ز یاد است و دور و سلسله سلسله
اینقوم جگر شکار مسلسله دور است لیکن دو بار   نوشتید که در سر کار امام همام شما را
فراموش نکنیم   بلی همه شما را با ایشان یاد بکنیم   و عهدها بر یاد بکنیم   در حضرت امام که
یاد شما جای خود دارد   در حضرت خدا و رسول با شما حضور داریم و غائب چنینم
مهر تو در دل و یاد تو در اندیشه من   آنچنان جای گرفته است که مشکل برود   صورت حال را

ی الفور در بدیهه در این قطعه انشا و انشاد و غزلی نیز مسودۀ آن کردم و بجهت تهزار خاطر

و بعیش حضور مجمع سرور گستردام

دور و دور از یار دور شدم دور	روزم چو شب است و شب بهجر دیجور
دور شدم از چهره آن دو زلف مشک سا	دور شدم از چهره آن دو نرگس مخمور
اکنون دارم سیاه کار از آن دو	پشتی دو تا شکسته جسمی رنجور
خوش خرم نیش بعد نوش وصالت	گر تب هجران مزاج کرده محرور
قطره ز عیبت بباید از آن لب	محروری را شفاست شربت کافور
گل شکر اندر علاج کوبیم اما	گل به گلستان شکر به خطه لاهور
قوت دلم جز از شرع یاقوت	یاقوت اندر جهش و من بنیشابور
خواهی دانی ز دوریت چه بمن شد	تا تو ز من دور شد و چشم ز من دور
جسمی بپا بود ولیک از او جان	جسمی بجا بود ولیک از او نور
نامه بکف پیکی آمد سحر که	نامه شیرین مداد و صانع شاپور
قصه هجران دراز باشد و غمگین	خاصه سخندان بود که عاشق مهجور
عجز بود اصل عشق و من همه آنم	زاهد فاسق شناس و عاشق مغرور
تا چه تمنا کند ز طلعت خورشید	کرمک شب تاب باکرم مرمک شبکور

یادگاران باش کو سر در وصالت — یار وصال تو با خیال تو سر
خوش چه خوش جم کو زنگار باد نوش — قصر بقیصر نهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان ز چشم نظره عیان کن — لعب نهان را بهل بلعبت مستور
خون صراحی بریز کو بجامی — گر نه شکم پرسی نطفه انگور
نطفه انگور به که در رحم جام — زاید هر دم حلال زاده و رو حور
سینه و پستان تبارک الله بایست — حقه بلور بین و شقه بلور
من ز تو مجرم و لیک در همه آفاق — شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور
قول غزل بشنو و ترانه مطرب — ساده و باده بخواه و ناله طنبور
زانرخ و زان قامت بزم گلستان — شعله این شب و شعله طور
چنگ بسی زن بیاد قامت این بیر — باده بسی خور بیاد آنش بهجور
شعر بسی خوان ز شعر صاحب دیوان — در بسی زن بشوق صحبت دستور
محفلت آرای و خوش بستان خرم — مجلست آرای و مری بستان معمور
ساغر عشرت مدام باد اساس — خاطر است همیشه باد مسرور

باد بت مخمور آن دو نرگس ستمکار
خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

آورده کتاب مطالبه جواب کرد یا حضرت امام حقشناس رنگ رقابت با غیرت قرابت فضلی
در این وصل خواسته شد و فرعی از آن اصل کاسته شد اگر چنین هم باشد حق بدست
رقیب سنگدل است زیرا که محبت تو از کس با هم آشنا که نیست چنانکه من هم ترا نیستم
و چنینم غیر تو هست و افتاده ام چشم که بپوشم چشم اغیارت من به اهتمامی چند مقصودم
این شد که بعجت بکنم هیچ نشد گفتم خواهم شکایت از تو برم پیش داور ستم را با سمان
و لیم روزهای تنت رشته سخن بدست قاید شوق بکشد آنجا که خاطر خواه اوست
حقیقت این است که در این دراز نفسی و دراز هوسی از لایم و دواشی و خادم و خوابیش
تحاشی و نادم نیستم مرا خار در دولت و خر گل چه داند آنکه اشتر میچراند بعد از
غربت سرکار از این دیار با آن دار ناخوش مزاج و صعب علاج افتاده ام بارت پرستار
بیمار و عنت و غمخوار دارم تا عاقبت کار چه خواهد بودن ای کس ها کی کسی ما
به چین اگر لحن کرده ای مصحف کرده ای و درست خوانده ای و کلمه حق بر زبان رانده ای راستی
ساعتی هم به باده ار شادمانت خوب والی که بهمه کس دادی بران خوان بینوا
چه دشمن چه دوست ما که از دوستانیم و بلبل آن بوستان اگر نداری یا همت
دادن نداری مر مرا همت بستدن هست الحمد عذر مخواه و عذر مجو تا تلافی آن
صورت بندد که ساعت و میعاد به زساعت بازار و شیخ شاه باز شیرازی گوید

یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست تا شکرانه آن ساعت سوره اقتربت الساعة وانشق القمر تا آیه سجده خوانده آید که

نیم خلق جانند که زآزاری است و در این جهان اگر زیاد رفته‌ام از غم هجران زیاد رفته‌ام

دار از فراق تو خرد هیچ نمانده است این پاره جز و بها همه معدوم نیستی دار ایکه به جسارت زبان درازی زبان خامه سیاه بریده‌ام

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم بخسارت دراز پردازی صفحه نامه را سفید دریده‌ام

و در صوفی کتاب و حرف نیست جز دل سپید همچون برف نیست بنی بقای تو کریم و لقای تو جویم جواب سر السلام اقتضای امّاره اقتدای کردار

بر اختیار اجبار و هشیار اخبار است

نه هر که سر بتراشد قلندری داند و بو اگرچه پر حیل باشد و دیو پر خلل است

دارد انگبین نه بار شیرین سن که چاشنی انگبین از زهر او دارم و آشتی از قهر او

سن از نفس خویش اندر آتشم کرجهان را که خوش که ناخوشم باز

کریم زهر او شیرین بود باز کریم قهر او پاکین بود باز کریم یار باشد از نه مار زهر دار نگین است

و خوش خط دلکار زهر او بر دیگران بر و نت شهد بسته دارد و او به مار برسد عهد جان

احوال راخدای حال کردان داند نه هر چیز را چه سرگردان که از جوف بازش شهره بعلوفه

طراز بر زجیر همگنان در جام آن سید ادب ادب انیمی نسب از شمائل ادب

با ادب می‌رفت با چه شور و شغب با او شما سور و طرب می‌کردیم که از هر چه بگذری

سخن

سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر را بوسیله جمع بخواهتم که اگر دیدار میسر نشد

کفتار جنس میسر نیست تا از خام بیرون شوم و خامه بزبان آورم شوق درون نیز مکنون از تحریر

طبع وار پرنخ تاب مستوری ندارد من هم مسطورش کردم که مبتکر و سابق بلامسبوق است از خاطر صافیه بخطا از خلل و عسرت و ذل اعقود معذورم از خاطر

تا سنید چو این ردیف و قافیه تا استعداد سنید نیست نیز شیح سن کل انا مافیه

از کوزه جهان برون طراوه دگر در اوست

بی جرا

دی دلشاده رو سپار جام	چون لاله به لاله زار جام
رنجیده شدم زنه شعاران	در شعر کنم شعار جام
از نعمت دهر برکناریم	چون عور که در کنار جام
تا چند ز دور کار کوشیم	کو شم ز دور کار جام
سرو است و درشت کار کیستی	کرم و نرم است کار جام
خواهم که شمار دهر در شعر	بشمارم در شمار جام
سرگشته ز دور این جهانم	چون عور که در کنار جام
زین گنبد بیقرار رفتم	در گنبد بر قرار جام
از بر د عجوز خانه دی جان	بر ما مدم در بهار جام

این طشت گران طشیلم ارزد | چه طاس و چه کیره دار حمام
از گلشن بس جهان نکوتر | این گلخن خاکسار حمام
بر زاب و آب نیز آب | ور باغ خراب خار حمام
منت ز چه خواند گر منت | رحمت بخواند دار حمام
امروز ز دولت مبارک | سود است کار و بار حمام
از خسروی جهان مرا ننگ | چون خسروم آبیار حمام
چشم نه ز هفت خوان گردون | با شمع سفندیار حمام
بر صاحب جامه خانه دهر | فخر آرد جامه دار حمام
یاری بگزیده ام چه یاری | آن یار تو یار غار حمام
دل داشته ام بسینه از مهر | چون سینه داغدار حمام
بی عذر اسپ اشک دامن | بس قطره که بر عذار حمام
بس اشک که کرده ام چو لؤلؤ | از هر بن مو نثار حمام
خونش ساخته ام عیار تن را | از چشمه خونش عیار حمام
بنشانده ای غبار رخ را | از برکه آبدار حمام
بی باده پر خمار بودم | در تشنه به جمار حمام

آن ابر بهار اصفهانی | نرنجه کز انجار حمام
از جنبش سیب و به نهادند | رنگ و بوی عذار حمام
چونان ز جحیم نار گلخن | از کوثر جویبار حمام
این تحفه ز شاعران نیاورد | دیاری از دیار حمام
با او سخن کمال چبود | چون برف که در جوار حمام
زاین وزن و روی جهان خاک | دادیم بجستبار حمام
زان آتش و آب جمع دارد | چون هندوی سحر کار حمام
ترسم که ز خامه بر کشد سر | آن گلخن پر شرار حمام
خاموش و دم نشسته خوشتر | چون صورت بر جدار حمام

چون مشک چو گل لطیف بادی
در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان زمان هرگوش شنید گشا فقد در قابل این کار از بیکاری است و این عار از بیعاری است چکنم با کلک رنگکاری از پای تا سر خسته در دوم ولی از ضمیر و خاطر وسته در دم ولباط مرجوش باندیمان مذکوم مهر در ساقی در نوردم من زهمه فارغ و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن

و چون باسمان فلج اکوری کر توشه گوشه نشینی است آماده دارم و بالطاف
غیبی دل بنهاده ام که گر دستی از غیب برون آید و کاری بکند عیب خود
میدانم و غیب خدا میداند انم طلبکان از خانه و دالان هر طرف بنگری
انجمنی ساخته اند گوش بآواز دف داریم و اسکانیف ان را نه سیم و نه زر داریم و جای
دولت کار گر بحضرت داد گر آریم یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
این سخن نه از روی تملق است بلکه از روی تعلق است در جبهت گرگب عزت در حلبت
مرکب نصرت بر حجت الشرف و وارد خلف این آرزومند چشمی که دارد بره قافله
دارد با این تاریکی خاطر دل از شمعان خوش و ناخوش روشن دارد قدری از گذاری
و بیشتر از بیکاری با خود این شمار داریم و بر روز تجربت این هیاد داریم و این نیز از بیهوده
کاری است که تجربت پیران چون پیری جوانان هر ده بی اثر من آنزو را قدر
نشناختم بدانستم اکنون که در باختم مناسب احوال خود از زبان سخنها راندم و پیرانم
تا بگویند پس از ین که چها دید فلانی الحمد لله علی کل حال والحمد و طیب من کل
مقال نا نور چشم مکرم من با طیب دماغ و ترتیب مجلس فراغ بخواند و بابان
مهذب اخلاق و یگانه آفاق ناظر بی نظیر که دیده دل برادر نظر است
نام او حیف است با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان و نیز بر مذهب اوراق
که

که در مذهب اوراق ثانی است و در تهذیب اخلاق مسلمانی ثانی آنکه در طلب وظیفه مشغول
ممکن الاصول است باوه و خواطر خطیر تشویش در انجام طرف در حضر و خطر است از این معنی بی خبر
هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است هر آنچه در طلبش سعی سکنی باد است
قطعا در طلب تمامی مکن چون در قطعه تمامی مکن که تعب در رنج طلب غیر مطلوب است
چنانکه گفته اند که اجلوا فی الطلب در آن طمع طپ که ببرد آب هر طپ که در کلبه
عطاری است اگر نشنیده چیزی داری بیاد کار رفت ارجاب سید نیز کرد رسانت
مزاج عالم مقدر است در اصلاح انسان و آن مخیر است مخیر هستیم از نفی و اسیر قتل و نهب
سخنها مذکور است و دل ضعیف مرا بر استماع آنگونه مشهورات مقدور نیست که سلامتی
از اعلامی حضور دارم مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست خلیل جلیل و سید و سند اعزه الله
فی عشیرته واقره الله فی بصیرته مذکور است و مشهور که ان حسنی حسین ان خبث باد و ستیهای
شاید شمنی بر خواست و اجر و فرهای شمار اضایع خواست از قول امیر مومنان است صلوات الله
و سلامه علیه من حب ذنبه ذهب لبه صدق و صدق مجرب مجرب باشد و محنت مجرب نباید
که از اصناف بشریه در شمار ذکر ند نه انثی و نه خنثی و نه خنثی که هر یک از این اصناف چار کار نیز از
حالتی و صنعتی است زیرا که اگر خللی در خلق ایشان رفته است بدان اندازه خللی کرده اند
در خلق ایشان حاصل است که اهل تجربت معاشرت باشان را جب خلق و خلق نیز اینها

دیدان میزان با ایشان راه رفته‌اند در صراط المستقیم ابدا کسی کراه نیست حیرت
نفس رسانست وشایعت انگونه اشخاص معدوم معدوم النسل مجهول الاصل بر فروع الذکر
مقطوع الذراست نه از طرد ولین اصناف عار داشته و دانند که در نارند و از فرض و طمع
اطلاف آسوده اند زیرا که ممنوع الرجوعند مردم کیاه شد که نه سرداشت و نه زینت
مع مال دانند و چشم و بال انفس تهی می بزد که جرات اطلاف کند یا ذخیره اعقاب
او را اگر سلف است ورنه خلف اینجه در خفتن و سوختن محض حرص در قفص چه مقصود دارد
همچو خرس که نه عزا دارند و نه عرس نه قابل حسنات و نه اهل ارس پس
تاراج حادثات دهند و الک هو الخسران المبین با انعقادات در دوستی و دشمنی
ایشان شعف واسف یا در قرب و بعد از ایشان بهجت والم بحاصل است
مارگیری را ماری زند سلیمان کفت اهل تا برود هر که بیند را و را ثم ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل
فسوف یعلمون نهان با فلک کهتم که از روی حساب کشتی شهان عالم آرا و جوانان
برنک را زمام حل دهد خود نهادی در کف انها که از روی یقین هست بر ایشان صد شرف
سک را نهان در کوش جانم کفت خاموش باش خوش نشین کو سلب بر کنند
ایام هر دو روز یکیک را انتخاطر صافی را که از کرد انکیزی اختلاف غباری بر خود نشاند
و آن دل روشن از ظلمات این ابر کبر تیره و طیره نشود حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

کر نه باز بنای او ترا کاری است ورنه او را با این تو باز آری نصاری و مسلمان دو کروه مجتنبند
و مختلف و نحن براء و العذول براد عزت اجداد طاهرین و سعادت شریعت مستبین
شمارا و رسل و رکون و ظلام نخواست و توقیعات ملک علا راه نماکشت بالحمد لله علا
ذالک و ذالک کذالک

می نوش بنجام که هنگام ربیعست	کیتی ز کل و لاله پر از نقش ربیع است
زیغ نظر اند به چمن قافله مهر	زان دایه ابرار پی اطفال رضیعست
جان در طرب و دل بنشاط است الا	باد ربیعی خبر از وصل ربیعست
در ماه ربیع ارچه بعقرب ندهد است	با مهر ربیع سخن از مهر ربیعست

ان ماه که از هجر ویم جان بوداع است — چون نامه که دلم [illegible] بودیع است
برخون منست ان خط طغرای زابرو — جان را نهم ورقم ز توقیع وضیع است
بخشت زلفش بجهان لیله دراز است — با نسبت زلفش زبان ماه ربیع است
از شوق رخش تا ز سفر گلشن فردوس — بذوق لبش آب خضر سم نقیع است
باشفتگان شیفته منع خدا ایست — بر صفت بمشتغت ز ما دشنیع است
در قطع ره ان مه چو ببیدم هدنگ است — در طی منازل اگر این ماه سریع است
گر در طلبش دل بگناهست خطرناک — بر جرم دلم عون ملکزاده شفیع است
حشمت شه منصور که بر حشمت او بنگ — گر چرخ رفیع است وگر دهر وسیع است
کو غلغله عیشش بکرخ و به بغداد — کز همهمه چلیپش در شام و نقیع است
در طاعت او هر چه جباه است درکابت — در خدمت او هرکه شریف است وضیع است
تقدیر که همسایه آن رای رزین است — خورشید که در سایه آن چتر رفیع است
در حیرتم از تاز بدا از چه فتور است — در حیرتم آن در عبا از چه صریع است
در سنح جسارت ز فلان بنده سر ادا است — حکمی که بعذر ویم این قطعه ذریع است
ان بنده خدمت که ز جوهرش بنوشت — ان بنده نعمت که زفقد انش ودیع است
پرورده دولت نبرادر حشمت — کز تربیت هر دو برادر فضل ربیع است

ابلق

درویش ز درگاه تو بر حسب قناعت — دور فلکی راهی اطوار فضیع است
از چرخ سبک سایه بهر شب نجانم — با بخت گرانمایه فلک از چه نجیع است
ترک در بش رحب رخصت زان پس — چون شاه ملکزاده او هست رضیع است
این خط ضمانت بسزا باد که من نیز — سوگند ندانی که بسوگند سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر چه محال است — گر اوفت بجالی چو من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت سر دوست ز دامانت — زاین بیع و شری قصد تصرف بشنیع است
از بخت تو درخواستم این صنع نه از طبع — زیرا که بشعر اندر این صعب بدیع است
او هر چمن را به بهار و به خزان در — هم سنبل و ریحان و هم زبر است و ضریع است

هر روز ز نشت از مهی اقبال بشارت
جبوبش بهنگام که هنگام ربیع است

کار دوران وگر بسامان است — از زر او عدل شاه سلطان است
شاه افسر که بر رضای خدا — اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا چاره قضا آمد — لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد — آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد — گر همه کردهای شیطان است

جانش آن کشوری که عرصهٔ او / اوج نجمی سرای دهقان است

قدرتش آن درگهی که گوی سپهر / قبهٔ بارگاه ایوان است

برد در عصر جامع نعتش / گرد او دهر محط کنعان است

آسمان خواست تا خود آراید / بر وی تا فرضه کش درابان است

گردش ماکت برکشید گران / این چه ما را سبب و چه خذلان است

زان پس بر درش بکدیه نشست / گوهر افکند از انش دامان است

پی زرار در او چه بازار است / رکت زنان را در او چه دکان است

چنوانه بینش کرده / نبرد بر سخاش تاوان است

خلق در عیش در جهند آری / تا جهان را ملکت نگهبان است

این قضیه به جهان چه عجب / کلکش کلیم چوپان است

گرگ اگر است تیز دندان عجب / آنچه زو بیند چنگ و دندان است

اندران موهش که روز نشور / زو یکی قطره بر ایوان است

آسمانش ز نفخ و خود است / آفتابش ز تیغ رخشان است

خیزد ابری اگر دو اندر وی / رمح برق است و تیر باران است

در کفش تیغ ابر طوفان زا / آری آنجا که بحر طوفان است

در در حرب گرز بهم دوزد / یعنی آن کش هلاک طوفان است

بدو گر ز آسمان مرد بندد / آنکه در سعت حقهٔ ثعبان است

هر چه اندر جهان جهان خسرو دهر / هر چه در شهر بند ایران است

افسرانی سرا جهاندارا / آنکه نام تو زیب شاهان است

هیچ را نام تو را و خاصه روز رزم / جای بحث ایش سخن ران است

نه زبان ذوالفقار خاره شکاف / نه روان سنگ و روی سندان است

بحر سوز است تیغت ارچه مرا / خاطری رنگ بحر عمان است

خامه چون رمح او ستاده ازانکه / شعله آتش نیستان است

اسپ سوسن و عرصه آتش خیز / شیخ چو بن و خصم دستان است

گردن دهر و گوی چرخ ترا / سخره خام و لعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک / دیو را گو که ملک سلیمان است

فخر هر است رای روشن تو / گر بگویم چو مهر تابان است

همچنان بهر نسبت است او نه / کس نگوید که لاله نعمان است

بر تو شاید که گوید اگر گفت / داند این هر که او سخندان است

شعر جز مدحت تو شد و یراست / شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول — شعر را هم برای یاران است
زانکه کی چند می تواند بافت — گرچه آن سینه خاص سبحان است
نه ز طوس و ز گنجه از کاشان — نز ابیورد و نی ز شروان است
کی ز بندگان درگاهست — درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفورست — زایر او اگرچه خاقان است
در دار اسکندر ثانی — کش نماز او درین ایوان است
آنکه در نزد رای روشن او — مشکل روزگار آسان است
آنکه با جود او طبیعت آز — در استلا مرگ را مهر آسان است
هم جهان را گزین جهاندارست — هم تو را از گزیده اخوان است
بخدائی که واهب عقلست — بخدائی که خالق جان است
در جهان دور از لقای نوالش — مثل یوسف که در زندان است
پی سر او پشت خسرو عهد — کش چنین پشت بان نگهبان است
سبز باد آن درخت کز بر و برگ — راحت جان و بهجت خوان است
تر باد چشمه کز بر او — منبع چشمه های حیوان است
وا ورا بنده را درین هوش — دل رهی جان رهین فرمان است

گرمت بنده خواست بنوازد — گفت کاین چاکری ثناخوان است
به مدیحت اشارتی فرمود — هم بدیوان اگر برهان است
طاعتش واجب ادا چه ز شرم — جان غمگین دل ز بیم لرزان است
ورنه با خامه گهر ریزت — شعر این خود چه کز دوستان است
نظم من بنده بزم میمون را — برون گل سوی گلستان است
محمل وانکه تحفه می ببرند — خزف آنجا که دُر و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است — ورنه رنج سرافت جان است
خرد تو دانی جدا ز خاک درت — که بدرد زمانه درمان است
سر شوریده را چه دستارست — دل دیوانه را چه ویران است
هم بجان کمند تو کو مرا — دل چو جان عدوت بجان است
ناخ از خود برون ز حضرت تو — گر چنین پای بست حرمان است
بهر بگذارم از شوق درت — حکم زانسان که در بیان است
بدعا اختصار باید از آنکه — عرصه مدح را نه پایان است
تا که این مهره مشعبد چرخ — گاه پیدا و گاه پنهان است
یعنی این شهر گرد شهره شهر — گرد این گرد توده گردان است

مهرت ان افتاب عالم گرد … کش جهان سر بخط فرمان است
بر سر سروران چنان نافذ … که تو گویی قضای یزدان است
همچنان بر صحیفهٔ گردون … ماه طغرا و مهر عنوان است
باد در روزنامهٔ عشرت … انچه از خیر و انچه احسان است

انکه شایستهٔ صد تحسین است … حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از نشیب زوال … دولت میر بهاء الدین است
در جهان انچه مصون از خلل است … عزت میر بهاء الدین است
چرخ ازاد منعم و بر دایم چرخ … نعمت میر بهاء الدین است
دهر ازاد حزم و بر گردن دهر … منت میر بهاء الدین است
انچه دل خواهد و جنس افزاید … صحبت میر بهاء الدین است
و انچه جان کاهد و اندوه زاید … فرقت میر بهاء الدین است
حب ال علی و بغض عمر … سنت میر بهاء الدین است
مدتی را که بقا نام نهند … مدت میر بهاء الدین است
انچه راه بر ظلم از کس بست … [illegible] میر بهاء الدین است

ای عجب لشکری اگر زاید گر … کثرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی این قوت شرع … حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر … عدت میر بهاء الدین است
این سپس مه نشو حنف کرناه … رایت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعهٔ فضل … خلوت میر بهاء الدین است
صحبت نیز در ان مجلس انس … حاجت میر بهاء الدین است
و لیکن از نسیم عشق چاره چه گفت … سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه کشا ساکن … صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران کشا گوهر فشان … رحمت میر بهاء الدین است
مدرسش جستم و دیدم که جهان … مکنت میر بهاء الدین است
انچه در وهم نگنجد که بنی … ثروت میر بهاء الدین است
کثرت و وحدت از وجود وجود … وحدت میر بهاء الدین است
فلکش برور و بر ز فلک … رفعت میر بهاء الدین است
کار فرمای قضا و قدرش … قدرت میر بهاء الدین است
همه جا رحمت جوش که سخن … رحمت میر بهاء الدین است

نوبت خرمیش باد که دهر	نوبت مرحبا والذین است
فرصتی دایم بادش که جهان	فرصت مرحبا والذین است

دوشم سحر رسید جدا انچه دیده خواست	اری اثر بوقت سحر همدم دعاست
یکی ز نامهٔ نه بدست صبا عبیر	بر یا اگر عبیری و یا اگر صباست
جان را نسیم او دم جبریل بود از ان	اندیشه بکر زانست کریش هم قراست
با چشم دل چو دیدم بکو شناختم	با گوش جان شنیدم و دانستم اوکجاست
اثار نقش است که در دیده وام عزیز	پیغام دانش است که با جانم اشناست
منی ز دانش اگه مدعی دانش	نقشش بهین و شعبه و کلکش چنین کواست
اینک بخانه نخش و درنگر اگر	باری اگر ندیدی کرنیش کرش راست
ای بزم دلفروز تو را حرمت حرم	وگوی جان نواز تو را منت مناست
تو کیمیا کری و رهی کیمیا طلب	زان در هوای وصل تو صد گونه ام بقاست
این بس شگفت کاری بنگر که در دلم	هجر تو زر کرامد و وصل تو کیمیاست
هر متاع دانش باشد ولی چه سود	در شهر خاکیان من این جنس نارواست
گهی مدح و شعر و در شناوری صله	ادی عزای سینه و انا و شلهاست

جمعی خسیس ریزه که از ما بر و زکار	اگنده شان مدیح و پراکنده شان هجاست
بر دوشمان نه زایشان ارایش و نوا	در گوشمان نه زانان ارایش نواست
وقتی دو ایشان بهجا بود و این زمان	در طبع این لئیمان این هر دو یک دواست
هیچ عدل زنده نظلمند و این عجب	کز عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنایشان ز اندیشه بر صواب	در صبح باز بینم کاندیشه ها خطاست
کس را که مدیح می گوییم از جمع شاعران	کی تا سزا نه مدح سزا نی تو را سزاست
عقل این کند که نظم کنم و انگهی مدیح	ای عنان عقل چو اندر کف هواست
از غایت سخاست نه از غایت طمع	مدح کسان مرا که طبع ره بسوی سخاست
مخزن ز در تهی است ز مخزون خویش	بخشم که بر گویم کاین شاه دانگهواست
جمعی که داشته بر اسرار علم غیب	قومی که اگنده که این چون و ان چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بماندند	گر شیر چیره است و گر گور و گرگ جاست
با صد هزار دیده چو دام قضا در او	نتوان رها ز دام که گسترده قضاست
مقصود دوستان ز پی نام قصیده را	اول ثنا پسندیده بود اخرش دعاست

قایم مقام انکه فلک بر مقام اوست	کام است جمله عالم و عالم به کام اوست

هرگنه که در هر خاطر ثنای اوست | هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر و سپهر منشی دیوان خاص او | ترک دلبر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمن همی | در موکب جلال در احتشام اوست
تیر قدر که می ببرد ارکان او | تیغ قضا که می ببرد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان | بر دست رفعت وی و در احترام اوست
اندر نظام ملک ملکشه اگر بد هر | بر شوق خواجه باشی اهل نظام اوست
دانی نشست جشنه زچه از نشست او | یعنی قیام عهد قیامت قیام اوست
در طوق طوع طاعت و بر داغ خدمتش | شیری که مرغزار فلک مرکنام اوست
هرچه آن ثمین دریا هرچه آن دفین کان | کمتر عطیه عطاهای عام اوست
اسلام در سلامت از او زان بیامداد | هر روز در سلام جدار اسلام اوست
گر آسمان سرکش و در دهر خام طبع | خم از پی غارتش و در خم غلام اوست
جوری که در دور کار بچشم آشکار کرد | در گوش وی کی زنشه پیام اوست
از کلک شرع سازش و در کفر سوز | گر فانم آسترانه دین از قوام اوست
جوشش کیست نامه به مضمار نامه در | گوئی که کام عالم مضمر بکام اوست
روزی که خسروان ظفر از بخت می برند | حبل المتین فتح عنان ستام اوست

اینم که یاد سید هر از غند زمهر بر | گرنی با اهل جور و ستم انتقام اوست
جز کار من بنظم همه کار روزکار | تا در کف کفایت و در اهتمام اوست
در اختتام مدح دعایت چه حاجتش | او را دو ساکنان فلک بر دوام اوست

مرا بخت امروز آفرین است | که مداح امیر المؤمنین است
به پیغمبر چنین فرمود یزدان | علی در هر دو کون جانشین است
بهر او وجود اولین بود | بعهد او سجود آخرین است
همه رایات او رایات فتحست | همه آیاتش آیات مبین است
همه قدرت بر او داده است یزدان | خدا را با علی قدرت چنین است
ز قهر و کین او سوزند دوزخ | ز مهر و دین او خلد برین است
قضا اندر رضایش فرق شوان | که این یک سرکران یک انگبین است
حدیدا است و حدیث از آفرینش | نظام عالم امکان از این است
حدیثش در مذاق اهل اسلام | گواراتر ز جام شکرین است
حدیدش تشنه اهل دلان را | براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان | نوزا تا بشکاه شرده این است

بچلی ازجبین از هم کشاید | اگر در ابروی تقدیر چین است

چه نسبت کاین بذات پاک یزدان | بمردا دشمنش دایم کمین است

ز دنیا پادشاهان چشم بربند | که چشمی کن کاین شاه دین است

بعلیین شدن راهم عنرها | اگر نجم جرّ کارش معین است

مرا خاک درش حسن المآب است | ز حجرش جان مرا جنس القرین است

مهرش زاده ام از باب و از مام | بر مام و بابم از آن آفرین است

در آن روزی که از تابنده خورشید | همه خاک زمین از خوی عجین است

بجان دشمنش نار سعیر است | بکام چاکرش ماء معین است

بجود رحمت یقین دارم ز یزدان | در آن روزی که آن روز یقین است

بکلدم می برند از غوش دکو بند | که مداح امیر المؤمنین است

زمین بستی ادکس نباشم | مرا جان بر ولای او رهین است

بمدحش صاحب دیوان سراید | بکس از گل جنت طنین است

ثنایش را لب شعر پاک | بمدحش در خور روح الامین است

زمین را این دلم آسوده کردن | در آن روزی که روی آن زمین است

مرا از برکت مدحش بجا هر | هران گوهر بحر در دفین است

نبی شاه که شان از عرش جمع | ز روی شوق شعرا خوش چه جبین است

ز مدح او شرف دارم برا قران | ظهور خاری به بستان یاسمین است

محمد دین هر کو را کتاب است | سلیمان دین هر کو را نگین است

همه بذلم ز بذال کریست | همه فضلم ز فضال معین است

چهار و نیا روم بر این احمد | اقامتگاه من خلد برین است

مملوکی ز هم ملک ملک شاه | به درویشی اگر بخت ام تمکین است

به من یاری بکن سلطان زرارت | بنو خاکی کنم کادم ز طین است

نه فخرم از سخن از چار طبع است | که فخرم از امام چارمین است

بد و زینت رسد از فیض معبود | که اندر مدح زین العابدین است

حسین را جانشین شد اندر آن روز | که روز حشر از وی جانشین است

اگر روزی ز غمهایش شمارم | که بر وی تا چه از شمر لعین است

ز جان پرسم که در انکار خیزد | از آن روزی که آن روز پسین است

بحق پرداخته حق عبادت | چو معبود او ست عابد اینچنین است

هنوزش چشم بر آن داستان است | هنوزش اشک در آن آستین است

هنوزش ندبه اندر گوش جان است | هنوزش نوحه در گوش زمین است

هم از پیشینیان دیدی و خواندی | ور اگر پاک چشمی پاک بین است
ازاین پس این ارا و اندر امان است | که بر هر از این محکم این است
ور اسود و زبانی جنبد در این | که دنیا آنچنان با آنچنین است
جهان بگذشت و بگذشتند چون او | اگر آن فیلقوس این ابطین است
هوس تا کی چه ترس اندر طاعت | امل تا چند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر طاعت او | امام شرق و مغرب چنین است
ورای او همی دوشن یان است | زروی او همه گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت | که آن دامن نور حبل المتین است
بخیر المرسلین ماند بهر چیز | که او فرزند خیر المرسلین است
ورای سخن در مدح ایشان | پسندیدست ار عدو کوتاه این است
ببخشا یا الها جرم حساب | بروزی کز گناهان شرمگین است
همه روزش بتوفیق تو خیزد | جهان را تا که ایام و سنین است

در بیه رود کردن خاقان منغفر سر در جهت شاه این عالم فانی را و بدار القرار قرار گرفتن

وزید باد بهاری باعتدال مزاج | که باغ سخت علیلست در اعتلاج
باعتدال حقیقی کنون مزاج جهان | گرفته بیم ببند دگر طریق لجاج

باختلاف مزاج چند لونهای بهیج | نشاخ اندر بگرد باعتدال مزاج
نماند در همه باغ ناتوان و نزاران | بجز که دیده عبهر بجز که قامت کاج
هر چه شوره بستان بگندی زرزیش | شراب سانع نوشتی بجای ملح اجاج
بباغ و راغ جهان کارگاه چینی پشل | هر اهستی چو بافند و صبا دیباج
ز لاله بار گشادند باغ را الحمل | ز لاله باز بریدند راغ را اوداج
گر بدست چناران دراز دامن ابر | چو آستین گریبان که در کف محتاج
ز خلب ابر بهر قطره در شیمه خاک | هزار صورت بندد چو نطفه امشاج
نبات ساعد سیمین زاستین سپید | ز برف سیم سلب بسته شاخه ریباج
ز طرفه طرفه بدایع چو چهره براز | زمین باغ گر بودی چو کلبه حلاج
بکبر شاهین و قمری چند رشد و سرو | بناز طاوس طوطی پرور شاج نتاج
درون لانه خروش بلبل ساز خروش | بعجز خانه خرامند باز کبک دراج
سحر بوقت صبوحی نگار من برسید | چو ماه چارده کاید برون بطلیه داج
بطرف چشم خمارین شکسته طره زلف | به پنجهای بلورین نهاده جام زجاج
زده بنا گوش رسته دو دسته سنبل | چنانکه می بدمد مشک در صفحه عاج
نماند هیچ تنا که کرمیش با لبت | نواسنج نای که گویدم ای کاج

همه لطیفه جان بود و بوسه را پیوند
همه محیط دل بود غمزه را الفاج

دو زلف چون شب معراج و جبهه لیله نور
بر آنش باخته دل همچو صاحب معراج

شکفته عارض او بر فراز قامت او
چو ماه کاورد از زیر خویش سیمین کاج

سخن بمهر خوش لیک آن سخن فافا
زبان به شعر خوش لیک در زبان لجلاج

بسی خراش دو دم فزون زشستی می
از آن خراش کردم بحرب استخراج

بگفت حرف و چه حرفی بدیم آن هنگام
بنود درد و چه دردی بدیم استعلاج

مجال برگ صفاهان چه انوریست ضعیف
قماش بستر ما این بلاش استنراج

خبر نبدشان کز بزرگ نده و نعمت حق
رسیده بود بدیشان بلای استدراج

زمرگ صحت شان شد بگفت بر این
فلک بدرد و دوار و زین برنج علاج

سراب زاینده رود و نشکفان نقیاب
کراج منفد صفاهان جشکفان کراج

بنلع چرخ مقمر دو مهره بی نور
فتاده مهر و مه از آن که رخنه لیلاج

زمین بنای سرافیل در نخستین دم
اگرچه سقف رفیع و اگرچه سطح مجاج

دگر بخشد جسم زمین بدان منوال
دگر بخشد چرخ برین بدین منهاج

خروج شاه زعالم عبس آدم را
بدهر راند قطار ابت افواج

چو سد یاجوج لشکر دون اسکندر
خراب کشور و در وی ز دیو و دد افواج

چو پایش

چو پا نشستن خوشتر که جای در دل تخت
چو پایشکوهش بهتر که خاک بر سر تاج

نگر آهنگر گیتی بتخت خورشیدی
بجای قرصه خورشید بسته تخته ساج

شکسته لشکر و خواهند از شکسته فتوح
خراب کشور و خواهند از خراب خراج

بجای مرهم زخم و بجای عشرت غم
بدل غبر خاک و عوض زشکر زاج

بجمله رسته گیتی بگشتم و دیدم
سخن فساد متاع و هنر کساد رواج

دی شام زره شوم غراب بدر آمد
کز نالش جان لب و دل لب آمد

لرزان دل تن آیه بجان میرسدم باز
آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد

گفت آنچه آزاد و دیده آید فرو بست
گفت آنچه آزاد گوشش تمام کر آمد

هر تیر که در ترکش گردون سبک شست
بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد

هر رنج که از چشمه رایح کج این
بر سینه من راست گذر بر گذر آمد

هر برق که از چشمه هندوی دوران
بر خرمن همرم شرر اندر شرر آمد

وانی زچه بر شمرده کی یک چمن از گل
بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد

هر عزت و نازی که چمن راز بهاران
در رهگذر باد صبا پی سپر آمد

آنی که همی بر سر نرگس نهاد
تاری لب سرو که بودی لب آمد

زان سیب اجل چهره بگل در بنهفتند / ان دخترکانی که بهشت از پی او امد

روزی دو شه هر یک چو مرغان حوات / زی باغ ارم طایر جان شان بپر امد

ان سر که باطلس در ناز نخفتی / خاک سیهش بستر و بالین حجر امد

ان رخ که خور از شرم بحجر نهفتی / در معجر خاکش چو شب روی خور امد

ان لب که از اد کام چو شکر نگرفتی / با کام هم اغشته بخاک ان شکر امد

ان چشم که از سرمه همه پاک ستردی / از دوده رشیب غباران بصر آمد

از خاک عبیر است بران عنبر موی / کت جان روانش زنده ببوی سحر امد

اشفته بخاک است همان سلسله زلفی / کت شیفتگی زان بدو عالم سمر آمد

اندر دل گور است چو جان در دل یاد / ان تن که دل یاد و جان پدر امد

زان نوسفرانم چه حسینی داده اورد / جان باخبرش سوی کنان سفر امد

افتاد بدان سان تن بیجانم در خاک / افتادن نخلی که زپا ارتبر امد

خورشید چو بگذشت ز شب کسوت تاری / در ماتم خورشید لقب قمر امد

از دیده روان سیل سرشکم که بهر سو / ویران شده هر خانه که بر رهگذر امد

یک جان که بتن شد چه برادر بسر تیغ / از تیغ روان تا چه تنم را اثر امد

بر خواست قیامت ز وجودم که از او غسل / از خونش حشر بوک و دگر امد

تا تحفه فرستمشان من بخیه پاداش / از ناله و اشک انچه مرا ماحضر آمد

هر اشک که از سوزن مژگانش بسفتم / پیوسته بپی رشته مریم گهر آمد

تا پاره بران ساعد سیمین بپسندند / از دیده و رخ چهره مرا سیم و زر آمد

در عهد سپارامند بی شعله و بیم / از ناله ام فسانه بخواب سحر آمد

بر روشان دل چو سپندم بپی بداین / در سینه کشان مجمر و اتش جگر امد

وحی نشنودم ببر ما در گیتی / با صورت مرضیه که مریم سیر امد

رضوقلم چو نکه بیرخ دیده برایجب / رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر امد

زان فرع کریم اصل حسن خلق حسن خلق / بربار ولت کهنت محنت ثمر آمد

کفتم که چه گفتا پسرت نیز بران او / کت دخترکان رفته پسر پاسپر امد

ارتش چشم راه فرو بست حوادث / سخت اوفتم جان ز دلم سخت تر امد

زیر و زبر امد دلم از چرخ زبر زیر / دانم فلکا کار تو زیر و زبر امد

کوبند لب بر امدر بگریز و ندا مند / تیغ فلک ان هیبت که صبرش سپر امد

اندر دلم اندیشه ازو جمله بگذشت / بر فاطمیان زاهل ستم در خبر امد

در جمع بشر کس نه بدیدیم الا این پس / با یاد دگر قصه فخر البشر امد

سبط شه لولاک حسین ابن علی اکه / عفو و بخشش علت خلد و سقر امد

خنجر ستم تا بره عدل بریدند / بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود به گل تا رخ پاکش / بر نیزه چو خورشید جهان مشتهر آمد

لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان / چشم از پی دیدار لب تشنه تر آمد

سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی / بر دخترش از حلقه زر گوش در آمد

روی خور از آن حادثه در قیر نگون تر / کز دست خبیثی رخ او لطمه خور آمد

یک شهر عزیزان را تشهیر پسندند / زی شام لباسان اسیران سفر آمد

سر بود بخاک اندر و یا خاک بسر بر / مردان و زنانشان را ایشان بسر آمد

اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان / کز بهر اسیریشان اینک خبر آمد

بی پرده به چشمان دد و انس محشر / افغان که بر پرده کیان پرده در آمد

بر هاشمیان بحر ببارید ز دیده / کز خون جوانانشان چون بحر بر آمد

زان خون که محیطش یکی قطره ببخشد / این کهنه زبرجدی هوا و بحر آمد

زیرا که ز دوزخ شرری است صد بحر / یک قطره از آن قلزم هر جا بحر آمد

وین نیز عجب تر جنشاند همه دوزخ / بر خونشان هر قطره که از چشم تر آمد

تا اهل وفا را دگر یا برشناسند / بر هر که ولایش بلا بیشتر آمد

ابدال سرا پیش ز بیداد زمانه / پندار همان کاین دو سه روزش بسر آمد

ای چرخ ز تنش امروز خوش سوز درونها / فرداست که بیداد ترا دادگر آمد

یا رب بحق خون شهیدان و نیاکان / آنخون که چو دل پاک و زجان پاک تر آمد

افزون زخشم رو بسوی خاور هرت / آن روز که گویند خور از باختر آمد

در مدح محمد شاه قاجار

نگارا بی تو از کام دل چه سودم گر جهان خیزد / ز هجرت هر زمان با صد زبان شور جان خیزد

وصالت سود آمد آنچنان هجرت زیان انگیز / زیان و سود را لیکن ازاین سود و زیان خیزد

جهان جان خوش از زیبا بود اما چه خیزد انگه / مرا از روی زیبا خوشتر از جان جهان خیزد

ندیدم تا رخ و زلفش بدانستم که در گلشن / سمن از سرو بن روید شبه از ارغوان خیزد

ندانم چیست بر طرف بناگوشش همی دانم / که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد

لب و دندان رخ و قامت بود یا نی که شد پیدا / که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد

دل آرم با هجران آتشی گر سر و افروزد / غبارش خط سپندش خال و از زلفش دخان خیزد

فسون سازی اگر هر خون که چشمت برد ابروهام / مرا از دیده گان آید ترا از چهره گان خیزد

اگر چشم تو می خورده است زلفت چون بسیاستان / چرا گاهی برآشفته گهی آشفته سان خیزد

وگر زلفت رباید دل چرا چشمت چو طراران / گهی بیمار نابی کم کند که ناتوان خیزد

بهار حسنی و بنشد ترا رنگ ذنب اما / مرا در سینه آن بادی که در فصل خزان خیزد

چنان کو هر که ریزیم از دو چشم خاطرم گویا … گران بر من دل با مهربانت مهربان خیزد
نخیزد از دو چشمی مهر و از بازوی ایران … اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد
شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش … خلف از سیستان عمرو از زابلستان خیزد
ز بس تعظیم نامش بر زبان آید چو انعامش … اگر گویند در مدحش چو سوسن ده زبان خیزد
جهان داور خداوندا نخواهم زلفت بیچ … به طرزی کز بنان و کلک دیگر شاعران خیزد
چنان از بهر تاج و بزم و بذلت المثل گویم … که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد
گهی دستان ز رزم اردو دستان ز بزم هنگام [illegible] … بسازی کز نوای دستان از بستان خیزد
به سالی از فزون باشد گران اندر شکم من … اگرچه بر سرم گردنده گردون سالیان خیزد
چو انش را به تشویرم هستی در پایه تخت … مرا تا خود چه از این مختصر طبع و بیان خیزد
به خواب اندر شبی هوشم حوادث را اسیر آمد … که از یادش کنون هولم به دل هم با جان خیزد
شنیدم سهمگین قصه چو بر داننده چهر … بگفت این شناس این چشمه اندر خاوران خیزد
که شاه اندرون آوازه شد کز کشور توران … با ایران مرزبانی با سپاه بیکران خیزد
کی آسوده و توی کاشغر بگاه گرز ترکستان … ز سیماب آتش چنان ز آتش ضیمران خیزد
فسونگر همچو دستان تیغ آن چون رستم دستان … که از دستان و تیغش در جهان افسر دستان خیزد
هم از قفچاق دشت آهنگ ایران را به جنبش … همی گیتی ملک برکینه ایرانیان خیزد

بدان پی مرکب اشو فتنه گرگان و گرکارا … ازان غافل که رزم شاه چون چوب شبان خیزد
سد اسکندر سستی تیغ شه یاجوج ملت را … فسون خواستی یاجوج را سدی چنان خیزد
به حکم داور دوران کش از آرام وز جنبش … زمین آسوده تن خسپد فلک آشفته جان خیزد
شه گیتی ستان خاقان اعظم اگر گیتی … ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد
سوی گرگان زمین راندی ابا مردان شیر اوژن … بدان عزمی که از فرمان که سیل بیان خیزد
درنگ اندر شدی چندی در اندیشه شتاب آرا … که گیتی را اساسش تیغ و دورافش سنان خیزد
ز گرد وشتابر باران تیر جای لاله و سوسن … به راغ اندر سپر روید به باغ اندر کمان خیزد
همش در لرزه دیوان کین اندر کین پنهان … همش در جوی و جر غولان کمان اندر کمان خیزد
دگر گان رود گردی عبره با فوجی گران جنبش … چوان سپهبری کز نیل بر فرعونیان خیزد
کمین را نا سزا ترکان نهان در ساحل گرگان … تو این کز جهان این آشکارا در نهان خیزد
کمین بگشاد ترک کاشغر ناگه ز ترکان را … به پیش انگشتان در چون بلای ناگهان خیزد
بکف هندی پرند اندر سپر پاره هندی … گران آمو به عقل و در بن اندر کان خیزد
بکر پرچم گردون بجو ترکان ز گلزار … و با ترک فلک پرچم سان با طیلسان خیزد
بر جهت کشته از اسباب از کشور توران … ز ایران کین وی را رستم از سیستان خیزد
در آن ساعت همی دیدی بگردون از دو سو لشکر … نهیب انتقال اقد نفیر الامان خیزد

گران خسپد زمین از کشته وز خاک سنگ
بگاه پویه سوی چرخ با حمل گران خیزد

فلک گفتی متبعت شه را گفتی کنار ادبار
که بانگ شحنه انصاف خسرو از میان خیزد

قدر بر بازویت راندی که قدرت چنین اندر
قضا بر نیروت راندی که از ضربت ایمان خیزد

بریق تیغ رخشان بر توانا بازوی ترکان
جهان افروز خرمن سوز چون برق یمان خیزد

غریو رعد از حراقه اندرزی لشکر
شتاب انداز و آتش بار زبس آتش نشان خیزد

فلک گفتی شب خاک اینک سرنگون افتد
زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد

رود دریا آب و آتش از پس و پیش اژدهان اول
که موج از این و آب از آن با اوج کهکشان خیزد

وانسبچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و آذر
جهان را همچنین از بحر و بهر امتحان خیزد

همه پیر و جوان زان بنگنا حیران ولی زانش
هر چه آن گشت زرای پیر و از بخت جوان خیزد

بر اندیشش از وز چاره تخت آن همگین باره
از آن سوزک چپاره چو تیری کرکمان خیزد

که ناگه از کمین چرخ انگنی گشودش آن
که تا بادی و خان از تار سوزان بر عنان خیزد

نخستین جنبش از جا سر و شدان گرم انگار
زمانش در گذشت اسان که در غوران خیزد

بجانش اندرون گردان سپاه حالیه برکار
و گرنه ترک از او وادی و گرنه ترکمان خیزد

زبون صد خرخدای ترک از خربنده خنک
پلی از بنگنا فرق از شجاع و از جبان خیزد

همه با صد دل صد جان تیرکان کینه جو بابا
زکفتی شان بپات جان و دل از آسمان خیزد

توانا جان ترکان گیرد و به جد بگرداش
ز رمح ناوکت هر شی را صد توان خیزد

از آن برنده تیغت آسمان از بیخ جان ایمن
هر و کرینه پیش جسم آید باکه جان خیزد

گریزد زو اگر ز آشیان چرخ صد شش را
خدنگت در هوا پر دسنانت با سمان خیزد

چنان آتش روی بر بکه ترکان که تا محشر
ز خاکش تیره خاکستر و با تاری ز جان خیزد

هنوز از برق تیغ و بانگ کوست ابدا از وادی
نه از برقی شرر بارد نه از رعدی فغان خیزد

سزد زان پس ز خون و نیخر اشان لقمه گز نهفت
هنوز از رود شان خون ور ز بشان شخوان خیزد

تو در صدر سلامت با ندیم و مطرب و ساقی
به کام خان و قیصر از تو هر دم نوبه خوان خیزد

بر آتش اندر ابوانی بیدان از دلبر ابش
با یاغی گشان در گرشه ان ابوان خیزد

هزیمت را خط خوارزم لشکر بکران جنبد
غنیمت را درای کاروان در کاروان خیزد

شکستی لشکر توران به بستی رخنه ایران
گشودی عرصه گرگان چنین از خسروان خیزد

جهان بگشا ز تیغ و نام از من جو که در گیتی
شهان را نام و کام از تیغ و از گوینده‌گان خیزد

خداوندا چنینم رایگان مشمر به درانت
که چون من بنده کمتر بدوران از جهان خیزد

مسلم کشورت را کی مسلم بود تا اکنون
گر چون تو مرزبان بنشسته چون من مرخ خوان خیزد

همانا خود ندانم اندر این خدمت بدرگاهت
سخنی از سمرقند و جال از صفهان خیزد

ولی گفتن نیارم انچه بر من خود اکنون
نه دانایان بگفت که زبان ها از زبان خیزد

سلامت جستم از عقل سلیم افتاده وانا | زچاه از ریسمان بیرون ببام اژدهان خیزد
در این سودا کم من کیر و باد کر کسان اکنون | کز آن اندر جهان نام خوشش نوشیروان خیزد
ثبات را مکان جستم اگر در عرصه امکان | و عار آنکه او از تم بهزم لامکان خیزد
همیشه از زه نامردمی با تخیل نکارا | خلاف فلک و دین با مردم ما زندران خیزد
تو را در ساری و آمل پر از خوار زمیان گر | سیاهت زامل و ساری مرو شاهجان خیزد
و تافت از سمن ساقان همیشه خلخ و یغما | تو را تا خلخ و یغما چنین یغمائیان خیزد

در مدح حضرت شاه قاجار و تعریف کتاب محمود میرزا و حالات او

اختر مسعود اگر خواهی ببزم شهریار | جام محمودی طلب کت باده بخشد بچار
خسرو کشورستان فتحعلی شه آنکه هست | روزگارش یار و بخشش نیز یار روزگار
شه یکی دریای گوهرزای گوهر پرور است | گوهر محمود از آن گوهر ولیکن شاهوار
شه یکی گردون پر اختر هم از آن اختر است | اختر محمود کش با داصفیا پرستیار
اختر ش گر ماندی چند از ضیا اندر ظلام | نی عجب خود از ضیا دیش گر دو تیره و تار
الضیا کردی سخن شمس فلک در احتجاب | الضیا کردی سخن ماه فلک در استتار
جنت احسن زان همی خوانم که ادرا هست خلد | یار مهر ش زان همی گویم که اد را هست یار
ذره هرگز ره نیابد در حریم آفتاب | آفتابست او جهانی در هوایش ذره وار

شاه

شاه محمود ش برادر لیک از او دید آنچه دید | از برادر ماه کنعان از پدر سنجد بار
از مکافات ایمنی نبود کسی را ز آسمان | او به بند اهن این و ربند قصر زر نکار
خون از آن مل به که از وصلش ببخشد چمن | خار از آن گل به که از فضلش بیکرید هزار
آنکه اندر عالم معنی نمی یابی نظیر | و آنکه اندر کشور صورت فرو ماندی هزار
گر بسحر بابلی اندر نظم عشق چون تورات | نامه سحر نشان و خامه سحر نکار
اینک اینک خامه ات بر صدق دعوی با برهان | اینک اینک نامه ات از بهر حجت بر سار
اندر این ترتیب کان مخصوص طبع نست و بس | زلف پر سیاه چون تو را و حاجت دست نکار
لوح خود و شکری با بینی نگارستان چین | صفحه روشن تری با بینی بهار قندهار
خاطر عشاق را از اسم در بیش امیر | ستی به باده ز بیش اسم و باده بحار
ملکت زان برادر کر مسلم شد تو راست | کشور دانش سخن راست فضلی آشکار
شهره اندر فضل باید نی ز جمع سیم و زر | فخر از دانش توان نی از ضیاع و از عقار
سرخ گل بر طرف گلشن تا ابد طایف است | خوشتر این باشد که از فرس نلافد گو کنار
کار گشاید بکوششش بخت نفزاید بجهد | طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گذار
کار گردون را چو گردون شد سر و بن ناپدید | این سخن اندر مقطع مطلعی دیگر بیار
ماه من دارد ببر آن شاخهای مشکبار | سرو من دارد ببار افسوه های خوشگوار

سیب دارد در زنخدان عود و عنبر در میان بوستان	نار دارد در دو پستان شهد و شکر بر کنار
سیب او از نسترن رست ای عجب زیبا	نار او بر نارون لبت ای عجب خرم نوبهار
بر امید سیب او دارم دل آسیب سیب	در هوای نار او بارم ز دیده آب نار
سرو را که حله پوشد از چه از دیبای چین	ماه را که کله بندد از چه از مشک تتار
گل بود برگی و در بستان بپاید هفته	آنکه یک گلستان گل سال و مه دارد ببار
اندر آن غنچه که زو نرگس نبود پسند	وان لبان از لعل خوانی من ندارم استوار
در همه معدن نه بندد لعل جز از خلب سنگ	در همه گلشن نخندد غنچه جز از بطن خار
غنچه او از شکر رست ای عجب لعل از شکر	از شکر بس نو شکفته وان رطب بس نو بخوار
صبر دل بربود از آن رنگین لبان صبر سوز	تا ب جان بفزود از آن مشکین دو زلف تابدار
در دل آزاری و بدخویی خطا جو یار من	روزگار دیگر است این غلام روزگار
بس پری کاورده ام از فسون وا زیرنگ در بند	این پری را نیست افسون جز مدیح شهریار
خسرو گردون محل کیخسرو دریان رحل	داور دین و دول دین و دول را پایدار
آفتاب خسروان مهجا شه کز بخت	اندر آثار عدلش خسروان را اعتبار
هر کجا از روی او کوئی بهشت اندر بهشت	هر کجا از رای او کوئی بهار اندر بهار
آفتاب از آفتاب رای او جوید مدد	آسمان از آستان جاه او دارد مدار

اهتمام چارگوهر آنچه از ما اهتمام	اختیار هفت کوهر آنچه او را اختیار
گر ز مهر او سخن رانی جهان را هر حبا	گر ز قهر او اثر جوئی فلک را زینهار
باد هستی در خلاب نیستی افکنده بود	بخت چرخ از زمام او بنیاد بهار
مایه در پرورش شهنشه داد مجموع آنکه چرخ	ثبت در دست حفظش از امر و نهی گیرودار
را انتظار با حضرت بارها دارد بدل	داد انصاف ملک سخت است با انتظار
در قرار شه قرار جان دل جوید همی	در ثنای شه زبان و خامه دارد بیقرار
این نکو دفتر بنام شه بپایان برد ساخت	زیب عنوان نام شاه نام بخش نامدار
تا بهرم شه ز سیلاب ز ازاو نامی طلب	تا بگاه کی بزبان را از او کامی به کار

از خار نرو بد همیشه جز خار	از مار نزاید همیشه جز مار
ای خار ظلم را البسی بخار آن	ای مار ستم واهسی بو بار
این که ببرزد چو خار بر زن	این تن که ببرزد بخاک بازار
تن لاشه خری دان و کرد بات	بار است بر او همچو خاشه و خار
این لاشه خرت چیست طعمه کرکس	ان خاشه و خار تو لقمه نار
تا اشترش زاین قبیل که باشد	خر تا بع بار است زی خریدار

گر گل بروش تا نهیم گلشن ... ور خار برو زی جحیم فخّار
این بارت از خر چلا فرو هل ... زان پیش که مانیی بیار خروار
این جان چو عیسیت را بپرور ... تا چند خرت را پری به پروار
گر چرب بری گوشت عیش قصاب ... ور نرم کنی پوست سود قصار
قصاب عزت کیست مرگ بیدش ... قصار تنش مار است و مور شدار
خر کس نچراند بباغ مینو ... کس خار نکارد بباغ و گلزار
تو خار بپروردهٔ که این گل ... تو خر بچرانیدهٔ که این بار
رو عیسی جان را بنه افسر ... این لاشه خرت را رها کن افسار
افسر ز کجا از خزانهٔ غیب ... ان جان ز که از غیب دان اسرار
عیسی است اگر جان تو ترا نیک ... مار است برآب روی کو چنزار
شمعیت ترا جان و دل بهر جمع ... تو شمع نهاده بر پشت دیوار
دیوار بفکن به این نور خورشید ... ای مانده فرا ظلمتش تار
فردا که برآید ز شرق خورشید ... ای مرغ شب از روز خویش یادار
تو مانده بجا بی و سوک و سورت ... فرا وست نه از این تن علف خوار
این جسم سنورت خانه و جانت ... باقی به بقای قدیم و ستوار

بسپرد لقایش خدای باقی ... از بهر خدایش مرگ بسپار
مرگ تن ناچار از طبیعت ... مرگ جان از جان با هنجار
هم خاکی نفس و جانت باسم ... هم خاکی طوطی است و مردار
تا نفس بهنجار زنده داری ... جان از در مرگست خسته بیمار
این تن که ذلیل است زو هیش غم ... این جان که عزیز است نامش خار
زان خانهٔ پوسنده زود بگذر ... این باقی پاینده را به بگذار
رو جان بطلب کاندرو است جانان ... رو دل بطلب کاندرو است دلدار
از دیده جان گوست دیده سر ... تا دیده سر فرضاست سپار
از دیده سر تا بدیده سر ... بس دور تر است از هری تا بلغار
این چند غلط بسر کرد ستور ... این هیچ نه چند گر کرد ستار
زان دیده توان دید روی جانان ... این دیده بدیدار او نگهدار
لا عبد رب لم اره را ... برخوان ز حدیث حیدر کرار
زر پرده خوشی نه او بپرده ... ستور کجا ماند او که ستار
این جان و تنت را بده بجانان ... این مغز خوشت بهر بتا تار
سنکوس بشستی بسوی آتش ... ای حسن ترا بوستان خریدار

از ملک ملک آمدی به بوی … معکوس چه دیوان از آن کنی کار
چشم از پی دید است و لب پی گفت … تو چشم گفتار و لب دیدار
بیدار بود پاسدار خفته … خفته بود پاسبان بیدار
این پای و پرت را به عکس مپسند … پرواز ز پر جو ز پای رفتار
سوفار زره بر نهند مردم … پیکان نزنند کس بجای سوفار
از پر بروی سوی عرش رحمن … از پای شرع رسول مختار
آن پر که چو بنگ ز عشق برکش … آن پای ز نعل سلیم هموار
مپسند بر آن بال را شکسته … مگذار بر آن پای را تو بیکار
شهباز را صید مرغ عرشی است … بی جیفه چرا بری به شکار
عرشی که مراوراست شرع مسلّم … شرعی که مراوراست عرش آثار
چونانکه علی اشکار الهاست … الها ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش تست الشرع … تحریف کنی شعر من الاشعار
ای صاحب دیوان شعر اخور … از عرش ز شرعت خوشست تکرار
پس خوانده این شعر را به عکس … پس برده آن زخم را به عطار
تو فرشی و آن عرشیان در کرم … تو در قفس آن طوطیان طیار

چون فرش کرای لب شاخ حکمت … یک میوه بیار ور این سپیدار
از بانک در آخر براه آید … این خرت نیاید براه کهسار
بد رستی و در بهار و بدوم … اصالت بدتر ز بار و سپیدار
در پرده پندار ماندی از جهل … با عقل بدر پرده‌های پندار
از بانک و دستار جو طریقت … وین از بدست و مجری به زنار
انبار خداییست خانه دل … تو بار هوا اندر او مینبار
از گاه و خرش مسجد آهمور … آنخانه که گشتش خدای معمار
زنوا که به بینم تو را در آذر … بر جان لپندی از آنکه آزار
از روز که رانند مرد چون زن … مرکب لب بشان در نیست دشوار
طومار امل هر طرف به پرواز … از روز که کرده سپهر طومار
از روز که رانند ظالمان را … زی پیشگه عدل و داد داوار
خلقی که تو کردی بجویش امروز … تو ظالم و حاکم عزیز قهار
این نقطه دل که از تو بیش تر … سرگشته شدستی چو خط پرگار
گه صوفی خرقه‌ای و گاه سبحه … گه خرقه دریدی و گاه زنار
هشیار نشستی به بزم مستان … مخمور گذشتی به کوی خمار

فرهنگ نخواندی که جهل بی‌هنگ — جمشید براندی که دیو سالار
اظهار کنه خود گناه ورنه — زین بیش توانم نمود اظهار
گر شرم از جرم خویش بر تو — تا روز شمارش بود نشمار
مردانه یکی عذر ساز از عجز — این عذر زمانه است از اشکبار
این عمر به سر رسید و کاری — نامد ز من الا که توبه از کار
خواهم ز پس مرگ خامه از وز — غفران ز تو من ای خدای غفار
تو توبه ببخشا وگرنه هر روز — صد بار شکسته‌ام استغفار
گفتار تو بگشادیم حکمت — کردار ببخشا فزون گفتار
ماییم شفیعان روز محشر — امید من از اهل بیت اطهار

تا کی ز جهان بری آزار — خنک آن کز جهان بود بیزار
ارزو نامه جهان برخوان — تا چه بردند زاد زو آزار
مانده کان ز انکه شه ماند آمال — رفته کان زانکه شه ماند هزار
از وفای جهان بجانه باد — هرچه دیدی طلوع اب بکار
همه رو رفت از جهان حسرات — گر تو داری بروز حشر قرار

ای تو مقهور نفس هر روز بیت — لمن الملک گوید آن قهار
تو بکردار خویش مغروری — باش تا بخرت از آن کردار
جور از این روزگار مردم گاه — ظلم از این آسمان مردم بار
ای بسا کاخ آسمان آسا — ای بسا قصر قیصری آثار
اندر این عمر خویش دیدستم — کز نه معمور مانده نی معمار
کاو چرخ خم نگرین اندر وی — مانده سرگشته زو چو کاو عصار
خوش آرزو است برباد است — تا گر همیون کشد زکاو مهار
سال همیون به از شماره چنانکه — ترکیان را بدان شمار قرار
بگزیدم سفر بجای حضر — عراق کردم ز ملک و دیار
از چه از حکم داور دوران — او که از امر شاه دولت یار
دو اولاد داود این محمد شاه — که جهان را با مراوست مدار
آنکه از نیی او زمین ساکن — آنکه از امر او فلک سیار
برسیدم بشهر چو این هذ — که ز سبزایم خواندم از اخبار
در زمان سپهر دولت و این — شرف نسل دوده قاجار
داد بحق شه آنکه چو تو — در دو دوران ندید یک دادار

رحمت حق بر او چو رحمت حق | و بدم باد بر دیگران کهسار
زان خجسته زمان و نیکو عهد | که خدایش چو خلد عهد گذار
شد مسلم مران دیار گزین | به ملک زاده گزیده عیار
شهری آرائت و دلکش و خرم | باغی اندرش رشک باغ بهار
بس عمارات دلنشین و متین | بس بناهای محکم و ستوار
باغ او از خزان نجستی راه | کاخ او از جهان ندیدی بار
پای سروش چو گل ولی در دل | بار سروش چو گل ولی بی بار
آب جویش چو اشک چشم کلیک | اشک اسال و دیده پرار
قمریانش چو مقریان بر شاخ | بلبلانش چو مطربان بر نار
بنواهای خوشش سرودندی | ای خوشا سال و فرخا سالار
وان دگر قصرها که خاک درش | از زر و سیم کرده اند نگار
از نقاوت دلپذیر نگو | غیرت افزای چین و رشک بهار
در شمار وا او زو ما یی | هر چه خوانی هیچ باد میار
بود صد و قصرش پایه شرح | گر نگارد از آن قصیده نگار
از در فارس تا به ملک عراق | زان چپس کرنش بفارس گذار

در کمی سال پادشاه بزرگ | کز خدایش بفضل بادی کار
نظم کشور بداد و داد ضعیف | باز دولت گرفت و ساز شکار
این گزیده از بلندی بخت | سرکشش را فکند اشتوار
بنده خادم که صاحب دیوان | هم ز دیوان کار و هم ز شمار
همچو خورشید و ماه بود ستم | خدمت حضرتش طبیل نهار
عامر گنج و امر گنجور | صاحب ستر و کاتب اسرار
سرکشش را بچاره راتبه ده | نعمتش را ستاره راتبه خوار
کردمی پا دخالت دشمن | دادمی پی بخالت اغیار
نظم کشور به خامه و نامه | رسم لشکر بجامه و دینار
نامه ام را صلای موسیقی | خامه ام را نوای موسیقار
با امانیم دهر دوران دست | با جوانیم بخت و دولت یار
رفعتم را سپهر زیر رکاب | حکمتم را ستاره زیر قطار
این نکو روزگار و نیکو عهد | دیدم این خطه نکو اثار
تا در این سال و شش که خجسته | گرد کردم چو گنبد دوار
دور ماندم ز مرکب خسرو | مرکبی را که چرخ غاشیه دار

نه مرا همسری ز راه و رهی — نه مرا یاوری از همه انصار
کس نماند که از برای چه شغل — کس نپرسد که از برای چه کار
روشن روزگار خود کام است — که چه رون است و که گیتی سرار
کار دای جان بیکسان نشست — کار دشمنانش کار دگر دشوار
جز بهیچ رنگ نبود مرا — مونسش روز روشن و شب تار
برسیدم بدان دیار که بن — بار لی جسته باشی افگار
گفتم از باغ جنت آسایم — رانهم رنج و محنت بسیار
ولیلم ازاکه خفته اندر خواب — می ز چند کجا شود بیدار
روضه لیک بی درا و زیبون — جشن لیک بی گل و گلزار
ای عجب آنجا بی سرای سرود — که نشنفش چهره بی دیدار
سرو شش از بار غم نبود آزاد — نامه غم گرفته دست چنار
ابر او در بجای باران اشک — نهر او در بجای آب بخار
داغ بر لاله برگ سوخته عود — برگ لاله بداغ ساخته نار
سائبان در بجای گل همه خون — گلستان در بجای گل همه خار
نارون در بجای سایه شرر — نارین در بجای بار شرار

زرد باد صبا جرز صرصر — سرخ دارد هوا رخ گلنار
شسته در خون چو نار جامه ضریر — کرده رخ چون ضریر شاخ انار
رخ خراشیده نقش ایوانش — نخجیر چو صورت دیوار
زایران را به عذر بگرفتند — لیس فی الدار غیره دیار
شیری گوش دوم بیادر چین — اگر بود درو در نیمش انگار
گردن ابرش شکسته چو تیر — چشم آهو چو خانه سوفار
برده از دیده دایه صرصر — شاخوران را بجای سرمه غبار
مطربان را گسسته راه نفس — چنگیان را شکسته پای قرار
چنگشان تنگ چون دل از غم — چنگشان لنگ در صف مضمار
بی چو چند اندر او به بحث رقم — باغ جنت کجا و آن بیمار
روز برده در او چو روز وداع — شب در او کرده چون شب بیمار
شهر نه یار شهر به یار نشان — وانه نه پرسم اندر و دیار
زرد گوشی در او گشاده در — سرخ شیرش چو ارگشاده او ار
زرد ماری خزیده در سوراخ — گنج بردار ورنج ما بردار
رانده باغ و بوستان از بر — ضایع افتاده نضج اعصار

ترا ان داشت چشم ازان کشور	که بروار و غله در انبار
غله بی برش و گله بی گرگ	برزگر سود و مرزبانش بار
رسته را که شحنه دزدی بود	تو ان برد سود ازان بازار
کشته دزدی ز ظلم مردم کش	خود چو مردار خوار بر مردار
سالک حرص و بخل چون شد	تارک دین و مالک دینار
ای جهان پادشاه کشورگیر	ای تو ز ظلم و شرک عدل شعار
محیی شرع احمد مرسل	پیرو دین حیدر کرار
مر ترا اختیار داد خدای	بخدائی که فاعل مختار
گر بدین حال یکدم نگر	باز بند ای ملک زنهار
گر اسیران رهانی از کافر	این ضعیفان رهان ز بند اشرار
ور چنین مورها در اشکن دود	از چنین مارها برار دمار
آنچه گفتم درین قصیده یکی	گفتم از صد هزار یکی ز هزار
دانه باشد ازهمه خرمن	حبه باشد ازهمه خروار
پادشاه جهان زیاد زیاد	تا زیاد و رسته دشمن ز جهان
هرکش اسپ نیل و جولانگاه	هرکش اسپره اشخوار

از شط دجله تا خط جیحون	از در گنگ تا در بلغار
درخواب شد دوش که بینم رخ دلدار	از چهره خواب پریده و از دیده بیدار
الشته لله که پدیدار شد امشب	الصبح که امشب نشود صبح پدیدار
بی بخت و اله ربی پی رخت قاصد	بی عشوه دستوری و بی عشوه دستار
چون گشت پریوار پدیدار ز پنهان	عقل از دل دیوانه پری گشت پریوار
کار دل من ساخت ز بس شعبده و نیرنگ	از جادوی پریان نه عجب دل ز دلدار
دیوانه شدم من بیگانه شد از من	آن عقل برومندم و آن صبر وفادار
از چشم بمن بودی این چشم سرنگ	او روی بمن بودی من روی بدیوار
احوال پریشان مرا از در چاره	نه خادم آگاه نه همسایه خبردار
برپای دلم سلسله بنهاد از زلف	بر گردن جان طره از طره طرار
بی سلسله خاکشتم وان سلسله جنبان	بی طره رها گشتم وان طره نگهدار
گفتم ز کجایی تو و از بهر کرایی	گفتا چه بگویم بتو یکبار ز صد بار
من آن تو توان من وان شیفتگی جست	از دل بسر آزار که هنگ تو دلدار
هرگز نزد شیر ز آهو که بچنگال	هرگز نبرد باز ز تیهو که بشکار

اینک من و تو شمع و شب باده و روشن ... اینک من و تو نقل و دف و چنگ و نیاز
هم خانه آراسته از خاطف دوست ... هم کلبه پیراسته از جنت اخیار
گفتم چه بر خیز آمد ان خیل که از غم ... گفتم چه بدل آمد ان پرسش که آواز
حق باز بدست ال وهرسش است گر کاه ... وصل تو نه پیا بند باسان که دشوار
ای بخت چو عاده وای دولت بیچه ... ای اختر بی بخت وای غنچه بی خار
بی خوشی خود چه بود هم هلاکت ... امید دل پر درده به غم شادی بسیار
القصه نشستیم و نشستیم دل از غم ... زان قصه هجران که زبار و که ز پیرار
در جان از شکر م او انجستم بر او ت ... واب شکر شکرم از لعل شکر بار
او بخیه بروی چو مه طره مشکین ... ان ماه بخرمن بد و دان مشک بخروار
چون مار بخود بچان بر شهد دل از لف ... دل بجان زلفش چون طفل که زنار
از خشم لبش بود مرا باده و بادام ... بی بهت بخانه وه دست خمار
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته ... خوردیم چنان باده که نه مست نه هشیار
خوردیم بسی خون و بخفتیم همی پای ... وه بس من و دل ایم و شب ان دل بدلدار

در بستر و بالین ز فراق وز وصالش
امشب همه گل بینی و دیشب همه خار

پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر ... سپهر دان از خاقان مفاخر و مفخر
خدایگان سلاطین شرق و غرب که هست ... بشرق و غرب از او داد و دین پیغمبر
ابر الملطف ... مجلس شه غازی ... که موکبش را اندر علامت ظفر
ز نسل پاک نیاکان شاه تا آدم ... همه چه لایق افسر چه صاحب افسر
بنظم ار م از ایشان یکر دیف اوردی ... نگر که چون ملک بخشدم در افکر
سخن زنم ز نخستین نیای شاه جهان ... که جان از جهان شاه از جهان داور
ستوده محمد خان سپهبد ایران ... که شاخ سلطنت از وی ببار آمد و بر
اگر ندانی آثارش از زمانه بجوی ... که در زمانه از او مانده بس شگفت اثر
برای کشور ساز و تیغ کشور سوز ... بعزم لشکر دارد و برزم کشور در
چو در گذشت ز کشور گذاشت دام خدای ... بفرخجسته محمد حسن شه آن کشور
کی ستوده جهانبان که نظم ملک جهان ... چنان نهاد که دین را نظام پیغمبر
کی فرشته که گیتی بسر شته از خدای ... ز عدل و داد و هنر وز هزار گونه هنر
جهان توران ار بطوع کردن شه ... سران ایران از ابطیع فرمان بر
جهان ستان و ممالک گشا و کشور گیر ... فلک سریر و ملک سیرت و فرشته سیر
زمان ز روشنش روشن چو روز از خورشید ... زمین ز دانشش گلشن چو بوستان از نظر

خدا بخت بیدار گردش شهان ارزان / چو شاه را که بخشاد تا جدار سپهر
جهان مردی از شهر یار عجب اقلیم / سپهر رادی را نور بخش هشت چهر
بهشت مهر شان یک کرده ام تشبیه / ولی دو نقشان زان چهران چو شمس و قمر
تخت خسرو کشورگشا محمد شاه / که نه به خسروی افسر بسر گذاشت نه مهر
همال شاه جهانسوز شاه خصم افکن / پدر به داور و هر شاه را کهین داور
دو شاه نیرو فرازان بعدل یکسند / دو ماه لیک فروزان ز چرخ نکجو ر
دو شاهباز پرفشان باوج عز و جلال / گرفته عرصه آفاق زیر سایه پر
همی بشد پیران تاج گیر و باج ستان / همی بشیر این ملک بخش خصم شکر
خطر رسیده بشاه از قضا و نیست عجب / بلی قضاست که از وی گریز نا ز خطر
کریم خان کرد بی که فدای ایران شهر / به قضای قضا به فدای قدر
بشاه چیره شد شاه ازاد بچرخ بام / جهان سلیمان گرز بو دیو به گوهر
بشهر شیراز ز دیاری شعبد چرخ / چو شاه دیو پری فتاد و مهره در ششدر
بزرگ تر ز جهانسوز شاه رستم دار / که بیژن از او ز اشکنای چاه بدر
بروز و شب بپا درش نه روز بود و نه شب / ز ماه و خور پی پرسش نه خواب بود و نه خور
بجا کی و دلبری چو سوار ندید / اگرچه بود پشنگ و اگرچه رستم اثر

همیشه تیر کشش پیش از خیال او دل خصم / بفرق تیغ کشش پیش از نهادن مغفر
کهیش والی مازندران به بند گران / کهیش صاحب کرگان به پالهنگ اندر
چو کوه با جگر بحر بر دل آباد هر / همیشه از در خون و لست و لخت جگر
جهان بقتل جهانسوز تا کمان برداد / صلای خون سیاوخش ماتم نوذر
نماند نقش اندر نیام و نیز کشش / سپرد خاقان را بهر خشام اندر
نزند به گهر اند خبر ز شاه و شمر و / به کام خونش سلم همی جهان بگیر
جهان فانی باقی شمرد و جام گرفت / برو نشست لاله لبان لولبان سیمین بر
هنوز اول از روش با خرام و نجیج / لب نگ چشمه بهم ز اشکست ان ساغر
جهان بحسرت بگذاشت پس محمد شاه / چو شاهبار که زی اشیان کشت بدر
به پنج روز هران راه دیر بار سپرد / رسید از در شیراز تا با زندر
نشان تیره ماه ندری کرده شاه / چنانکه ظلمت شب از ابیض طلعت خور
گذاشت سرک برادر کزند خاقان را / که با و شاه براد از تخت از نا در
چو پیر کنعان ارزوی ماه کنعانی / ز جور شاه جوان ایش مهر بصر
میان بپرسش بست و بد در بخش جوانبخت / روان بس بی کین این بر نهاد برابر تر
کجینه خواسته بروی برادران هنور / به هر سه بخش وزرم از ما و کشند اور

بدولت دشمنی از هر که خاصه بار و بال | کرو نشستی برادر ز مهر دولت سر
بهفت سال مر الملک را مسخر کرد | چو کوه و بیشه و دریا چه جای زجوی و جر
هر انچه کرد با زندران برای شاه | کمر ز رستم و دستان بهفت خان اندر
کهرش انچه امد هزار بار برون | اگر چه یکبار اید برون کهر ز حجر
خداش نصرت داد و زمانه طالع برد | ملک منابچ گشت و زمانه خدمتگر
کشید لشکر زندران بسمت عراق | عراق کرد مسخر بدان کشش لشکر
ز فارس انچه از ان سرکشان گذاشت | ز قلعه را باره نه بارۀ را در
ز فارس هیچ بن زند انچنان بکند | که در خراسان از شاه مانور نادر
ز انچه کرد با ایران هسی یادم گفت | کر اندر اوز خانه هست و نامه از خون تر
به ملک بروج و ارس سپه کشید و شکست | سپاه کرز و تفلیس و کشید حشر
زنان و مردانشان برد برده و بنده | ز کنجهای کهنشان سیم ماند و نه زر
کمر ز محمود ستان بسومنات که شاه | بشیارسان نصاری بکرد با کافر
بزور بازوی اسلام و قوت ایمان | نه بت گذاشت به بتخانه شاه و نه بتگر
بسال یازده افزون ز کهزار و دو بیست | که بود بجده سالش زمان دولت و فر
پی کشودن برشتی حصار لشکر راند | که ره نیافت در ان کوهسار جنگ نظر

زمین بجنبش در پای او که خلخال | فلک بگفتی در نای او کی چنبر
امیر قلعه ز خوف ملک نصاری خوی | بنام ابراهیم و بر علت اوز
ای بخشم در افتد بدی از او خسرو | که گر میان بشش ارخان برادر و افر
بران گروه برون جنبش بجوش شاه | برادر بقلعه درون ماند عاجز و مضطر
پی چو طوفان برقوم نوح گشت محیط | ز قلعه برد بشاه و ز قلعه بود سفر
بگرد کوه چو ان سیل کوه گردان در | گذاشت قلعه بجلیت ز سیل جست جبر
امان بقلعه کیان شد ز شاه قلعه نشان | بپای رنج سمندش فشانده در و گهر
برهش کاه شمی بر فراز سوی کوه | بکوه بالا برد بد قرص سیم و شوشه زر
سکه دو روز در ان قلعه کامیاب نشست | ولی جان بنشست از شاد و فتنه و شر
بنیم شب بسته تن از خادمان در که حرم | گرفتن بر تیغ سزا بادشان و جان بسفر
شتافتند بارامگاه خسرو عهد | ز خون شاه بیاکنده خسروی بستر
رسیدش ان خطری کش از او نبود گریز | گذشت از ان گذری کش از او نبود گذار
چو تیر حادثه امد چه درع و چه سنگ | چو برق صاعقه بجهد کیا چه جنگ و چه زر
اجل برادر چو شبیخون حذر ندارد سود | که دیده بانان کور و پاسبانان کر
بزرگ بر بشتافتی بنام صادق خان | شدند بسته تن از شاه برده تاج و کمر

سپیده دم فلک از خنده‌های خون آلود   ز خون سپیده و اطراف گنبد خضر
خبر چو صبح پراکنده شد به لشکرگاه   شدند جمله پراکنده بر مثال خبر
سپاه ری و طهران شدند و صاد فغان   بلرزه نیز در اندر سراسرش کشور
جهان ز سطوتش آسوده گشت و خلق جهان   بپادشاهی خاقان شاه و کوشش او
در آن زمان خاقان اندر سریر ملک شاهی   ملک اسکندر بود و نیز اسکندر
کهن درخت کشن سایه او فتاد ز پای   جز این نهال برومند از آن نماند اثر
بگیتی از دو محمد خلف نماند از آنک   خطر رسید بر این را امان ز غدر خطر
محمد عرب آن باعث زمان و زمین   دگر محمد ترک آن بجبروان سرور
بجای خویش نشاندند بهر نظم جهان   پسر و را در این یک پسر عم مهتر
علی بجای نبی برنشست و فتحعلی   شده بتخت محمد شهی قدم گستر
علی شنیدی در دین چه کرد اعدایی   بکارنامه شاه جهان کی بنگر
که بر نگارش از ظفرهای بهر آنگیز   که بر شمارش اندر فتحهای پیم اور
بحکم گاه چو آمد خبر ز شاه شهید   امیر ری که زری فلک فلک را لشکر
کسیل کرد نوندی زری بکشور فارس   نگار داده بخاقان ز بازی اختر
که گرد شاه جهان زرکش تاج بخش جهان   ز شاه ظلبد تخت و تاج را ز نیلو

همی ز غرصه سوزشی بسوی خطه ری   رسیده از شکسته دل و غمین خاطر
سران سپاه و سپاه سپه گروه گروه   سپاه و شاه پژوه و سران زمانه گر
ولی زمانه شناسند که گیتی دار ملک   گرانستاره بطاعت گرا فلک چاکر
خبر بد که خاقان رسید و در کرنیت   بکارهای زمانه یکی بچشم عبر
بشاه رفته پسی نذبه شاه دار سرود   خنک شهی که شه دیگرش معلف کر
بکینه خواهی برخاست شاه بهمن دار   ز دولت تن بگزید از همه سپاه و نفر
ز فارس پای بری کرد بیدرنگ و سپرد   بشاهزاده محمد علی شه آن کشور
جهان پر آشوب نشان کرد خواب ایمن خود   پلنگ ور که و در بیشه شیر و ببر به بر
مهان کشور از آن رای در ایش و حسین   سران لشکر از آن عزم او بنوک و بکر
نه از تغیر شفقت و نی ز فالک باز   نه از امی زن بپذرفت و نی ستاره شمر

همی نویدش از بخت و طالع مسعود
همی امیدش از خون ایزد داور

سی بنده گیتی و سخرش چو روزگار   از جور روزگار چه در کاه شهریار
خاقان ابوالمظفر فتحعلیشاه آنکه   در صولجان امرش گوی است روزگار
آن کافتاب مجمره‌اش از پی بخور   وان کاسمان ز مجمره‌اش از دودگار

از خلق اوست نسخه که بر چین
در خلق اوست نکهت که در صفحه تتار

از روی او ستاره امید را مدیر
وز رای او طلیعه خورشید را مدار

از لعل او کلامی و در آسمان نماز
ور سرو او خرامی و در جهان نثار

سر بر خط ستایش اگر سرو شیر در
پرورده نوازش اگر طفل شیرخوار

از از کف جوادش فرعون در رود نیل
جود از نور مرادش موسی و طور و نار

آنجا که بحر جودش که بها حباب
آنجا که آتش بخلش بحر با غبار

دنیا چو باغ و باس تک طرفه با خیابان
وین سبحه سرو تیغ فلک سبز جویبار

تن زیر بار جسم نه هو بختی فلک
گر امر او نهر بخشاندش بهار

گر باشش چشمه ز سوی امکان که بکشاندش
سدتی است گرد عالم امکان اش استوار

وی عندلیب بزم بینی زبان گنگ
اندر بیان چو سر فلک گر باشخار

از بزم او سرود و دل آراست این سخن
اندر رزم او نمود ز خان خواست زینهار

پرورده‌ام به بزم و سپرده‌ام برزم
گر خامه گر شراره و در نامه در شمار

روز یکه هول شورش محشر شود پدید
بینی که روز رزم شهنشاه بخت یار

تو خود زمین معرکه نقد هوای رزم
از رخش پای کوبش و در ریخ شعله بار

چون رعد و برق یک بر گرد افتاده بخت
خونخوارنیان معرکه سودائیان کار

از دکان زبسر زبان در دهان جهانگیر
زبان مار که اندر دهان مار

گاهی کمان به تیر گره جا نما روان ببر
گر تیغ با کمند که شهاب سبک سپار

در حومه سپرد چو خورشید خاوری
خورشید خسروان جهان شاه کامکار

راهن ربای تیغش و تیرش فلک گذار
البرز سای گرزش و رخش سبک گذار

خورشید چون برابر پیدا بود که شب
با خیل جهان نماند دگر قرار

یک حلقه از کمندش و شیران همه رمه
یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار

از پیلپای او که جهان زد به پای پیل
وز تیغ جان ربا که ز شیران کشد دمار

شیران بجان خرند اگر زخمه زخود
پیلان ... اگر زخمه زنار

خود و سپر بسی جسم تیغ و تیر او
چون دل به پیش پیکان چون دیده پیش خار

اندر طلسم سیرات ...
از تیغ سحر خوارش و از تیغ سحر کار

جریان محیط موج کمندش گشته بجوش
هر چه اندیشه پیش اگر کوه وگر سوار

تیغ ترا از او شکم خاک و جشو چرخ
بر ساز و ... رنج از جسم و جان زار

نیروی بازوی فلک از دو بر زد دست
بازوی او به نیروی بازوی کردگار

بیغانیان چو ماه و خور اندر شرق و غرب
از نور و شب ز رنگ و بد اندر شمار

زی درگهش کشیده لشکر اگر واد کند
از هر که ماجرا ن و ز هرچه تا بداد

گردن کشان بگردن و افسر نشان بسر	زبار رخان برازی و رخشا عذار بزار
گردن بطوق اندر و افسر بسر قرین	با یاره یار ساعد و با گوش گوشوار
از نبلذ رنگ تا رزنگان چو قیروان	اندر دو رنگ تا در طهران چو قندهار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان	وی تاجدار مملکت ای شاه تاجدار
سرو است شوکت تو و جانها بر او تذرو	ور واست دولت تو و دلها بر او هزار
هر کت جعل بکل بود اندروی حمایت	در چشم دشمنانت ازاو اندرست خار
روشن دلم که از نفس صبح را طلوع	چون روزم اندر ظلمت ظلم اندرست تار
لیکن بعزم خاک درت مطلبی دگر	از روی برتب طلعت خور گشت آشکار
ای آسمان قدر ترا چرخ پرده دار	وی آفتاب از دران پرده پرده دار
آن پرده که هر شب اندر برز چین	وان پرده که هر سحر ابر زرنگار
وات تو در جهان زپس پرده فلک	از عنکبوت پرده نبی را بکنج غار
بر تاج شاهوار تو وار زنش اخترت	آمد از آن بنام تو لولوی شاهوار
امر تو با کشاده قضا پای و پا برد	حکم تو با نفاذ قدر دست و دستیار
چرخ زبون ز قهر تو ره جوی در ابر	و هر حرون ز امر تو خوشخوی در اهوار
این بدلگام دهر که شد رام رایضت	در خرمن امید من از هیبت چه فسار
هر خوشه زو که توشه صد خرمن منست	نیمی از او بشحنه ده و نیمی از او بشحار
هنگام چیست ای جان جگر مخور	موقوف خدمت بی بیهوده دل فگار
از آسمان و ماه دو حرف آمدم شگفت	کاید از بسی سرو دند از بهر اعتبار
اندر خلاف عادت با چرخ آمدم	من طفل راز گویم و او پیر راز دار
گویم اگرچه جویم براستانت ننگ	دانم اگرچه دانم براستانت عار
گفت آسمان بجانفیه آستان شاه	دارم شرف چو ماه که از کاوش افگار
تا پرده پوشش برخ راز نا صواب	زان آسمان پرده درم هست پرده دار
چون بیژنم زچاه بگاه مهی نشاند	یعنی بر آستان شهنشاه کی وقار
بر خاک آستان شه ارنیم پاسبان	دانم چنین سزد ولی خود نیافت بار
چندی بسی بدربان گویند کر الامان	زنی لپس چند به پنهان گویند که الحذر
ای آسمان معدلت ای پاسبان ملک	ای از تو شد گشوده اگر عقده بکار
در انتظار بار از این بیشتر ممان	چون من فکندش چنیده زبس بار انتظار
گر بنده اوست رنجان بندش مه و کشل	چون بنده ات بدربان بندش دو اندار
رنگار خورده ایم ز رنگان من و گلک	اندر دلم شعشعه و در دو لبش اشکار
گلشن نیارم ار چه شناسیم صیقلش	ای خاک پاک در که همچون شهریار

از یک دو روزه دوری درگاه آسمان
شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار

من چون بوم که هست چنین چرخ ابلق
سحا که ادمیت با اطلاق روزگار

محروم مضیم و مغضوب سهیل
تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار

چون پشه ام بجنبش جرم باد در اسیر
چون اهنم بپنجه داود در فشار

اندر اداء خدمت ابدا شناخت شد
خدمت شناس شاه زادان حق گذار

لاحول ازان خطیره و هیهات ازان گمان
بگذار این جسارت و بگذر ازان خمار

ای دل فغان برحمت ان آستان مبر
ای دیده خون برحمت ان پاسبان مبار

مدحت چو نیست لایق آن خاک آستان
پای امید برنه و دست دعا برار

تا دهر را نظام بشاهست و شاه را
شاید وزیر چو تو که سپاه ایدش بکار

تا شد حق وزیر و تو شاه جهان نظیم
فتح و ظفر سپاه است و اقبال بخت یار

تا تیغ تیغ ارکش شه پادشاه اکبر
تا تیر تیرگش شه مملکت شکار

دولت قدیم و بخت قویم و جهان بکام
اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

دلم گرسته حوری پریزاد و پری پیکر
کهی جان خسته ترکی فلک خوی ملک منظر

نباشد حسن خوبان را بغیر از دلبری پیشه
نباشد طبع موزون را بجز اندیشه دلبر

یکی ترکی جهان آشوب و توسن خوی و پرخاشگر
بغشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر

رخش از زهره و لاله زنگش کرده مه هاله
لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر

بباغ اندر ندیدستی کجا بار آورد سروی
بنا میزد بباغ اندر سراسر سروی است بار آور

به و بادام و شکر بار و سیب و پسته و خرما
گل نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر

مرجان اندرون لولو بعنبر اندرون لاله
حجاب لولوش مرجان نقاب لاله اش عنبر

رخ چون روی دلاورش بتابد ماه در نخشب
ز چون بالای نوخیزش برو بد سرو در کشمر

چه سالش چارده گفتم به ماه چارده اورا
کنم نسبت بر ان او رخش چون رخسار شد اندر

بمه را رخ سمن واندر دهن شیرین سخن باشد
سمن در پرده سنبل سخن پرورده شکر

چو من مه را دهن نبود که نرد خواهد بود صد خاک
چو من مه را زبان نبود که حجت خواندش ابتر

روان را دانش و تن را توان و طبع را شادی
زبان را نطق و دل را قوت و جان را قوی جوهر

قیاس عقل را بران اساس فضل را بنیان
جهان جود را بنیان سپهر مجد را محور

حسن خان ان امیر کشور دانش که بحر انش
بجاست گردان محنت که در بستان کند مضمر

وفا در عهد او چونانکه بو در عنبر سارا
سخا با دست او چونانکه مستی در می احمر

شعار شاعران خواهی نظم او یکی بشنو
شمار خسروان جویی ز نشر او مسی بشمر

شاید بار فربه شخص لاغر زان شدی بیدل
ز مهر او دل فربه ز هجر او تنت لاغر

برای او ترا اوردل وفای او ترا در جان
دعای او ترا لایق ثنای او ترا درخور

ز من اندر شب محنت تو زاری کن بالین
ز من اندر غم هجران ترا یاری ده بستر

در آب چشم تو هر شب ما بالین از [illegible]
چنان پستی که اندر چشمه ساران شاخ نیلوفر

غم طوفان بود از اشک چشم اهل گیتی را
اگر من آستین ننهم ترا هر شب بچشم تر

دلت در چنبر زلفم اسیری هر شب [illegible]
اسیران را خون خیزد پی در حلقه چنبر

تو زیری خون ز دیده روی من گلگون شکفتی من
مگر در باغ رنگ از لاله گیرد لاله دیگر

غزل گوئی ز هجرانش غزالی چون بباید
بیاد او سراید همچنین در پرده مزهر

نوای باد صبا زی گلشن کرمانشهان بگذر
در آن گلشن ز هم پرواز مرغان همایون فر

چو چینی طائری افتاده مهجور از هم آوازان
فرو بسته سری در زیر بال آغشته در خون پر

ز من برخوان بروکی در رسوم عشق یارینها
مرا در یاری یاران سپس یار و همین یاور

از آن روزی که دیدم من [illegible]
در دیده آستین که بر گریبان دست دیگر بر سر

صنم بگریزان رنگ بت [illegible]
دلم [illegible] تر زان بت [illegible]

و در [illegible]
ولی در چنگ غم نالان چو چنگ اندر [illegible]

جوان کشور ولی دارم خراب [illegible]
[illegible] کشوراری چو پا سلطان بود کشور

پس [illegible] عاری بجنبت شه جهان
[illegible] که گرد اندر حریف دهر باز دیگر

برارت ایدر انکه دم بجرت اندر آن ایوان
گذارت افتد ار دیگره بهیرت اندر آن معبر

بجای من چنین برخوان ولی با دیده گریان
بجای من چنین برگو ولی با خاطر مضطر

الا ای درگه عالی که چرخ صدره ات عالی
ز رخ پیکر دارا ز مهر طلعت داور

الا ای خسرو شکوهی سپهر نور اهر سو
ز روی ماه مشکین مو ز چهره شاه مهر انور

پریده بلبل از باغ و کشیده پا ز راغ آهو
بباغ اندر خراب ایدون براغ اندرون [illegible]

سپهر پیر بانو باده کان خود ز جبهه [illegible]
ار دیده چادر و معجر [illegible] زینت و زیور

گر از نصری گلاب و در غمی از جوئی
و [illegible] دیده روان خون [illegible] ساغر

[illegible] بجای تو ده [illegible]
بجای طبله عنبر بجای تل خاکستر

نه [illegible] اندر او سنبل نه گریا اندر او بلبل
نه زیبا اندر او سوسن نه چینا اندر او جیهر

شد ایوان جای ویران گشت [illegible]
بجای ایوان کوران بجای ماهیان اژدر

بجان جنت [illegible]
[illegible] آتش بهشت اندر آن محشر

بران [illegible] اندران بران [illegible]
بران تخت ان هر سم بران خلعت ان داور

ثنا [illegible] پیش ازین دانم [illegible]
بخندید تا دل از مهری بخندد خامه در دفتر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
هم از رود و سرود و مطربان ساقی و ساغر

ولی بر من نبودش حق نعمت ز کم کفران | نه باور دارد این غافل از کند انجله را باور
مرا سنت رزیدان است لازال که از وی نعمت | ز نعمت راندم نعمت ز کفران راندم کیفر
پسی کوشم که تحرو شم بجوشم لیک از ضعف | مرا ازیک است در موزه مرا ازیک است بر ادر
تو ای دانای راد ای دانش آموز استاد این | نگویش کو اگر او از نگوهش خسان خاطر
مجنبان لاشه در رزمی که دستانها کند رستم | مپران باشه در روزی که طغرل کند صرصر
بهل این قصه برگو غصه هجران که من دانم | که از هجران یوسف خود چه دیدان پیر پیغمبر
چو باد و چلمان آدم دو چشم من همه دریا | دران دریا نهم کشتی بران کشتی همه لنگر
نشاندم در سر خون حریف دهر اخضر | مرا بنشاند تا دفت چون مهره در ششدر
دران دار جهان تا کی دل ستادای آتش | در آن شهر چلی تا کی حسنا جای آن حنجر
کنون زانده دری انشهر کراکت چنان زیبا | کنون زانشهر ری این در بسیرم که چنین جوشتر
بیا تا بنگری دهری بکام دوستان یکسان | نه دوری محنت کردن نه دوری حیلت چنبر
بیا تا بنگری شهری در آن از هر طرف خوبان | حیا از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر
در خشانش همه طوطی و در باغش همه طوطی | بطوطی همزبان بلبل بطوطی کمپه ز جوهر
ز البرز و خضرا ارد شناسش گوهر و لؤلؤ | ز دریا و در کوه آرند این لؤلؤ و گوهر
چو درگاه ملک داوری هر سو فراز گشتی | همی از زینت تبت شتی اندر ز کاشغر

داوری

نه از تخجش ترا شغف نه از پرسش مرا نیت | دلبرانش همه رستم لشبانش همه جعفر
چه جای آنم که برنسبی همان ره و دو جا شبانی | چه رای آنم که برنسبی همین تیغ و همین مغفر
گرنهم انجمان جیشی گراز جیرت برد خسرو | نشینم بر چنان قصری گراز غیرت برد قیصر
مکافات وجه خواهد کان سست پیمار را | ز نظم خویش بر آشیم اندر وجه بگیر بگیر
بطلعت شعر برسجیم در میران چو کوه و کاه | من از سعدی تر از خاقانی من از نامه نو ازاده
ز نسج لفظ خوش ادا چنین دیبا چنین زیبا | بران دیبا رنشی کرده رشپا که منظر
چنان رنگارنگی گر بجویی در همه خلخ | چنین دیبا نجویی گر بجویی در همه ششتر
حریف خاطر را جفت و زین که بر نجاند | بر این دو شیره بگزاید زهی شوهر زهی دختر

ز هجر و وصل تا خیزد غم و شادی طبیعت را
بجز دشمنان آسا روصل دوستان برخور

در وفات نواب [illegible]
محمد علی میرزای [illegible]

ز ما تا از دل خسرو سپهر و زاد گر | خواهم که یابم اندر جهان اثر
از تیر نخست خسرو غدار جان شکار | از گردش سپهر جفاکار دل شکر
چون خرام کرد جهان گشت حال هر | از گشتنشان دانده و شادی و خیر و شر
آراستم لطیفه و پیراستم قلم | برداشتم صحیفه و بنگاشتم بزر
در سال هفت از پنجه رشتی از پس دویست | بعد از هزار هجرت از هجرت هجر

انگام ان که خسرو پیروز روزگار / در کین دی زخیل ریاحین کشد حشر
پیکان ز غنچه سازد و خنجر ز برگ بید / رایت ز سرو برکشد از گل کند سپر
کهی زنسی ابرسی بهر جیش شاه / از خاک تیر خیزد و از آسمان تبر
برجای سبزه تیغ بروید بباغ و راغ / برجای سرو نیزه بجوشد بکوه و در
خسرو سپه کشید ازین سوی خاوران / چونانکه بر فروزد از باختر خور
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان / کیهان خدای محتشم شاه نامور
آنجاکه رزم اوست دل خاک پر خروش / آنجاکه عزم او سر افلاک پا سپر
از مهر او طبیعت تریاق خاکبوس / با قهر او طراوت فردوس خاک گذر
آوازه شد بترکان از جنبش سپاه / زان پیشتر که پدید از دهان گذر
از سیل فتنه بنذ(؟) از دشت خاوران خس / جستند خیل ترکان از آهنگ(؟) [illegible]
در خاوران بخت حسن شاه آنکه هست / ماهی چو بر نجنب و سروی کلاه بر(؟)
آنگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز / از امر بحر سور(؟) شهنشاه بحر و بر
با نیزه فراخته با تیغ آخته / از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
لشکر کشید و راه برید و سپه ابر(؟) / کشور گرفت و قلعه گشود و ستاخور(؟)
بر تافته عنان بدر مشهد رضا / کش بود سجده گاه سران خاک آن در

بگماشته بدفتر آثار خسروی / زان عزم و رزم کلک نگارنده سیر
از او سرود مرو هما انکه گشت هست / در نامه وقایع آثار معتبر
راند این خبر بدرگه دارا که اینچنین / پرواز خسم سراسر توران ز شور و شر
برافرین او ملک از استه نگار / زان در عنان بتافت بگرگان زین خبر
آمد خبر بدرگه دارا که از دو سو / از دو میان یاران گشتند رخنه گر
در سد رخنه شان بد شهزاده جوان / یکی کسیل گشت سبکپای و تیز پر
بر وند طاعت شه و رسید رو میان / چونان دو شاهباز سبک جور کید گر
از رزم شاه غازی عباس شاه ترک / ان بخت و فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
در پیشگاه حضرت سلطان روزبار / داد از قصیده خامه دستور از ان خبر
فرخ وزیر او ابوالقاسم آنکه هست / عوضتبار فخر سنا و فخر پدر
زی شام و مصر گیرد اگر اکتیب هست / در مصر و شام ای نقصه شهر
هرچه ان قلاع بود از آن گشته بهدار(؟) / هرچه ان بقاع بود از او مانده چون [illegible]
دولتشه جوان که مدی با خبر خدای / از امر کدخدای جهان شاه نامور
بس سالیان به پرورش سم علل(؟) / اندر سر بر کلک عطا(؟) [illegible] سنقر

چون بر فراخنی قد یکت بوستان سرو / چون بر فراخنی رخ یکیوستان ار
ان جوبار سرو که اش پنج و شاخ عدل / ان بوستان زهر که ورا ورنگ و بو هنر
برعزم رومیان سوی موصل عنان کشید / لشکر بساز رزم زکرمانشهان بدر
با فره سیاوش و فر فراسیاب / با بازوی تهمتن و نیروی زال زر
پیران کار دیده و میران کار دان / شیران مردخواره و مردان شیر در
بشکست فوج روم و ببغداد راند جیش / چون موج جست زاب دیاله سبک گذر
شد سیلشان بساحل دجله عنان کشا / یکسان بشمرد کوه و در و دشت جوی و جر
بغداد که خدای بکان چون سقر بدید / زنهار خواه جسته بجهن اندران سقر
ناچار ماند و چاره ان را شفیع خواند / از پیشوای دین که بود پیش جز ان مفر
موسی ابن جعفر اگر موسی ابن جعفرست / نایب مناب شرع قوی رای راهبر
محمود شیخ بروی وزان پس شرف فزود / بزم جلال دولت شه را بنام بر
ان یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه / ان کبریا فروشی این کبریا نه فر
گفت و شنفت بود و شفاعت که بنده خواه تقصیرش / وز رنج شاه عذر پذیر و خطا شکر
شه داد امان ولیکن و هرش امان نداد / از شاه و دهر مردی و نامردی ای نگر
شه ز نجات بخشش گفت چاره جو / بغداد با ان بداد گجنید رنج بر

رنج آمده است در سخنم به که چه صار / اری چو کارهای زمانه است مختصر
دیگر کنیم قصه که ان روزگار / هر دم بعادت و کرو حالت دگر
ار داستان آرزوش ماند داستان / شب راندیم بود دم با شاه مگر
در نامه می فشاندم از نام او عبیر / از خامه می فشاندم بر کام او شکر
در انتظار پیک بشارت رسان شاه / زانسان که بود شیخ از ان شاه منتظر
من منتظر که جیش ببغداد چون کشید / من منتظر ز دجله چسان جست او عبر
من منتظر که چون بگشاد انچنان حصار / من منتظر که چون بشکست انچنان حشر
تا که صریر خامه نه آهستگی سرود / کالبد بشیبها هبا شده امیدها هدر
و فر تاب رفت و مرا دل با نتظار / کام دوات خشک و مرا دیده مانده تر
باد سحر تکاپت و نویدی ابدر نج / بر خواند آه رایت و نویدی سحر
خادم زدر درآمد و گفت ای سپاه کار / شامت سپاه و چیره شد آیات شاه بر
ایک ... رسید سفیری ز جیش شاه / در خاک و خون چو ماهیان پای تا به سر
تن در ورنگ جان بشتاب از پس حطام / نه دیده راه جوی و نه اندیشه راهبر
القصه در شدم بچنان حالتی نگار / غم را پذیره گشتم و آمد بخانه در
خطی دوار وزیر نه خط شطی از شکر / از کله سبر دان شده نا چار سو شتر

خطی که از نظاره او دیده ماند کور / حرفی که از شنیدن او گوش ماند کر
کاغذ نخل قامت دولتشهی زپا / افکنده کدبور دهر آمد این ثمر
باز جان ربودش و معدوم از او نشان / گرگ اجل دریدش و محروم از او نظر
زان پس که نام جست زفتح سپاه روم / آمد پی گشادن بغداد با سپر
تنگی گرفت کار دو عالم از آن گشاد / تلخی گرفت کام دو عالم از آن شکر
دست اجل نیافت عنانش نیافت کام / ناچار ماند در دم اجل را بچاره در
زین تخته اش بتخت کشیدند ناگهان / بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گذر
بر دل از این حدیث چو افکنده شد شرار / بر جان از آن خبر چو پراکنده شد شرر
با جمع نوحه گر همه شب با فغان و سوز / دل نا امید از سحر و دیده را سهر
چونان امل دراز چه روز اجل سیاه / پیوند شب تو گفتی با آن موی مویه گر
پرورده کان نعمت دولتشهی بپا / هم نعمتش بسفره و هم گوشتش بهر
آگاهان شتاب بدان کشتگی گذار / از اشک آن خراب هر آنچش برهگذر
تا وقت آنکه تا میان رسیده دم / بر خوان غم زخون جگر ساخت ماحضر
با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک / هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان و روی زرد چو زر از خاوران رسید / گاهی همی نتابد خواهد زبا خبر

زان راز آشکار و از آن سر جان نگار / یابد این دولت سلطان کمر خبر
یک کوهسار چشمه دو چشم زخون دل / یک لاله زار دامنم از پاره جگر
هر یک شب پاسی دخترشان آن چشم / چون داد خواه گاه تظلم بداد گر
آنگه که او سلاطین زنجیره ای / رفتم چنان که کنگره چون دو بام در
بر دست صدر و دستور بر پای مهتران / در حضرتش دبیران بنشسته بر به در
دور از در آمدم نظر افکند نیک نیک / چون بر سرا دید و حالی زبد بتر
آشفته تر زمن شد و گفتا که آن چه چیز / من خود بحالی که چه خیر اندر و چه شر
من در قیامت از خبر نامه و سفیر / از در سلامت آورد از لشکر و سفر
برگرفت و خواند نامه و چون جامه بر درید / بگشود راز بر سر انجمع سر بسر
رفت آن خبر بجمع سران با میر بار / چو آنکه جیش بر دل در دیده نیشتر
برخاست از فصیل زگریه بارگاه / بانگ نفیر و ناله و فریاد از آن نفر
از یکطرف دبیران با چشم و جگر / از یکطرف دبیران با چشت و خطر
این یک شکسته هیچ گرای بجری قضا / آن یک شکسته خامه گرای خوشی قدر
چون نام او بخوانی ماری تو در بیان / چون کام او برانی ماری تو بر کمر
آگاهی گشت راز بشوک جا کند از / ایران جهان بحسرت در برگ در کمر

ازرا وه کان خسرو کش چرخ شد رو — سالی سه چار کشته ببر ناگه مشتر
چون طفل مصر وکید زلیخای دهر پیر — برخواند بر عزیز و شد القصه مشتهر
خسرو چو شد اوز بر دهر برفروخت — سوز و سران بشعبده را هر چه خنک وزر
بچیده ازو دهاسان بر خویشتن سپهر — از بیم خشم شاه که ریز آتش ازو
پیغام ایزدی شده ان فتنه را سکون — الهام سرمدی شده ان تیغ را سپر
لختی به کار دهر فرو مانده زان پس — شاهانه عذر کرد بران شه نشان چوزر
کای تخت را زحضرت ازلیل خون حال — وی تاج را زلؤلؤ تراب ور بصر
ای آفتاب صورت ای آسمان سریر — ای پادشه سریرت وای پادشا پسر
گیتی جدا زروی تو با جنت به بهار — دولت جدا ز رای تو شاخی است بار بر
اوج از این جهان فسون‌ساز کرد غم — زاین قصه تا به پرده کیان کشت پرده در
صرصر بباغ خلد تو کوئی بکرد نید — بر خاک ریخت هر چه از او رنگ برگ و بر
دکبره کان برازی جشنه با دریغ — و شیر کان بموازی شاه ده در خطر
کشتی شکسته و رسته سیر بر کاخ وکای — کشتی گسسته رشته پروین به بام دور
مشکین سلب بهر شان از اختری جرز — نیلی قصب بهرشان از نیستی و بر
اندر پرند مشکین رخشان بروشنی — در تیره شب چو مشتری در زهره و قمر

پس چنگ درو وزن زغنا کشته روی از آن — بس نای بعضه خوان بعو کشته نوحه گر
هم چنگ را شکسته ببرد وزنشان و تو — هم تار را گسسته ببر سکون و تر
بر تار موی پوسته لؤلؤ از سر شک — بر جای اکه گسسته بر رشته گهر
باد پشک محنت و دلشان بر شکت — اوی حجر بباید تا بشکند حجر
بر دیگران معشه اگر راز روزگار — بر جای شهریار جهان هست مشتهر
این مشتر جهان اسی از بهر پس از — از خسروان ربودی و پروردی آن دگر
واندر حسی چو جان به نهانش سپرده — زیبای تاج دیدش ور پسنده کمر
آگاهی جهان زکهشا تیز غیب — ختم است پادشاهی بر خسرو بشر
تا ماه را سپهر بود مهر را فروغ — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
شوان یک بنام ننقش دو تیغ شر — شوان یک کنام بخشش دو شیر نر
اندر سریر ملک دو جمشید را نشست — اندر سپهر چرخ دو خورشید را مقر
جاوید پادشاه و به مانا و در جهان — با قدرت سکندر و با مدت خضر

شه را شفقت بباید و انصاف و عدل داد
حزم پدر که عدل بماند ازاو پسر

ای در هنر وحیدر گزار روزگار — در صدر شرع احمد مختار روزگار

ازاد و ستان بر غشای دشمنان ... این است سود مایه بازار روزگار
ازاد روزگار جو او هست کشت ... ما خود گرفته ایم بر ازار روزگار
بکار روزگار چو مردان کرین کاست ... جز در مصاف مردان بیکار روزگار
زنهار از او مجوی که مردان راه دین ... هرگز کسی نرفت بزنهار روزگار
بنگر کی دیده عبرت که تا چه رفت ... زاشرار روزگار بر احرار روزگار
هرگز ندیده بر تنی این جور از جفا ... در عهد خویش دیده سپدار روزگار
تا نور نوکشت رخ یار حق پدید ... ابرار بود شرق ابرار روزگار
جز ذات هست هستی ذات تو زین ... پنهان روزگار و پدیدار روزگار
از کار روزگار شگفتی مکن کر هست ... تا بود دست خود بود این کار روزگار
امسال را طبع بخوشی می نهی دست ... اگاه هست زنار و زنهار روزگار
و نیار رو از باتش سوزان فزدا از ننگ ... وا دوند دین خویش به بیار روزگار
گشته بر تو زای کوران دین حق ... جز این پسنده هست رگذار روزگار
تیمار از تو خواه چه یار عشق و تو ... چه یار از تو جوید تیمار روزگار
افزادی خصمت آل زیاد و دون ... تا رجیم ابقه و عار روزگار
وادی بیاد جز من عبرت از این هم ... کزاناه کم گشت جز سردار روزگار

گرز برای جامه و جاه تو بود است ... بود از قضا نبود و قدر تار روزگار

در خط راستان رو در نگار رسی
در جدول مراد به پرگار روزگار

وگر شاه به بحر و بر چو قطره و گهر ... کف کریم خداوند بحر و خشور
بنام خاتم پیغبران محمد شاه ... نثار تهنیت عید مهر پیغمبر
خجسته عید بود اگر بنام غدیر ... از او رضا و قضا و بود رضای قدر
چه عید جان ملایک از او نماز گذار ... چه عید روح مقدس بر او سپاس اور
چه عید دین پیمبر از او کمال پذیر ... زمین نداری باور برو به اهل خبر
چه عید غدیر او روح قدس شاید اگر ... زمین نپذیری رو از خلیل پرس و پسر
خجسته روز چنین ساقی عرش اجلال ... خجسته روز چنین باغ خلد را از نور
علی ولی خدا شیر حق وصی نبی ... علی امام هدی خلق را بحق رهبر
نشست بر سر منبر بجای پاک رسول ... پسر نشیند آری همی بجای پدر
نام شد زخدا همچنین بریا ... کسی کز کوران وروز بد ور شد کیفر
اگر با نکار از حدیث پیچ پیدان ... کنند نفرین کو بر پلیدی مادر
سیاه موان هرگز با طلعت ماه ... به گل نشاید اندود نیز چهره خور

نثار بارگه اوست جان اگر در تن — غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

بابل چه بت وی این بوم خاک و گنجم — چو اهل بیت مر انجانه راچه بام و چه در

سپهر چو بود بر در گهش کمین دربان — زمانه کبود در طاعتش کمین چاکر

بمهر اوست اگر آسمان بود سیار — زنهی اوست زمین را اگر بود لنگر

نظر ز روز پسین شمه ایست از دلیل — زمین و چرخ برین خطوه ایش از قنبر

ز قهر و لطفش اگران سعیر و این جنت — ز مهر و خشمش اگران حجیم و این کوثر

اگر نه وعده مهرش دل چه بود چه — اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و چه شر

عقال داوری چار ضد چو بگشاید — اگر نه حافظه ذات او بود داور

سکال داوری اخف سکل چون بندد — اگر بنا امرش از نظم شش جهت یاور

ایا خلاصه ایجاد خاص هستی بخش — طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور

کلیم بهر لقای تو رب ارنی گوی — همان بذوق و فای خلیل در آذر

همان شکایت یحیی همان شکایت نوح — همان شکایت یعقوب در فراق پسر

زهر که برشمرم انبیای راهبران — بهر که در نگرم از وصی و پیغمبر

بدست دست توسل بهر بخشم — اگر چه الیاس ابحر اگرچه خضر ابر

بهر تست که از قهر نافشند لیدون — زنام تست اگر کام یافتند ابدر

یکی زماه بر ماهی یکی ز جا به بگاه — یکی ز واد بگردون یکی به کل ز اوز

چو برشمردم از احوال پاک راهبران — چنین چه امروز و فردا تو نیز شان یاور

جوابت باید روا باشد از نبیرام — چه کرد در صف صفین چه برد در بر

خجل ز مدح توام یکزاف و لاف فزون — زهر چه گویم جویم فزون از آن برتر

ولی بذکر تو خواهم ولی قرین سرور — ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر

هزار زبان که نه در وصف تست بادی لال — از آن بیان که نه نعت تو گوش بادی کر

سخن ز مطلع و مقطع ز چاکران تو رشت — در این قصیده که مدح تو اش بود زیور

بلی بجوف صدف در گهر بود مقصود — ولی صدف بودش پاسبان تدرو در

از آن بکام توان کشش کز نظم لال — از آن بنام توان خواندنش که درج گهر

سرور کار جهان خوشگوار روح افزا — چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر

چو خواست عقده ز کار زمانه بگشاید — ردیف خدمت را شاه مرد وار کمر

نشاند بر همه گیتی بیک نوازش دست — هر آنچه در یم لولو هر آنچه در کان زر

بهر روی کند ز باشاه بدره سیم — بهر سری گذری تا به بهر ازدحه زر

در این ردیف مکرر نداست تا دانی — مکرر آمده در هر بنی چو قافیه زر

کدا نماند که گویی نیافت رحمت رب | نماند تا تو نگویی نماند زینت و فر

سری که بستر چینی و شاره هندی | تنی که اطلس رومی و دیبه ششتر

جهان نشستانا کهشم ابر و بحر بطنز | طمع نهاد که یکسو برون ز نفع و ضرر

بابر اگرت جهان کف جهی رحبت براد | ببحر اگرت چنین دل جهی ببار گهر

وگر ز بخت بکهتم فزون ز هیچ چی | وگر ز بخت بکهتم فزون ز دود قارون بر

وگر بباد سبکسر چرا بداری آب | وگر باب گران جان چه شور داری و شر

بلی جواب خداوند بنده گیست چنین | بلی چه خواجه جهان انجمنش چند منکر

باحضار ثنا برد عا کشایم دست | چه مدح خواجه بسر بردم و دعاست ابتر

زبان و هر چه سودت از چه سود جهان | زبانت ای ز تو دنیا چه دین زینبر

هزار عید جهان بر نشاط و جشن بپار
هزار ساله جهان بر مراد کام سپهر

اگر گذشت چرخ و گردش این نیلگون حصار | در سوده شد تن و دگر نشیم از اعتبار

از باد عجم بجم شد و از ناز دل امان | آن قد همچو سرو دم و ارزوی چون بهار

دارم ز غنچه گل کلدار این چمن | بر سینه نوک پیکان بر دیده نیش خار

این جان مستمند و سر دردمند را | نی گل بکار دارد و نی باده در خمار

جان ز رنج اندر و دل ز تب اندر | زو داغ حاصل جگر و جسم از او نزار

زهرین ز هر بسای شتابنده بگذار | زین بحر سوز آتش سوزنده اکذار

و دی بسایدت چو غبار استخوان و پی | برمی بسوزدت چه چو هیزمی اگر بر شرار

شها ز شیب و فرازش بنج | شها نشیب گنبش سر با فراز دار

گر چهره زال صومعه در پیر زال چنک | از اسیاب سحرگه رو بین سفندبار

هم ساخته ز گردش این خبار سان | هم سوخته ز آتشش او جان سپندوار

بس کام شهد بخش دلبان بکر فروش | هم شهد نیش بهوش و نوش نیک بار

خاشاک و خاک یابد ز فرق خویشتن | شاهان تاج بخش و امیران تاجدار

بس چشمها که چشمه حیوان از او بشرم | بر جای اب حاکش اکنده از غبار

ایدل تو نیز بخش و مردانه در گذر | ای دل تو نیز عذرش چون زن فرو گذار

از شرح دزد و کسوت او بر سوسن تن | نیک ار نبوده ام که نبودش هزار بار

هم با تو بودی اخر فسر ز اچوبن کور | زیرا نبوده و تارش اگر بودی استوار

هیچت به کام دیدی بر چشم رحمت | امروز چه ادبر ز رسال به زینهار

از جور چرخ وادون از خدر و هر دو ان | تا چند بر شمارم که بر م ز خود شمار

افسانه چند بدم بر آسمان کر تو | بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار

آشفته تنم از چه زگفتار ای نفس / وار ون فکری چو دون باشدم نگار
از خویش تا نم این نبرد رفتار آسمان / از نفس چیم این نبرد کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت اخر ترا ننگ / ای سفله ننگ باید اخر ترا عار
که باخری کلام کرا تنگ مر اصطلاح / که بر سگی سلام کرا ننگ مطیع ویار
زین دیو سار مردم بد کیش الامان / زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک و پشک سنجد یکسان بهای طبع / ازدود عود رنجد چنین بر نگار
بر نافه زنوی چشمه لب سامری / ز نوحی بریده چشمه مجلا له خوار
انفاس عیسوی ز نفس خران مجوی / اعجاز موسوی ز کف ساحران بیار
بر خیز شیر ازین رمه گرگان پر فساد / بگریز نیز ازین گله حیوان پر فساد
طفلی هنوز و بازی طفلانه چیره / دیو پری و پر فسانه زنی یار پر نگار
چون کودک از چه بس بازیچه خند / خواهی گریت باد دل پر انه زار زار
زین پیشه باز بگریز از اندیشه جان مکن / زان پیشتر که از تو براید رخان ودمار
بزدان بخواندت تو زد دل حسبه از عرض / سلطان براندت تو بجان جستجوی یار
شیطان ترا فریفته و گو خواه قول او / بر گوش گوشوار حدیث عزیز و خوار
دیوی گزیده جای سلیمان زهی شرف / دیوی گزیده همسر قران زهی فخار

سود کرده کشته بنزد تو بیابان قدری
لب ز گفتار ببندیم که گر داد شویم

خاری بدست کرده براو برفشانده گل / ماری بجیب برده برو کرده صد نگار
از بهر جسم جان لشکری کرده صف شکن / بر سوده اسم تنگ خوی مرد بار خوار
با نفس جهل یار و با شیطان همنشین / وز دوست نفس بخت ایشان زیر بار
چونان شتر بیار بر پستی مهار در / با جابت عقل و دست علی وان ذوالفقار
بر کعبه دلت کرده او جای لات حق / بشکند لات و عزی آنچنان حق گذار
از طاق دل هم شان بشکن از سر عقل / چونان علی ولی خدا دست کردگار
در راه دوست پای رضا بنه خاک / از بهر امتحان بر جبار روزگار
ار بند زهر بر لب دکو بند دم مزن / داوند تیغ بر سر و گو بند سر مخار
زانگونه می دانم چو نسل فاطمه / زان قوم می نبینم جز اهل شیعه چار
با چشمه نوش لبشان از زهر جان گزا / با کشته پاک تنشان از تیغ جان گداز
بر آتش هجرشان جان من سپند / بر بحث خرچشان دل پر از شرار
جانم فدای فاطمیان سر نثار راه / گرچه از این نثار بجان هست سرشار
سیار با نجار عشق عرصه خطا / مرام با بحر و بحر صفحه تتار
اول دلی بجوی و در او در عشق سوز / چه درد در عشق چه دل شوق اکار
چون پای بود دست هوس کش ... / چون سر نباشد طمع تاج سروار

ز رنگ زعفرانی و شنگرف اشکم
بر سیم و زر پوشیده توانی که سحار

انگشت درد و داغ شبانه زنج دل
بر رسم دیو پران تیری است جان نگار

این نیز با فزون اگرت دل رقت بر
وین هم گرا فزون اگرت جان صدق یار

زر فی کرمی ندانی شوار میان بر
صدقی کرمی توانی رواد گران بیار

اور دست عجز بر دامان آل پت
امان که فرع کشتی طوفان بحمله بار

امان که از خدای جهان عدل داورا
بر شهر علم شهر امیر بد شهریار

امان که از نور ستاره زنگ رشت
بر سر غیب راز شناسند و راز دار

یارب بآب دیده پیران راست او
یارب بصدق تازه جوانان راستکار

فردا که در کشاکش بیم و باک حشر
نه درستی توانی و نه در دلی قرار

عفو تو دستگیر ضعاف زوایی را
چون تو بنده پرور و من بنده گنهکار

مرا از مدار سپهر ... ر
گهی راز شیر و گهی بار شکر

ازان پس که آدم زالب ندیم
زره ماهیه روزی گه قطره گوهر

ازان خون که اکنون زروی ره دیدگانم
گهی جوی جیحون گهی بحر اخضر

نگویم ستمها را بالا و پهنا
ازان قطره گر یاد نارم نکو تر

زمانی به پرورد از شهر بانی
ببیدم چو دایه بدامان چو مادر

پی پرورش داشتندم چو گردون
ز بالین به بالین ز بستر به بستر

لبان از لبن چون بشستم نشستم
ببازی بر زن بشادی منظر

بدو قرص گردون بشام و سحرگه
همی شیفته بر چه بر خواب و بر خور

سفره را چو امروز چون کوهر کو
سرا زپا ندانستمی پای از سر

چو بگذشت از آن نیز گه شدم
بتعلیم استاد و ترتیب دفتر

هنوز از الف با ندانسته جهلم
بزد راه دانش که هست نه درخور

بدرت الجنان جد چنین در نیاکان
که هر یک زخدمت به بخت تو اکبر

چو ایشان گزین اوکه شهریاری
گزین داور از خداوند داور

بر سوسن الماس با جد مقدور
کمر بسته از بهر رزق مقدر

چو رحمت شمسی رحمت او بپاداش
جنان چونکه گنجت مرنج را بر

بدرگاه دارا تقرب فزودم
همی راز دار و همی کار گستر

چو بخشم من باید شناخت پایان
چو دولت مرا با برافراختم سر

سپهرم بهر روزی افزود شتاب
جهانم نکهبن تو روزی آن لشکر

گهی از گزاب سودم بهادان
گهی از نظر باد سنبم بچنبر

که اکنون منم والی ملک سنجار   هم ایدون منم نایب شاه سنجر

نه آنم سکندر نه دارا نه ای او   بدارا اگر چیره آمد سکندر

نه دانستم اندیشه هر ستمکش   نترسیدم از پیشه هر ستمگر

چلیپم ببرگ اگر هم بگذشت   چه در رنج دانه چه در نفع دو دم

من اندر تجمل ملک در تأمل   من اندر فسانه جهان فسونگر

زر زیرم به گل در نشایند بوم   به کافور بسپرد دلبر و عنبر

سپیدی بدل بر به عنبر نشاند   سیاهی عنبر فزودم به عنبر

فرو مانده در پنجه نفس مغرور   دلی بر به دندان و جانی به غو غو

از او حاصلم گوهر و زر به خروار   رخ چشمان پر گوهر و روی چون زر

دل ناتوانم گرت از امل باد   بگویم چنانم که خر در وحل بر

امل همچنان تازه روی و جوان خو   اجل همچنان تشنه جوی و ستمگر

مرا دل از این سبز کاخ مصعد   مراتب در این دیولاخ مقعر

بسوزنش چو سیماب کاز آتش   به کاهش چنان چون که بر آب شکر

به غوغا در از فکر و وسواس سودا   چه جان ستمگر چه عقل سخنور

جهان شیر جان سخره غوغاییان را   ز روباه بازی نفس منهم

بحر

بحرمت ز بازی چرخ ملاعب   بعبرت ز تزویر دهر مزور

به بر پنجه نفس اندر شکنجه   چو روباه پیری بچنگ غضنفر

همی مغز ناخورد اندیشه ساز   گشایش ز گردون رهائی ز اختر

مقری نه جز آستان شه بدر   مفری نه جز درگه میر حیدر

ظفر یافت خواهم اگر در پذیرد   سبکبالیم پادشاه مظفر

علی ولی مجتبی شیر یزدان   وصی نبی مفتی چار دفتر

چو بیضای او دست موسی است در جیب   چو احیای او بار عیسی است بر خر

سبا رونقش ماه با صد جلاجل   چو در بارگهش مهر با تیغ و خنجر

بجز ذات پاکش نشاید که گویند   نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر

صفا جو به دل از اصل صافی ضمیرش   همان در که در گوهر بحر مضمر

پی نقش آتش بانعام کاتش   همان زر که در بوته شمس اندر

بنا می‌زد آن تیغ روشندل او   که هم آتش و در تیغ و آب کوثر

قدر قبضه و دهنش پنجه خور   قضا مشتری و جبرئیلش لشکر

در او برقی و ظلم را سر چو خرمن   از او جز نی و کفر را سر چو کیفر

امل در دهش و درخم ابروان دل   اجل در روشش اندر آتش سمندر

تبه تیغ از خاره اند عجب این | فزون شد پیش از دل سنگ کافر
سران عرب گردنان عجم را | سرافراز و مالک رقاب و سرور
ایا رازق از امر رزاق بیچون | و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیر است یکجان بنده تو | ز بهر اکبری اکبر الله و اکبر
ندانی چو من بنده اندر پرورد | کسی کش بجان هیچ نیابت چاکر
بعاری ذات و گشت معمور | بر این کاخ چار و چهل ز نه طاق شد در
ز امر تو نهی تو پوینده و پاینده | گران بوم اغبر گران بام اخضر
کجا راضی ارزه که حکم تو قاضی | بترویج این هشت شو چار مادر
الا ای تو دست خدا دستگیرم | خف دست و دامان برامان محشر
به قرآن و کعبه به ایمان و زمزم | بخون شهیدان به زهرای اطهر
به شرع متین کو ز تو یافت رونق | به دین مبین کو ز تو یافت زیور
بکام شهیدان به پهلوی زهرا | که لب تشنه شد از آب و خسته از ذر
به انفاس قدسی جبادطام | بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دستگیرم که از پا فتادم | ازاین شوم نفس ستمکار کافر
تبه کار و ناکام روز و فردا | سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر

سرافکنده انسان که آمال منکر | ز آمال و از دون و احوال منکر
هم ایدون چه از دو زبان هرچه آن شیم | سزد گر به بنده و زبان هر هنرور
ز خامی این خواجه کان در تمامی | تو را مادح ایجد او بد اکبر
سرابد اگر بد جنت میت لاتی | اگر دیگران را ز نهی غبن دیگر
نثار درت خواست ار آب شیبی | اگر زشت و زیبا اگر سست و لاغر
که از دبستان است در خلد اند | ز پستی ز مدح تو هستی معزر
اگر جز تو ممدوح بر کام خاشاک | اگر جز تو منظور بر دیده نشتر
الا تا که بشد جدا باطل از حق | جهان چو نکه و انذ حنظل ز شکر
به اعدای تو مرگ ارزنهر ساقی | به احباب تو شیر و شکر به ساغر

تو مولای من چاکر اندر محبت
تونی بنده پرور خف بنده پرور

مجری خواهم انجات ار اسرار | مجمعی اندر و کتاب بار
تا بسوزم چو عود در آذر | تا گریم چو ابر در آذار
دل ز خار جهان بحبت دکاک | سوزن عشق تا برارد خار
الحذر از سپهر حادثه زا | زینهار از جهان پی زنهار

تا کیت در دماغ باد غرور   چند پندار کوش زی پندار
قطره پیش نیستی ز اول   جیفه ماند هم در آخر کار
جسم لاغر و لی همان آتش   نفس فربه و لی چنان ناهار
ان یکی مرده لیک در مردار   وین دگر زنده لیک بر سر دار
عقل و جهل اند سال و مه با هم   عقل بی کار و جهل در پیکار
دل در او شاه لیک در کم جاه   عقل سردار ولیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور   تا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر   ور بشاور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر یخ   وی تو از آز مانده در آزار
به ثبات زمین قرار مجو   به مدار سپهر عهد مدار
به ثباتند قبر زدان را   اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده   چه من و تو چه عمر و چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی   قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره تار دل چو کور بهوا   برخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت   متحیر چو نقش بر دیوار

مرت

مست و آشفته گشته چه فرماید   نفس حیلت گر جفا کردار
بکشش او را که رستی از کرش   ورنه در مکر او بمیری زار
کافر از کافری کشد سر برد   جز نکال و وبال و عیب و عار
ای عجب نفس اگر کشد گردد   مظهر غیب و مظهر اسرار
سالیان سوی مشرق و مغرب   در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده تو دیده براه   یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی ولیک بر لب جو   یار نشناختی چو از اغیار
درد دین گر بجان فروشندت   بجز آنکه دوان بدو بسپار
اولت درد و آخرت درمان   دل بدست آر و زان پس الدار
پاینداری چه سکنی موزه   سر نداری چه بحنه ای دستار
دیده مرمود و عیب بر خورشید   خواجه هر کوم و ننگ بر جهار
مرغ اندر هوا و تو چون طفل   در زمین خواهش سایه بیکار
از خودی تا خدای راهی نیست   بگذر از خود خدای را بردار
دوی پیدا خود آینه طلبد   بزدا آینه را ز زنگ و غبار
هست مشهور بی میانجی عقل   نور از هور و سایه از دیوار

گر ترا نور بایدی ز میان
خیز و دیوار خویشتن بردار

تا تو در بند نقش دیواری
هر دو بگذشت خواهد از دیوار

گر زمین بنده با درت باید
دور از اشرار پرس دور اغیار

سایه بی نور آنچنان نه جبل
نور بی سایه احمد مختار

نکته حرف آخرین سطر
نقطه حرف اولین پرگار

خاک پایش بصورت ربعی
فرش را دست و عرش را دستار

دیده را نور و مغز را دانش
سینه را سوز و نطق را گفتار

ای تو منظور کاینات نظر
ای تو خورشید و انجمان شب تار

دیده اندر ره تو گسترده
مردمی کن قدم در آن بگذار

لطف حق را وجود تو تعبیر
فضل حق را سجود تو معیار

تو زبان را ازان نبود از پس عجز
ما زبان را ازین نثار در اشکبار

چون ز تو نور و نار بهره ورند
وقنا ربنا عذاب النار

مطربان باغ آهنگ طرب کردند باز
لعبتان راغ لعبی از عجب کردند باز

جشن نوروز عجم را مرغکان بوستان
خوش نوا آهنگ نوروز عرب کردند باز

نوعروس

نو عروس باغ را از سرو و خد و لاله خد
موی سنبل روی گل در غنچه لب کردند باز

حله شان از ابر دیبا دوخت صد هزار زن
از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز

نونهالان از تب لرزان تعالی الله
بر لب آوردند ما ها رفع تب کردند باز

آسمان گریان بر غیبان کو بنا از جور وی
شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز

جرم شان محجاشه اگر از دانشش بیگاه
فخر الشیخ و علا اصل و نسب کردند باز

آنکه از دانش گردون ذره را سیر افتاد
اختران را دوستان را از لقب کردند باز

چون سلیمان اسیری شد جهان را ارشان
نقشها بستند و در نقش عجب کردند باز

از نظر شش جهت طبع و چار ارکان اسم
تا ابد آن را چنین این زعجب کردند باز

جمع گردون را که از کافور دی آمد بهم
ساقیان بر یادش از بنت العنب کردند باز

طاعت یزدان از او و دین پر قضت آن
طاعتش در جب سپاس مستحب کردند باز

تا زمین را علم او خشت کرد بندش فلک
حاصل این توده در رنج و تعب کردند باز

تا فلک را قدر او بر خواست مو بندش زبان
کین تنگ ظلمان پر از رخنه ثقب کردند باز

جام جمشیدی به دور اندر بزم خسروی
جام خورشید از نقاب برلهب کردند باز

انجمن دلهای مسکین شاد بین در بزم عید
زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز

پیش از آن کش مطربان آهنگ ساز جشن عید
تا تو گوئی کاخ گردون پر طرب کردند باز

اندر آمد مژده را پیکی که اندر جیش شاه — فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز

نخل ملک از خار دشمن سربسر پیراسته شد — نخل بندان بار او نوشین رطب کردند باز

تشنهٔ دین را ز کوثر بوتراب اوردوا — کشتهٔ کین اندر اندر بولهب کردند باز

خیلیان را تا و جنگلان خان را پاداش — تا فدویی شب اندر شب کردند باز

از برق رمح و برق تیغ و رعد کاودم — واژه ملک خان و قیصر پیشب کردند باز

ارغنون و کابلستان تا ملک حیروز — روز افغانان دگر دو تیره شب کردند باز

مرد دین را از نجیب بالضاب الدنب — هم لقب ناصبی رنج و لقب کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای از خوار — بچو چان از دران بچان خشب کردند باز

رزد و لرزان پس تا ب بچه کند اوران — بچو شاخ زرین ان روی غضب کردند باز

رعصا بر چشم بستند و از خون عدوش — رنج سر را از جبین و از عصب کردند باز

بهر دام وان دوان خام خام شب باز — خرم نجم چون زلف خوبان رغب کردند باز

مهرهٔ حراقه را بر جسم دیو مملکت — چون شهاب همانی ذو ذنب کردند باز

تا در آخر دارچو بند افغان رغا — دست خون هر خویش در اول بدرگ کردند باز

هم حرب شاه ز کابل خدایان بند رنگ — از هری زی کابل آهنگ هرب کردند باز

راه ایشان بر بست عزم شاه دام افشاند بجست — صید شان ایمان چو زرق مطلب کردند باز

مرغ را پرواز اگر بهره ز بانی داده اند — نیز بهر دام پروازش سبب کردند باز

تا ز تاب سیل مرگ از خویش بنیاد اگرده — سد راهش را اگر دکان ذهب کردند باز

همچو نقش اطلس اندر نام خود شستند نیز — نام شه آرایش سکه خطب کردند باز

ملک مرو و شست بر این دوده از ادوم ولیک — چاکران حضرتش را قد و ب کردند باز

عفو شه را آستین وقد جنبش ایدر اکروه — خان و ملکت رقعه از نو مکتسب کردند باز

از شان در ننگ اگر شد راستان شه وگر — نام جستند و جاه اوجب کردند باز

شاد زی ای خسرو غازی که هر روز بنام بخت — نو به نو فتحی دگر زیب خطب کردند باز

تا بهاران بینی از خورشیدهای اطلس مجب — شیر او اندر خزان رسمی عجب کردند باز

هر سو که بانگ کوس نای اوی از دور — هر اسیمه دژم از خواب شب کردند باز

پرس پرسان بر لب بام ملک چون مهر عیان — گرچه جان و دل مرا در تاب تب کردند باز

و هر دو اش ... زمان گوید که چون شاد باش
خلیفه
فتح را در بزم شه لهو و لعب کردند باز

قضا بس شیر جنگال است بستان جای ... — ندانم غیر تسلیم در قضا کس مرد میدانش

قضا تیری است صید افکن ... اندر دل انسان — ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش

قضا تیری است جوشن در اگر داود جوشن گر — همی با ... رضا موم است پیکانش

قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی | چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان | ازان در عرصهٔ ملک رضا مضا شد فرمانش

رضا را حکم بر هشتم فلک باشد روان زیرا که | بهشتم مثوای این لقب فرمود برهانش

شه ملک رضا کار رضا در چنبر طاعت | بدیوانش سلیمان چون سلیمانزاده دیوانش

سر اعجمی دین مشرق که شد از غرب تابانش | خراسان تا بمشرق بود خورشید تا مغرب تابانش

ز آبا تا نبی والای دنیا کرد والایش | ز ابنا تا به مهدی حافظ دین کرد دیانش

نسبشان فاطمی گوهر حسبشان هاشمی مظهر | بنا فرخنده پیغمبر بنایش بر بنا کانش

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم | ز علم و حلم و جود و همت آمد چار ارکانش

ثنای خسروشان کی لایق است از جنی و جنی را | رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش یزدانش

طفیل هستی او جمله هستی ها که در گیتی | به پیغمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش

ستایش خاص یزدان است و ذات او ستایش را | ازان پس هر کرا گوید بهشت آن اهل بستانش

بنطقی نی ز فرمان ملک رانندان فرزندانی | همی تسبیح خوان قدسیان از جان ثناخوانش

کلی خندانند بر رضوان ز مدت از نطقی | چو ذره در بر خورشید بودی نور تابانش

براه جبریل چاووشش ملک در پیش مسعودش | فلک در زیر ران خنگش به نو نعل گرانش

سعادت گوی چوگانش شریعت صید میدانش | تن من صید میدانش سر من گوی چوگانش

چو

چو خاکی خواست از خنگش جنیبه بر در دیوانش | چه خاری خواست از دامش نجیب او در رضوانش

ز معجزهای گوناگون شگفتی بس پدید آمد | بهر خاکی چو آب زنده کی هشدار جولانش

ز فیض لعل جان بخشا طبیب زاده مریم | چو نور رای مهر آرا لقب بود عمرانش

بشهر طوس تا آرامگاه آمد شه ایرانش | بفردوس برین کروبیان از جان ثنا خوانش

خراسان بود و خارستان خراسان زان ز جولانش | که نام نشان امام دین و فرمان ران دیوانش

ز یمن مقدم سلطان دین والای ورودی او | خراسانش و لبستان گشت و خارستان گلستانش

بود خاکش چشم آفتاب روشن از نورانش | ازان مأمون به ایمان نبود ایمن ز ایمانش

به هر رنگ و به دستان تا فریبد مردم عامه | که رنگ و دهانش باد از آن نیرنگ و دستانش

پرستارانه انگورش چشانده آن جهان دشمن | که سبزی چشاند از جهان تاک زمستانش

جهان را ایمنی برخاست ناخلف کز آزار آن | ز سنگش ز هر جان فرسا که جانها فدیه جانش

مجاک خون غرب تا مقان خیران وان مسکین | چو لالستان شد از لخت جگر اطراف دامانش

ز رنگش حضرت یزدان ز رشکش جنت رضوان | نثاری گشت مغفرانش ز خشکی گشت ریحانش

ندانم تا چه باشد حال در طوس از غمی را | که بیمار است در ظلمات این بیمار خوارانش

دران غربت سرا تو حال در خیشی به‌نی را | ز جمعی گرد بالینش که شمعی از شبستانش

ز حکمتهای یزدانی است و از اسرار پنهانی
که کس را ره نداد استند بر اسرار پنهانش

وگر زانکه صد آمون با یابانی پدید آید
جهان امروز پایان تحلیل کرد حیرانش

چو هامون پسر فرعون و هامان بود اندر دین
بسبحان الله دیدن باد آفرین فرعون و هامانش

بلک ... برخود نپسندید ایجان شفقت
که بر وی جاودان افروخت یزدان شمع ایمانش

محمد خاتم پیغمبران بگذاشت در گیتی
علی با یازده فرزند با احکام فرمانش

نه با مروانیان حکمش نه با عباسیان امرش
نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش

کسی را گر خلاف افتد در این معنی بگو با آن
مسلم دارش ایدون بعد ایات قرآنش

بسنج و در گیتی خویش کس در نیستی از آن کس
که نشمردی کسان او را که آنکس ... سلیمانش

نیاید مردمی از ننگ ... بر طوق سلیمانش
ز خردانش طمع بود گر از ... آلایش

فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش
جهان را سر به سر دیدم چه از سلطان و دربانش

به کار و خوهی آسایش ز دهقان و دهبانش
ز سیم و زر همی از هیش خاتون و خاقانش

یکی مار است هر یارش مخور پای یارانش
همه زهر است در خوانش مخور شکرهای الوانش

ترا ای سلطان دین ای پیشوای ... بنگر
یکی برود و پنهانم که پیدا نیست دردانش

سیه رویم سیه نامه جهان از نفس خود کامه
که جز مینان لطف تو نشوید هیچ بارانش

قلم برکف نهادم نه ز تسلیم شوق در گاهت
ز شور سینه گر آتش بخیزد در نیستانش

رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری روشن
اگر جنت کند روح الامین یعنی که دربانش

سر فخر از نه ایوان بگذرانم گر شود روزی
بدربان بهشت خوانم نگار و اندر ایوانش

دلیل کعبه مقصود توفیقی است یزدانی
بپای سعی ره نتوان بریدن برو از جانبانش

سیاهی از تو دوران نی تو از دوران که از یوسف
شرف زندان و چه را بود نی از چاه و زندانش

عزیزان را تو لی مونس چو خاک تیره نشان مجلس
... این نیت کارند از جنس سوی ... مغانش

دران غربت سرا خود حال غریبی چه را
نه جنبی گرد بالینش نه شمعی در شبستانش

همه ایدون همان مسکین چو خاک تیره تو مسکن
غریبی چون سر و سامان نه سر باشد نه سامانش

بجته برده از آتش بخاک ... از خاکش
ز نحس و کاخ خود بود ... دامانش

مرا خواندند باب بنام بن همنام و فرزندت
ازان بر جانشان خوانم ز حق رضوان و غفرانش

بنام نیک خورسندم ز فضل ذات او خجلت
که من از بند شیطانم همی از بند شیطانش

بدان نام گرامی خوانمت ای سید عالم
که این بندی شیطان را امان از بند و زندانش

سخن را بس دراز آوردم لیکن چه هیچ نه
نیابم تا بپایان عمر می آرم بپایانش

چو من وزان و روی سرو در جنت ...
نه باک از مهر میکائیل نه بیم از مهر رضوانش

اگر تو رفع تشریف قبول از حضرتت یابم
رسد هر دم هزاران آفرین از این و ازانش

شفاعت از تو خواهم ز حق انصاف که از ...
بجنت گر چه آدم را ز جنت برد عصیانش

همیشه تا بود لعنت سزای ظالمان از حق	هزاران لعنت از حق باد بر نامرد و یارانش

در مدح فتحعلی شاه قاجار

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ	بر ساز کی نغمه و بنواز کی چنگ
دلها برباید توازان غنچه جانبخش	غمها بزداید توازان غنچه دلتنگ
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز	بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
دل غافل و در زلف تو صد فتنه در آشوب	جان فارغ و در چشم تو صد فتنه در نیرنگ
از دیدن شب بگر از آن قامت چون سرو	با موی شب و روی مه و جبهه شباهنگ
ماه است بر ماه اگر دلکش بود اوا	سرو است اگر بر سر او سنبل بود آونگ
بر تنگ شکر رشته گهر بو العجبی این	چون لب بگشاید چو گهر رشته بود تنگ
هم کلبه شکرریز از آن لعل شکرریز	هم چهره گل آکنده از آن چهره گلرنگ
بر کام چو دیدند جهان شاه کی شوخ	یاران چه مرا با رخ چنان لعبتکی تنگ
بی زمزمه چنگم که بود محور سپهر	پی باده گلرنگم گوید مزن چنگ
در عهد ملک کهتم کف کربه رخ دف	با ناله ز دل کربه ز چنگ از از چنگ
دارای جهان فخر شهان فتحعلیشاه	رب شرف تاج و رکن زینت اورنگ
اسم ملک و رسم شرف مستی و صهبا	جسم ملک جان خرد دانش فرهنگ

دلی

رایش بمصالح چو سنجد زر جو جو	خورشید در آن کفه نگنجد پی پاسنگ
از دانش اگر ابر سیمی خاید گیرد	گل بر دمد از شوره همی زار ز انجنگ
آنجا که کند زره شکند از دوره کند دور	چاوش جلالش مه و خورشید بفرسنگ
سرگشته فلک از پی مساحی قدرش	گیتی نتوان از پی پیمود به آرنگ
قدر تو اگر سر کشد از قمه افلاک	جاه وی اگر زانوی عالم کند اشتنگ
آری چه کند قدر رفیع است و فلک پست	آری چه کند جاه وسیع است و جهان تنگ
بر هر که جهانداران در عرصه گیتی	بر هر چه جهان از در بلغار و در گنگ
تا خاتم از اجداد جهان گشت جهاندار	تا آدم از اجداد و پدر بود کنارنگ
نقاش ازل بر غرض ذات بی نقشش	بس رنگ و صور ریخته بر صفحه بی رنگ
چون حاصل ایجاد بر انگیخت فرو هشت	از صفحه همه صورت و از تخته همه رنگ
در کشور او امن و امان بسته دو بالا	در لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
روزی که همه خیزد از خسرو به ادا	روزی که همی ریزد بر چهره چه از ننگ
آن کوشش در راه پسر ار که ز دستان	آن جوشش بر بهر پدر ار که ز هوشنگ
زلزال بخاک اندر از هنگ سواران	ولوال بچرخ اندر از ولوله و غنگ
چون دست ملک یازد بر قبضه شمشیر	خسرو چو برون تازد در معرکه شبرنگ

اندر دوم اوپسی نگشت همه نام | اندر سیم اوپسی نام است خدنگ
پر زور چو بر مغفر خوان رکنبر از تیغ | بر غلغله اندر دم شنو ولوله از رنگ
چون نیزه فراز و فلک سوزش شمشیر | چون تیغ کند از بهکات بپرش خرچنگ
با هلاک از شعرع اوهام گران سیر | با ادهم او ابلق ایام کهن لنگ
از شتش جز جان شتابنده گریزم | از وشتش جز مغز پراکنده که خدنگ
از مرد گران جان چه برد بهر سبکخیز | با خصم سبکسر چه کند گرز گران سنگ
هر سنگ ز تیغش بدمی لعل بدخشی | از مهر پس از قرنها اگر لعل شود سنگ
ای چو سلیمان چکند هدهد و یو | رستم چو بمیدان چه برد غندی ازرنگ
دشمن بدل از تیر تو گر چند دو رزم | از چنگل باز آنچه برد سینه تورنگ
ارم بد عادست چو بر خصم شهنشاه | چوبان که جهان بر من اگر قافیه شد تنگ
تا باز به بند و بچمن نارونی و نار | تا نار نباشد بصفت چون بر نارنگ
از نار حسد حاسد شه را همه دل نار | در تف درون روی چو نارنگ وجه رنگ
بر جا کرش باد مهیا و مهنا | هم ساقی گلچهره و هم رود و می چنگ

تا از کفش از غیب خوبان شکرست
در بزمش هم بستان تبان ز بخت خنگ

از جور چرخ گر قدری باز نشمرم | گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم
هر شب ز چرخ سینه رود و زآه آتشین | یک آسمان شهاب ببین بر کوکبم
نمرود سان فرو زد از او آتشی بجان | در آذرم اگر چه ز فرزند آذرم
بر معشر کرام لا امنه کامران | با معشر الکرام مکرمان ز معشرم
قدم خمیده چون الف کوفیست از آنکه | در عهد بیعت ملک کوفی اخترم
در کوفیان عرب چو فرزند احمدم | از کوفه بی نصیبه چو داماد حیدرم
فرزند
زنجان بکعبتین قدری از دل تاشید | کاندر عداد کوفه بکعبتا برابرم
بر طبع کوفه ام که نقی در این آب خار | با جان شقی چو مرد ملکت دبیره ورم
زاین زیاد مجسم و اسپهبد از پس | نیز از شریح و خالد و بعضی مهترم
زین پیش صد طویله در لالو بود مرو گران | زین بعد هم طویله بکشار ساز خرم
مقدار در کعبه ز دین و مجتهم | بی وزن و در ترازوی خر مهره ورزم
اندر قوام بکعبه خناس جبرئیل | اندر شام بگو کناس جنبرم
بر چهره دیو غازه و بر کور سرمه ام | برکر نوای باربد و صوت مضمرم
بر محنت زمانه از این پیش لائقم | از ماه و خور ز جور از این پیش در خورم
تا در مدیح درگه بهوده خواجه کان | اندیشه می فروشم و افسانه مهجرم

چون کافرم بشهر سلمان دلیل خواه | کافر پی ستودم و این است کیفرم
این بس منم همبر و اجرام انجم | هر حجت طراز درگه سبط پیمبرم
موسی ابن جعفر آنکه سپهرم سجده دار | چندانکه من ثناگر موسی ابن جعفرم
مولای حقان که زمین مدیح او | من در زده بر سر بزر ده چشم بیادرم
از خطل زمانه زمجی اثر نماند | تا من ثناگر سر د مردی شگرگرم
منعم ولیل ز فاقه کنعان منی انم | در مصر مدحتش چو عزیز توانگرم
دوش از پی مدیحش گفتم بال ایم | زانکه باوج بلند آشیان پرم
از جمیع جهران مگر اندر خور مدیح | رهزی سه چار تحفه انکه رب آورم
هر پایه بر راکه بر شدم اندکوش پایه بیش | بر بوستان مدحش دستان دیگرم
مرکب برنشسته نعل سمند او | که گوشوار عرش کهش بر سر افسرم
تیره سپهر خواست که خور بر رضای او | هرگز ندیده سگگی اوراق دفترم
ارات زهره و زهره و زهر آمدم بنام | توده گاه نقشه زهرای ازرم
خاکی ز آستانش بر دیده برده‌ام | چند خاکیان که از آن مهرافزم
بهرام بر خلافش گفتا اگر کسی است | انچه از خلاف از آن تیغ خنجرم
بر خواست مشتری که رهی از خلاف اوست | نعلین و کلک و دفتر و دستار خنجرم

هندوی مهر نیز ز دربانیش بود | گر نیز پاسبانی آن بام اندرم
گفتا سپهر حاجت گفتار نبودم | و اندیشش از مجره و کمر بسته چاکرم
زان انجمن هر چه شنیدم نگاشتم | تا بر پی ستایش آن آستان برم
عقلم چه گفت گفت کای دور از خرد | تا چند بر تو آنچه سزاوار بشمرم
گشت خود ستایی فرزند او گزاف | او در خور شد بوده ایدون و ایدرم
هر چه آن به کام خویش سرودم چه آن | با اقتدا به پاسبانش اگر راز گسترم
بر حضرتی که مجمره خاک درگهش | جبرئیل ایستاده که چتر شهپرم
آنرا که در مدیحش یزدان سروده راز | مقصود ذات اوست ز هر خشک و هر ترم
آنرا که بر وفاقش اندوخته است جان | روزی که باشش تا بد هیچ محشرم
اندوخته است اندر فسون نعمتم | اندوخته است اندر نشیمن آذرم
امروز روز مهلت از آن شادمین دوار | اندر محیط غوک گوید شناورم
فردا بدست قدرت بر ساز عدل داد | آن صفحه در نوردم و این پرده بردرم
چون کشتی سپهر در آید بموج خیز | شاید که باد رسید یابد که لنگرم
بجان رضا رضا چون توده زمین | زیبد که آتش گوید در منع او پرم
بر شمع ماه کتان مانم که چو شبنم | بر چهر مهر خفاش اید که مجمرم

بشنیدم این حدیث چو از عقل کُنه دان … وا ماندم از مدیح که باشد بسی سرم

گفتم چه چاره گفت بیچاره کی ورای … کت چاره جز که عجز و خموشی بگیرم

گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش … گستاخت در ثنا سخن انباز آورم

ای سید زمانه و ای خاص ذو الجلال … ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم

در محشر جزای مطیعان و عاصیان … ای بس خجل ز کرده و زین باک مجرمم

نه فوز که طاعت حق را سزا بود … نه طاعتی که در خور آن حضرت آورم

بر عجز اگر ببخشی و بینی که عاجزم … مضطر اگر بپذیری و دانی که مضطرم

گردد خوه جحیم و شایسته جحیم … شاید ز تو تشفی تسنیم و کوثرم

یا رب بر تربتش که سپاری به تربتش
این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

ای عهد خوش ای وصال جانانم … چندی است که پای بست هجرانم

از مهر تو هم بریده شد پیوند … ای عهد خوش ای وصال جانانم

بر عهدی روزگار دیدستم … این بود نصیب روزگارانم

ماهی که بمهر اوست پیوندم … سر شیخ که بوصل اوست درمانم

ای مهر تو دلفروز دل خواهم … ای وصل تو داروی درمانم

خوش روز و خوشی که در کنارانم … گفتی همه عمر در گلستانم

تا دور غمم بیجان برنجاند … زلفین تو بود تشنه جانم

بخت این بکشد که همچو جان را … بنشینمت و بجانت بنشانم

کز بوسه از آن عقیق دریابم … کز کاسه از آن رحیق بستانم

زان پیش که از حکایت هجران … بیتی دو سه در شکایتی رانم

از طالع سعد و بخت مسعود … وصل آمد و دور برد بر پنهانم

از وصل چه وصل وصل یار آوخ … آن یار چه یار بلکه یارانم

زی حضرت میرزا ابو القاسم … زین قصه همی عنان بپیچانم

ای راحت سینه غم اندوزم … جمعیت خاطر پریشانم

بر عیب من است غیب دان آگه … نزد تو هم آشکار میدانم

گشتند موکلم دو تن شیطان … بوده دو ملک اگر نگهبانم

فرمان شنیدم این دو تن ز ابلیس … زیرا که من آن دو را نگهبانم

آدم ز بهشت راند اگر شیطان … انظر فی تخلد از این دو شیطانم

هم سدره و طوبی و تسنیم … هم روضه کوثر ند و رضوانم

او بچه زلفکان برخساره … چون ظلمت و نور زان دو حیرانم

این کافر خوی کفر فرمایم / آن ایمان روی کو بد ایمانم

بی داوری بند شاید ار گویم / داور اهریمن است یزدانم

با جوشن صبر و قوت پرهیز / در خصمیشان نه مرد میدانم

آن یک بدو چشم مست تیر افکن / بردوزد دیده کمان پیچانم

وین نیشتر از لگان چوگان زن / چون گوی زند همی بچوگانم

گه زاهد و گاه دیو عیارم / دیوی نحذرد زین سلیمانم

با همسری فرشته شاید / تشنیع اگر کنند دیوانم

بر چشمه نوش او در شیفت / چون لب گزید روان عطشانم

با الفت لعل او گر میداند / از بوسه گهی لبش بجنبانم

همت ماه در جهت خورشید / از طلعتشان فروغ ایوانم

بر کوثر لبک دل پرواز / با یوسف لبک در زندانم

در هجر تو انجنان که اسکندر / عطشان بکنار آب حیوانم

بر بخت من کسی نبخشاید / جز طایر نغمه سنج بستانم

مخدوم شفیق مهربان یارم / استاد و رفیق خان خاقانم

با عربده جو حریف گرگشم / با قاعده گو رفیق گیلانم

بچی

عیشی نه مقررات چند بینم / سوری نه میسرات چندانم

تقطیع هرزه طبع موزونم / آبادی بخش نقص ویرانم

خوانیست کشیده شد پر از نعمت / من ریزه خور نوال آن خوانم

از کدیه خوان نعمتش میدان / قرصی دو اگر بود در انبانم

از باد تو لطفه نیاساید / من هیزم چرخ او تو آشنا خوانم

از شوق تو مست هر که در بزم / از نقل تو مست نقل ستانم

رشک است بسینه تا بطنبورم / اشک است بدیده راح ریحانم

گر عهد بسر نرفت معذورم / در عهد سپهر سست پیمانم

با درد توام قرین زهی خجلت / بر درد تو بود امید درمانم

با هیچ تخالفی مرا مانی / با هیچ تفاوتی تو را مانم

چون دور سپهر هست بر یکسان / من نیز نیک نهاد یکسانم

در خنگ خیال روز و شب تازان / یک لحظه نیارسید بکرانم

گر عزم کشد بزم تبریزم / گر حزم کشد بسوی طهرانم

گر ماندن کهی اقامت را / دل چنگ زند بطرف دامانم

زیبا خاک خواهی سعادت را / جان رفت ادم سوی کرمانم

که نامه درم که چشمه برخیزد — که خامه برم که چشمه جنبانم
چون مرغ قفس سری ز پرواز زنان — بیرون آرم که خویش برهانم
از حجرهٔ ناساعد واژون — ایمنست بسر سپهر دورانم
زین وزن و روی قصیده مقصودم — تا در بر آن یگانه برخوانم
آن سید هاشمی ابوالقاسم — کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظر است و ابر لطفش — بر من کشش خطی از او بستانم
بر دعوی خویش ساختم برهان — الخطوط سپاه رو به برهانم
تا من بر خلق روز و روز خیزم — زان جبهه سرخ رنگ خلقانم
گوهر که گهر فروش نظم آرد — گوهر ببرد ز ظرف عمانم

خواهم به دعا بقا بیابان اما
جز بهر بقا دعا نمیدانم

ای زلف تو بر طرف دو بادام شده دام — بر دام چو پسته دانه شکسته است بادام
اندام بران دانه محبت آورد کنون — بر قصد دل آمد سر و آن دانه بر آن دام
بر سرو بود دام و بر حلقه زلف — با خار ببادام تو ای سرو گل اندام
در دام تو گل بند و بادام تو را خار — در قصت پی دام دل از دام دو دام

وصلت طلبم خاصه بهنگام گل و عید — هر چند که وصل تو نگو در همه ایام
من چاره بجز چشمه نتانستم ازین پیش — بیچاره ام اکنون که تو نی چشمه ایام
عید ملک ای چشمه بچشان بیاب — عید ملک ای چشمه بر مشتاق بیارام
اکنون که پس از روز خوش شاه جهان را — آغاز طرب گشت و صبوح قدح بجام
عید است و بهاران چمن گلشن شاداب — باغ است گلستان سمن سر خوش بخرام
نرگس نظر از پی با لاله و نسرین — زان سیم که سوسن و زبان آمد ز نام
پیغام گل از بلبل شوریده بنفشه — تا باد صبا گشت گذارنده پیغام
هر خون که بدل باغ و چمن از خزان بود — هم خشان بود شش و اندیشه سرسام
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد — در باغ کنون لاله بود شیشه حجام
خورشید جهان گر چمن آورد بهمت — جمشید شهان انجمن آراست بانام
شاه ملکان جهش لی شاه جهان بخت — کش خاک در ستی همه اجرام
در طاعت اوست شهان را شرف نفس — در همت اوست جهان را اثر نام
عونش بهمه دهر نگارنده آثار — عونش بکه قهر پذیرنده آثام
بر بطنه ارشش دوران نکند کار — بر بطنه رایش گردون نزند گام
واجب نه و جب شرم و آتش ازلیش — در پایه امکان چه بود پایه افهام

ای بار خدایی که ز تو ملک عجم راست   آن نور که بر دین عرب تافت ز اسلام
مختار فلک امر تو ز خیر تو دانند   چون طاعت یزدان بود طاعت صمصام
آفاق جهان زنده به عدل تو بمانا   عدل تو بسیج آمد و آفاق جهان سام
اسرار نگاری زان کو رای جهان را   آثار جهان زا اگر آگاه جسم اجرام
اعدای تو را پست و بلندی نشنیدند   زان رو که تبری ننهادند ورا اعدام
نام ملکان نام تو در دهر پراکند   نشگفت که تکمیل ز نقص کند نام
الهام خدایست به هر کار پدید است   ای جانت به هر کار پذیرنده الهام
اقسام جهان جود تو بر عدل بپا راست   بر عدل بود جود تو بخشنده اقسام
زان روی جهان را شاهی خدمت تو دوخت   چونانکه به بن بنده بود خدمت شه دام
او بسته خدمت شد و من بسته نعمت   گر چون ملکان بگذرد رسته از این دام
قهر تو به نیروی قضا پنجه شاهین (مخلب)   امر تو و بازوی قدر پنجه ضرغام
آنجا که تو را عزم زمین را همه جنبش   آنجا که تو را حزم فلک را همه آرام
در خاک ز هیبت به عجب نیز به سر آید   بر سام اگر رستم بر رستم اگر سام
چون قیصر شیخ ز نام تو نکو نام پس از پشت   بر فتح تو جنبند همه انجم و احکام
روزی که رسی گویند ارواح اکرام   روزی که رسی گویند ارواح بر اجسام

گردان

گردان بگذارند ز ایوان سوی میدان   شیران بگریزند ز آجام با جام
بر مرگ پسر ویله اطفال بگردون   بر سوک پدر ناله اطفال در ارحام
چون شیر کزند آرند اعصار به ابصار   چون مار شکنج آرند اعلام بر اعلام
بر نیزه بسی جانها آویزه پرچم   بر ویژه بسی دلها آوازه سهام
چون پای ملک آورد بر کوه صرصر   چون دست ملک یازد بر قبضه صمصام
جان خاری کز تیغش بنشسته ورا دار   تن خاکی کز خنگش برخاسته ز اقدام
انسان به صف رزم درون با دو گر خصم   بگسسته دلیران که از ایشان بجهان نام
باران که بر جهت نگرد جوقه جیهو   گرگان که غنیمت شمرد گله اغنام
با قدرت تو یازد ملکند صنعت آرز   با حربه حیدر چه زند حربه بهرام
تا هیچ مدد می رسد چون مدد بخت   با هیچ طرب می نبود چون طرب کام

بادا طرب کام بهر کار تو را یار
بادا مدد بخت بهر کام تو را رام

چرخ ار شد بد رخان بود قرارم   و دهر معربد بحق بود زارم
هیت دگر بر دار چرخ مدارم   هیت دگر بر قرار دهر قرارم
من همه آنم که بار دیدم اما   با تن باری نماند قوت بارم

تا زکنارم کناره کرد جوانی　　خون دل از دیده میبرد بکنارم

گر تو مرا اینچنان بکس نشماری　　منهم ازین پس ترا بکس نشمارم

تا زمن از قهر دوستان ببریدی　　زان سبب اینچنان بدوست ملازم

از پس پنجاه واند سال که هستی　　پنجه همان به که با تو رنجه ندارم

دفع مرا گر نه گرد خصم کاری　　من هم دفع ترا یکی به کارم

حب علی آل او که گشت سپیر　　ساخته کشتی برای آل تبارم

تا رهم از دیو نفس بد دل بدجان　　مهر علی را چو مهر جسم بکارم

چه دو مارند روز و شب زدپم　　اگر بارند ان دو مار دمارم

مهر علی آل او بلند حصاری است　　شکر خدا را دران بلند حصارم

منت ایزد که مهر آل پیمبر　　است شد افسون مار و مهرهٔ مارم

نفس ستوری به مرغزار جهان است　　سرکش و بدخو رگف ربود فسارم

گاه بجا هم ببرد و گاه به آثام　　گاه به غیرم سپرد و گاه بعارم

بستمش چنبر باگاه بیرشت　　اینک بروی عنان نهاده سوارم

طاعت حق را بجبهه داغ بیدیم　　نعمت حق را بجه شکر گذارم

انکه سرودم گزاف ولاف نه آنی　　حاشا که من طریق لاف سپارم

نفس همان سرکش است بدیدم ازانست　　اندیشه از عون حق بدست مهارم

جان بنگوش شانده ام پس نفس　　اگر به تعلیم دین و دانش آرم

هیچ نیاموخت زانکه بود سراسر　　آئینه نفس زیر زنگ غبارم

گل نخورم مل طلع برم زکوبان　　بیهوده کارم ولیکن بیهوده خوارم

وانچه شمردم به عمر خویش که هستی　　آنچه شمار اوفتد روز شمارم

خدمت سلطان نکرده باری امروز　　طاعت شیطان مباد فرداکارم

حاسد فاسد هوای سرم کرد　　تا بکند بن سپار نو دچارم

سبزه راغم اگر بپایش بتیغم　　گلبن باغم اگر بچشیش خارم

مرد نکوپش بنیم گر او سزاوار　　به که به اندرز او سخن بگذارم

سایه نداری بپا بسایه مردم　　میوه نداری بپا بباغ ثمارم

در مدح فتحعلی شاه قاجار

با چنان پارسان جرت بوزرم
ار گرت داریان زرخت نازم

سپاس یزدان کاقبال داد دوانم　　ز دور دوران همه روز در فرودانم

هفت کشور خوانند از پس تعظیم　　بسکه بمحفل شه به خطبه سلطانم

زرنگ دردم زهند در روس سجده برند　　نگاهک ایران تا پادشاه ایرانم

سپهر و ارکان ازان که جنبش آرند
ازان بفرمان اندر سپهر و ارکانم

سزاست برهان بر منکران دولت دین
ز تیغ و بازو و دل بس قوی است برهانم

به بندگان خدای جهان همیداده است
بغیر عدل نبندد با خدای پیمانم

همی بایران خلافت
همی بدیوان خسروان برند دیوانم

فلک نتابد رخ از مثال توقیعم
فلک نه محور اسرار کند بچالانم

به فصد سندان تیرم چو ارکان بجهد
بجان بنالد سندان ز زخم پیکانم

بکوشش اندر طوفان برق خاطفه ام
ببخشش اندر عمّان ابر نیسانم

چو روز بزم نهم جشن است شکوهم
چو رای رزم کنم محشر است میدانم

چو قد فرازم با سر بن پیک چشم
چو رخ فروزم با مه بیک گریبانم

هزار یوسف باشم در طراز شندگاه
هزار رستم جوان بر فراز یکرانم

خدای داد جهان جمال و جاه و جلال
چنانکه شکر کنی هر فراز نتوانم

هر چه گفتم از عون حق دو چند بیشم
هر چه گویم از لطف حق دو چندانم

ثنای من دو جهان راست فرض از آنکه بود
کرین ثناگران علی عمرانم

مخشه پور علی ماه هاشمی عباس
علیش خواند سر و نیک تبیانم

دران زمان که زدودش بدره شد العطاش
به فرق خصمش می بود تیغ برانم

دران

دران زمین که امام زمان فکند حسرت
بریک باران کعبی دریغ بارانم

ز آب تیغ شناسم علاج تشنگیم
چه چاره سازم با طفلکان عطشانم

برادرانه و یارانه جان نثارش کرد
کند حکایت ازان قصه چشم گریانم

بیاد تیغ فرات اندران تشنه لبان
ز دیده دجله خون دمبدم ببارانم

هر آن چشمه خون برگشایم از دل سنگ
حدیث تشنگیش گر بسنگ برخوانم

چو سال رفت به پنجاه از هزار و دویست
ز دور عمرم شصت و سه چل ز دورانم

ضریح مرقدش آراستم ز نقره خام
چو این سعادت فرمود عون یزدانم

بطشر بازر و گوهر سرود سیم سپید
سفید روی دو کون و عزیز دو جهانم

گر سنگ کعبه ام ابدون اگر چه از سنگم
گر کان رحمتم اکنون اگر چه ارکانم

غبار روضه من کوید از شمیم و شرف
عبیر طره حورا و کحل رضوانم

ز قبه ای درخشان ستاره سحرم
ز حلقه های زره سان هلال تابانم

ز شتی است زماهم ز رخش خورشید
ز شمع نور خدائی فروغ ایوانم

ملک ستاید اندر خطاب قدسیم
بدان شرف که مگر از نظایرانم

ز انکار منم گنج لعل و در و گهر
خدای داند تا چیست گنج پنهانم

جهانیان را از روح بخش تربت پاک
ز زخم دوران مرهم بدرد درمانم

همی به خلق جهان خامهٔ پادشاه جهان / به بخت و عمر فزایم بلا بگردانم
به سال تاریخ از وی سؤال کردم گفت / به داستانه کهین حاجی است کیوانم
ز فضل و عون خدای پادشاه هر دو جهان / بخلق پادشه در جهان جهان بانم

در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

بجنبش سلطنت جاودانم الطاف / چو عون [illegible] بهر دو سرای سلطانم

خامه از طوطی جان سازم نامه از گوهر کنم / تا شوم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم
نی من این جرأت بجز بخش ازو دارم سزاوار / در مدیحش سروری خالق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار / بر صداقت خویش سر سرمایه فخر کنم
مدح او فرموده یزدان وصف او گفته نبی / جز این کسب از گفت حق در قول پیغمبر کنم
من کیم تا در مدیحش از نوا رانم سخن / کهنه میرانم که تا جان را زان در بر کنم
رحم کن بر کهنه میر ای خداوند کریم / کین کهن جان را ز نیسان ساحت انور کنم
کهنه میر ای خدایم کهنه میر ای رسول / حلقه زر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
شب نگارم مدح بر و بحر ابر و بی‌ماه / شهره چون خورشید در روشن بحر و بر کنم
می شب هنگام بخشم نور ماه و اختران / صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم
تحفه‌ای از کهش اند دیگر شاعران / در خور است از جمله شاعران پادشاه و خود کنم

هر بیتی که من از خدای است و رسول / فخر از آن دارد شاعرم هر چه که او شاعر کنم
از پس توحید یزدان از پس نعت رسول / کی پسندم جز که مدح حیدر صفدر کنم
گر نه پیوند و مدیحش آن دو را اندر شمار / حاش لله گر پسندم آن دو را ابتر کنم
ذات او بسیار و شوان خبر با آثار صفات / از صفاتش عاجزم چون مدح ذات اطهر کنم
ذات بسبب [illegible] از مدح وی از [illegible] / قاسم ارزاق گویم ساقی کوثر کنم
عقل را بر درش نام همچو تقدیر محال / گر تشبیهش چون شریک ذات حق باور کنم
شیعه حیدر بر آدم هم زمن رانید بهتر / بر چو زان رحمت آدم شکر باور کنم
خوش دلم امروز و فردا که با مهر علی / نه ز محشر بیم و نه پروای از محشر کنم
فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم که من / گر مدد یابم ز جوشش فتح صد خیبر کنم
آفتاب معجز تیغش و چون خصم او / موشکی شبکور گویم مرغکی شب‌پر کنم
خواجه گو بین نفس خوش خواندش چون جان / از عوارض رخنه اندر نفس پیغمبر کنم
ذوق بگو تر شناسد کین دو را یک گوهر / یک حقیقت را ظهور دو نام گر باور کنم
دو علی خواجه و با خواجه علی این طرد و عکس / خوش فتاده است اندر این معنی سخن باور کنم
حق تبارک گفت و من از فارسی گویم همی / معنیش را گر شد گر لفظ را دیگر کنم
قل تعالوا ندع ابناءنا ز آیات آن / صدق گفت خویشتن را اتقی از خور کنم

خوانده اسلام شوم وز دانش که مدح علی | مجلس اسلامیان پر زیب و پر زیور کنم
با حدیثش هر بری باشد که بعد از هشت سال | گوش بر افسانهٔ دارا و اسکندر کنم
جز به مدحش آنچه بسرودم به مدح دیگران | خاک بر فرق دوات خامه و دفتر کنم
ریش بوبکر و عمر با سبلت عثمان بهم | جفت لاتی با منافق یار و دم استر کنم
از خدائی تا نبی تا چند فرق است ای پسر | فرق انسان با علی چند بالاتر کنم
کیست شد ایمان که شان کم باز نام سرور کار | ناکسان در روزگاران بر رباب ند کنم
باشش گر با گاو و خر گیتی مسلم من چرا | بنده کی گاو و خر را از بهر کار حاضر کنم
گوش هوش او وی بتن دارم ز بهر آن بجودی | هوش بوبکر بندم گوش بر عمر کنم
این گدایان کی شدی تا در خبر نشنفتی | گاه بر خاقان بر بندم گاه بر قیصر کنم
نامه اشتر بار باید خانه کبیر خشتان | وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم
خاک پای والدش را گر نه کحل دو چشمان | روسری دیگر بگو تا بر سرت افسر کنم
من که گوس رب هیبت که گویم از ملکت | عار از ملک ملکشاه و ملک سنجر کنم
کی شوم چون سامری گوساله بین هر بت | همچو موسی در مدیحش با عصا اژدر کنم
گرچه بپرسم کی روا دارم بی حاجت جنود | شیر حیدر را سخره روباه جیلت گر کنم
ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم | جز تو کی کوری و دو سه در راه کی رهبر کنم

منبر و محراب

منبر و محراب را کان بجز تو باشد پادشاه | خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم
با ولای تو در افتد دید ایجت آنکه من | ذکر هجرهای ابراهیم بن آزر کنم
خانه را در حق توئی هم کدخدای خانه | از مجبر ارم کوا در زمزم این محضر کنم
قاو امکان توئی در عالم امکان جان | راتنوی امکان نیم تا فهم السوتر کنم
پرده دار حق توئی در پرده بهتر این سخن | لا اله الله اینک پرده خامه در کنم
می زنابم می منبرم تا ز تو فرمان رسد | امشب امروزی بیا تا قصه محشر کنم
چشم آن دارم در آن ساعت که ساغر در رسد | جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم
جز تو گر بینم ابدون یار غیرت شود | چشم بیش کور خواهم گوش ناشنو کر کنم
وان یکی شکر آید دین دگر عنبر فروش | گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم
تا ابد خورشید ماند در حجاب با جهر | نقش خلقت را اگر بر صفحه خاور کنم
اندر مهرت بدل دارم نهان و آشکار | تا به محشر وضع آن از بدن آذر کنم
چون برای امتحان مهر و کین شد من | قصه محشر بدین پنداشتی باور کنم
جبرئیل از حق تعالی زی رسول آمد پیام | کف من از مهر و کینش جنت و آذر کنم
چون ولای آن ولایت عرضه شد بر کاینات | در قبول و رد او این خامه دانی کیفر کنم
داور روز جزا در حشر و نشر کاینات | داوری بنگر که گوید من تو را داور کنم

یارب ایام جوانی رفت و پیری در رسید / قدرتی بخشا دو روزی را در آنجا سر کنم

قادری بر هر چه خواهی این که بر من کبیر / عاجزم گر عجز خود را عرضه بر قادر کنم

رب سهل رب سهل کار بس مشکل کن / عذر در محشر سزایم خیره زان معبر کنم

شور و شر در محشر است اندر آن که با مهر علی / واثقم تا خویشتن فارغ ز شور و شر کنم

یاری از عون تو می‌خواهم در آن وادی که سخت / خشت چون بالین کنم خاک چون بستر کنم

شوق درگاه درت در چشم من خاکی گشت / تا رسم آنجا ز آب دیده خاکی تر کنم

این تن خاکی در آن تربت سپارم تا به حشر / چون گل و چون سوسن از آن خاک در سر بر کنم

گر بخوانی سوی خویشم کی رهم آنجا اگر / بار خود بر باد بندم پای خویش از پر کنم

مریم آسا در پناه همتت بر خوان مرا / تا ز فضل حق نخل خویش را پر بر کنم

در لگدکوب حوادث مانده‌ام از شوم نفس / من کیم اندیشه در کار این مضطر کنم

عمر من در شصت و من در شست چرخ چنبری / همتی کو تا رهائی خویش از این چنبر کنم

همت مردان کند امداد مردان الغیاث / همتی تا دفع این سیاره کافر کنم

دیدیم جهان را شب و روز و مه و سال / از ماه هلالی شدم از سال کی زال

هر شام همی گوید چون ماه همی کاه / هر سال همی گوید چون زال همی نال

باز بودم

باز بودم را پر و بالی بد و اکنون / شد ریخته پر از وی و از ریخته شد بال

آمال همی اگر جهان خواهم خوردن / خوردست جهانم همه باز آمده آمال

پر بهدی عقل این دلم از آرزو و آز / چون چاه صفاهان بود و چشمه زجال

ایام جوانی بدم و بال شجاعت / شد ریخته آن بالم و شد کوفته آن یال

پیشی طلبی نقص بود نباله پیشی است / پیشی طلبی مرکب بخش تو به دنبال

پامال بر چشم و برفت از کف ما عمر / عمری که به بردیم همی در طلب مال

هر جرم که زو جو جو اندوخته خرمن / همو و به من خواهد یکیان یکیال

هر عذر که اندر عطا آن باید گفتن / افزوده‌ام آن را به کاری شوال

گوید به بیهوده ستانی کرمی را / کایشان نه رجالند بل اندر زمره جهال

من خوب سرایم اگر او خوب و اگر زشت / احوال پدیدست بدانند احوال

اندر همه عمر باز ایشن و در ایشن / با باده و با ساده و با مطرب و قوال

از عدل و کرم دور و تهی از خرد و دین / خودکامه و اوباش و سیه‌نامه و هزال

من روی نکو را بسرایم به همه روی / من خال نکو را بسرایم به همه حال

عیبی که نه بشناسم هرچه که ظریف / نه زو همه از ستاره نه خار نه زال

از سوی علی رفت اگر امنی و دروغ / نه جرم به خمار بود و ننگ به بقال

من نیک بدیدستم و نیکو بشنودم ... نه در هوس جاهم و نه در طلب مال

کاین هستی و نژاد است و دران کشور سلطان ... کاین را و ثنا داد است نه اندر نه ازال

الحمد خدا را که ز تأیید الهی ... بودم ز پدر تا به پدر منعم و مفضال

گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش ... در دهر گرامیم چه در نار و در امثال

از آل پرستنده جهان را که اشرف ... زانبوهی جهان است پرستنده ازال

حرز از کبر بد پند نیامد نه نیاز ... بزار برآید که هم بسکی بنقال

او خیمه برافراخته این عالم و آدم ... حاجت ز زنبل ازچه وان حجت ازنال

برخوان تو ز اخبار و ز آیات که در دین ... تا کی سخن سهو دهی شاعره نصال

دانی که همی باشد دین از پس توحید ... مهر نبی و عترت و حب علی و آل

بیدار علی باش چه بیدار و چه خفته ... ز انوار علی گوی اگر ناطق اگر لال

گر دار سبب علی گیر که در عرصه محشر ... بر فعل حسن بخشد از آن مجری افعال

از آدم تا خاتم هر علم که خواندم ... جز مهر علی هست بکر قبلی با قال

بر خون حسینش نشان بنگ آید ... زان قطره سیال شده آتش خوال

در خیبر دین چو که بر خسرو دوزخ ... در عرصه کین چون که برانداز او بال

باطل همه در شعر سخنهای اباطیل ... باطل ز تابند که هر اندر ابطال

بازگ

بازگ حلال است نعیم از در اهکار ... باعیب نکال است جحیم از در نکال

بر ناقه لذت ق حلالش بگرامی ... غافل که نکالت رسد از فاده فعال

چون ذات احد را نشناسیم بگفت ... باکوه احد را که بسنجیم به مثقال

من مدح علی را به سزا کی بتوانم ... از فضل چه گویم نیم از زمره جهال

الحمد که شبها به شب صبحگاهان ... با شرع نبی خیزم و حب علی و آل

در قرن بلا رفته‌ام از هشت قران ... در طی شکل باده‌ام از شغف اهال

امروز به بیماری هر چرس مجنون ... فرو است شمارند تو ز آجبه و مشغال

معذور همه قلب است تو را در کف میزان ... کارم به فضول است و ترا کار به فضال

احباب تو در روضه رضوان به تنعم ... در قبه عز و شرف و قبه اجلال

تا چند همی تابی بر زلف و بناگوش ... تا چند همی خوابی بر یاد لب خال

بگشای ز هر چشمه چشمانت کی پاسیل ... بر رو که عنان جهان دار کی تال

از ناز جهان چند فروشی تن طناز ... در عشوه او چند فروشی دل و اقبال

بس حسن چنین است از آن مریم خوش ... پر بار ز لولوست از آن است محمد فال

امروز مه دلال چه اندیشی و هش ... از آنکه چه پیداست از او روز و مه و سال

افکنده کن از مهر علی جان و تن خویش ... تا شوده شو از جمله جهان یکسره در زال

چون مهر علی داری ای دل تو برو باز — با عون علی باش و خیالش ز جدال

گر این دو کنی امروزی شهره چو خورشید — گر این دو کنی فردائی زهرهٔ اقبال

یکروز بیاسای از این حال پریشان — یکشام بیارام از این عادت و سؤال

آید طلبت خویش چندار چنین بل — دایم طلبت پیش چندار چنین بال

بخشت همه سنگ اش روی براوش — نورانست همه خاک درش دیده بر اول

خواهم ز خدا الله بس آسان بگشاید — در کار فروبسته من اینهمه اقفال

در هر سخنی گش نه مدحت بود ابتر — چونانکه به بسم الله ان گفته زبی بال

ز حب تو اعمال همه ضایع و باطل — ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال

ز انعام تو نوشند همه برد و سیبر ق — از جام تو نوشند همه کوثر و سلسال

در حال اجل حال بر خوش کن از آنکه
وانده احوالی در اسنده آجال

باز بر گاه حمل شد کامکار و کامران — خسرو سیاره کان چون آفتاب خسروان

صبح عید افروخت رایت بر سریر عرش بار — ورت شه برداخت مخزن بر کوه بر خوان

عید ملک و عید فطر تازه شد از ماه و سال — عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان

آن یکی را روی فزای و هر عیشش نوا — وان دگر برگ و نوای شاخ با برگ روان

طفل دلرا این یکی از شهد اندر خنک کامش — شخص تن را این یکی چون دایگانی مهربان

جبت انوانی منور شمع بزم خاوری — کیست این دانی مظفر پادشاه خاوران

داور دارا نسب دارای اسکندر حسب — میر افلاطون ادب شهزاده عبدالله خان

را اصطباح اوست هر چه ان ز احباب ابها — را انقطاع اوست هر چه ان ز اشباه دهران

رحمت از گردون نه چندان که نزدیک ای رحمت — امن از دوران بجوید هر که بر روی درامان

ای شمار نعمت چندانکه افزون از شمار — وی بیان رحمت چندانکه بیرون از بیان

تیغ دوستت گاه رزم و بزم اندر ظلمت دشمن — چون اجل چون مهر اندر سرفشان از فرفشان

رستم اندر در حکایت کیست زالی اندر سپهر — قیصر اندر آستانت چیست کمتر پاسبان

ظل یزدان خوانمت زیرا که لطف عام تو — بر سر خلق جهان گسترده دارد سایبان

انچه از اسرار گردون انچه از اسرار سپهر — رایت از رای پیش بلند و کلکت ایزد ترجمان

آسمان در خدمت چو ماه که من بر آرد کمربست — بر میان دارم کمر او را اطاعت از کهکشان

خدمت در هر که بینی فارغ از بیم زمن — طاعت در هر که بینی ایمن از دور زمان

رایت اجلال تو بنده سپهر اندر سپهر — آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان

عاجزم اندر ثنایت خسروا از وگه بیش — اخترم در مدح تو طیب اللسان رطب اللسان

جا که اندم چو ز اندازه با بیرون بیش — هر جت گل زان فزون کو باش صد زبان

بود عنایتش چشم کن تا کی بجنبانی زنخ   شه ببذل اندر حریص و تبذل حریان بکران
تا که مهر از آفتاب رای شه گیرد فروغ   تا جهان را عید باشد همچو بخت شه جوان

روی شه عید جهان و رای شه مهر سپهر
تهنیت مر شاه را این بنده برد رحج جنان

اگر کس رعد کوفت ببام فلک خم آن   سلطان دی برآمد بر تکیه جهان
تازان دو اسپه برق پی غارت چمن   چون نادر شده سوار از پس خدایگان
از بیم غلغلت رعد و هول غریو ابر   یکباغ رنگ باخته اطفال گلستان
لرزان بخویشتن نگر اندر شهر بود   بر سرو سبزه بستاره جام مهرگان
تا رکنیده خنده خونین زند عجب   حلقش بزه بچهره روان اشک باد و ان
بوی بهی نشانه از آسیب دی بباغ   تا مهربان شده است برو مام مهرجان
زاغ است جای بلبل و خار است جای گل   داغ عنبت سرو لاله و باغ عنبت ارزبان
باد خزان تو گوی که کسیر طبعهات   زین زاد و شده است برو برگ بوستان
برجای نسترن پراکنده شنبلید   برجای یاسمن جدا مانده صیمران
بر روی سبزه پنجه کافور چه باب   بر کان لعل ریخته الماس بکران
از روی حاسد ملک آرد همی ضرر   فردای دشمنش بفلک میبرود دخان

دولتشه معظم که رای درد ی او   خورشید بر فلک پی جشن بر آسمان
چونان محمد و علی از اسم و رسم پاک   بر شرع و شرکت آمده جانبخش در جهان
خسرو نهاد و شاه نژاد آسمان داد   فرمان بر جهاندهد و فرمان ده جهان
تا مهر او بجنبد در سینه تو دل   تا مدح او بگوید در کام تو زبان
از مهر او چه جوی از گلشن بهار   در قهر او چه گوی در صرصر خزان
خسرو به بذل اندر دریا در آستین   دارا به بزم اندر و گردون بر آستان
از بهر اصطناع چو بر ساخت انجم بحر   در نسل آفتاب سپردخت هر چه کان
پیوسته گنج جو دوش برکام مفلسان   پس گنج شایگان بر فشاند رایگان
شهر را ده کدارا نه ز رخصه رزمه زر   بی بهره و پسند وارا نه بهره بهره مان
مفلس پسندی از کرمش چرک آفتاب   شعر ثنای از نعمتش چرک مستعان
برقفل روزی آمده انگشت او کلید   در رزق ارزان شناسند خلقش همی نشان
ایوان بزم راست منوچهر آستین   میدان رزم راست سیاوش آستان
اندر کتاب اوست کین جاکری نگین   اندر جناب اوست که بین غادی خطان
روزی که از غریو دلیران جنگجو   روزی که از نهیب سواران تیغ زن
درکار زار غلغله خیزد زهان دین   در روز کارزار در جهد همین زمان

سرهنگ خشم مرگ دراو کشته چشم‌ها
سالار قهر فتنه دراو کشته قهرمان

از بانگ کوس کوش سرکان پر از طنین
در نعره دلیران گردون پر از فغان

هم تیغ زهر خنده بر چهره امل
هم تیر خون بگرید از دیده کمان

شاه مظفر آنکه چون پای در رکاب
تیر مظفر آرد چون دست بر عنان

خلقی که بر فراز بر بوم باختر
خلقی چو می‌ستاند بر مرز خاوران

در سینه دل طپد ببر سیف ذوالیزن
از خشم جان رهد زکه از گرد سیستان

قفچاق در رود گرگان از خون ترک تاز
بغداد در دجله دگر از خون تازیان

از یکطرف ز تیغش قومی بر الحذر
از یکطرف ز تیرش فوجی بر الامان

از خشم خشم او دان این تیره خاکدان
در لطف تیغ او بین این برشده دخان

گر عفو او نه قدرش سازنج افکن زمین
گر قهر او نخستین فنش زمان

در محشری که دم زدمی الکتاب انجمن
شاید از او که باده نزدید چرا استخوان

آنجا که رایتش همه فتح و سرور دین
آنجا که همتش همه دم ز بستان

گردون هم از مجره بچه خدمتش کمر
بربسته بنده وار بفرمان او میان

تحبش اگر قوی است زجای تحت
گردونش نیزه‌ها بر وچون مور سلیمان

بر دار خشید و چرد اسوده او روت
تا راحی حمایتش این کلهر استان

پیر و جوان شده ز خور بکید گرند لیک
آن رای پیر در خور اقبال دولت جوان

شاها بهمت آنچه بپرورد خشم همی
منسوخ داشت چون کرمت رسم باستان

مانند صیت عدل تو شاید جهان نورد
چون حکم نافذت همه بحر و بر روان

اینک بساط کش ار سپهر بنگ
اینک بدرگهت که سپهرش بود آستان

بانگ سگ سگر و بانو ده تو ده سنگ
ارجان رسید قافله از مصر کاروان

عنبرفشان شد شستی ازوی دماغ روح
شکرستان شده‌است ازاو کام جان

در این سخن که هست براو ختم شاعری
شاید اگر بکالم از جمیع شاعران

اول ز آسمان بزمین آمده سخن
من بردمش به نیروی دولت بر آسمان

گر یافت آسمان قبولت زهی شرف
ور زانکه روی یافت زهی حسرت و هوان

تا مرغزار را اثر باد فروردین
گردد جهان چو دولت شه غیرت جنان

گلزار شوکت که از او خرم است دهر
چون باغ خلد فارغ از اندیشه خزان

در تیره ماه حادثه از تیغ تو شود
هم ناله از غنونش هم چهره ارغوان

گر خفته بسترش بود جهت از کن خار
بیدار گر بدیده خلد هر دوش سنان

چندانکه دور کار بپاید دراو بپای
چندانکه گردکار بماند از او بمان

باد سحری سلام شب هجران   شهره تر از آه من ز هجر حبیبان
شام غریبانت پر از دیده در جوشش   صبح اسیرانت شب برادهٔ پریشان
ایت محنت نهفته در تو تو پیدا   رایت غم از تو آشکار و تو پنهان
ای تو مرا همنفس به کلبه محنت   ای تو مرا راز دار در شب هجران
فصل بهاران خزان رسید به باغی   بود از او رنگ و بوی فصل بهاران
دست حوادث شکست شاخ گلی کو   لایق دستار جان و ساعد خانان
در شب هجران مرا به محنت بگذار   بگذر یکره ز طرف باغ و گلستان
معجر سنبل درون پیرهن گل   بیشتر از آنچه داشت چاک گریبان
خاک بفشان بشوخ دیده نرگس   چاک درافکن بنای مرغ سحرخوان
خون شو که هرچه دل که یار صنوبر   نون شو که هرچه قدر سرو خرامان
شاخ نخندد دگر ز غصه و ماتم   مرغ نگوید مگر که قصهٔ هجران
سبد قوم از جهان برفت بنیل آن   دستار از سر و سبز جامه ارغوان
گوش به غوغای از ناله زنبق   روی به یغمای از نخاله قطران
از غم دیده برگشاده سرخاب   بر جگر سینه بر فشار که سهلان
تا که ببخشی به نالهای دل آویز   رحم نیاری به حالهای پریشان

کوز

کسوت عباسیان شعار کن آنکه   در خط تبریز سوز خطهٔ طهران
بود ز عباس شاه خسرو غازی   آنکه سپهرش اگر بدی بُد دربان
آنکه به زخم ستاره لطفش مرهم   آنکه به درد زمانه رفقش درمان
محنت دوران رسان بحضرت داور   قصه یاران ببر بمجمع یاران
بر سر آن جمع گو از آنچه که دانی   گر شوان گفت جمله آنچه که بتوان
سیل سیه از در اندر آمد تا که   کاخ امل را ز در گذاشت ز بنیان
صرصر دی در چمن گذشت و نگذاشت   شاخ گلی بر مراد طایر بستان
باد صبا از دریچه سر بدر آورد   از نفسش تا چه برد شمع شبستان
آنکه از او کشد بود چنگ حوادث   مرگ بدو چیر کرد چنگل و دندان
مرد هنر آه دریغ شخص هنرمند   مرد سخن آه دریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان بگوی که معصوم   ملکت رفت از جهان بگوی که ایمان
از پی بیچاره جست درد اجل را   آه در بیچاره ماند مضطر و حیران
راز دلش چاک گشت برگشود که او بود   لاله ز رخسارش بداغ حسرت یاران
دست اجل تا که دیده کانش فرو بست   دیده نرگس گشاد تا نگرد زان
هر که جهان از جهان امید برید او   خامه جوانان که جان ز جسم و دل از جان

گل چو فرزند بخت سبزه زمرداری — مرگ جوانان زیان کند بجوانان
جان همه را بهر فدیه تنش اما — مرگ ترا دانی کجا پذیرد قربان
رحم نیاورد بر تظلم درویش — تیغ تو بخورد رفت بحکم سلطان
تیغ که گردون کشد چه پوست چه جوشن — تیر که اختر زند چه موم و چه سندان
خیز که خونابه ریم بر در سینه — در برش سر کشیم ناله و فغان
یوسف دل را برون کشیم زچاهی — یوسف جان را برادریم ز زندان
دعوی ایمان خویش دارد و خودکش — داشته چندی جهان کافر بهتان
عاقبت از جهل شد بحجت کافر — کرد به غفلت همی زنعمت کفران
بر سر خاکش سپهر از ره طاعت — خواند مرحیش به تلافی عصیان
ظلم مشرک ندانم از چه بکعبه — بوید و مرتد چرا بخواند قرآن
گر فلک از مهر و ماه مایه فزون داشت — بستد می زعوض و لیک بتاوان
کس نکند شبه بر رشته لؤلؤ — کس نپسندد صدف لبالب مرجان
آنچه پسندد است ان خلیفه عوض را — زین خلف اما بروزگار فراوان
مجمع روحانیان از اوست معمور — محفل قدسیان از اوست گلستان
او به کجا سکان گزیند برجاب — تنگ ز آن چشم مور عرصه امکان

چون

یوسف مصر جهان ولی خبرش نیست — از پدر پیر دل شکسته بکنعان
گرچه گزیندش اولیا به برادر — روز وفاتش فارغ از غم اخوان
خاصه ابوالقاسم آنکه جان فضایل — فضل چه فضلی میان و غمری دربان
و دران ازوی به کام ولیک بیاداش — از غنا پای لبت محنت دوران
ملک ولایات تا سپهر و والی — از چه بحکم بلا رسد جریان
دهر چو ظلمات و خلق چشمه طلب زو — ای تو بدهر اندرون چو چشمه حیوان
تلخ زمانه بعیش صبر تو شیرین — مشکل دوران بنیزد رای تو آسان
دهر بر عیش تو تن شکسته از ان است — زشت بهست آنکه نیز رای تو قربان
مرگ چو دست آورد گریز نشاید — مرد مرا از او هیچ حیلت و درمان
می نشناسد همی زمولا بنده — می رباید همی زلشکر سلطان
در بر دایت هفته هیئت سپهر — هرچه جهان را زآشکار و زپنهان
مهر نکوید زوال جز که زرفعت — مه نپذیرد کمال جز که زنقصان
گر همی رفت سر زبستان رضا نه — تا که بدست قضا است قبضه چوگان
جان تو شاد از رضا و تسلیم او را — رحمت دار السلام و روضه رضوان
در همه جسم کس همه چیز نکنید و — عذر پریشانم از نظم پریشان

در پریشانی احوال خود گوید

هم نو گویم که خود طرب نپذیرد
خاطر ویران نگوید الا ویران

ز احوال دل مستمند مسکین — در هجر تو ای جان دانش این

بر خوان غمت نشان که هر که خواند — غمگین شود ار داری چو قصه غمگین

روزی که تو عزم فراق کردی — روزی که بدان روز باد نفرین

امروز که صبحش رنگ گریان — سر بر زده با شام تاریک آیین

هم گوهر آن تیره چون مرا مهر — هم چهره آن تیره چون نور آیین

در نای افق مهر شده گره سان — در گریه پی حلقها گره کین

زان روی فرو ریخت از دو چشم — او اشک ولی من سرشک خونین

بر گشته روان وار چپ سرشکم — زاین سیل گزند مباد آیین

در کاخ چو خلدت که باد آباد — ای خلد برین گشته چو سجین

چون بو نسیم اندر بحرف های — چون هیهم اندر به کام تنین

آسوده نشینم به کاخ کهنی — دل چو بر انگیزدم که منشین

دل وصل تو جوید به کاخ بستان — چون روی تو چند شاخ نسرین

پیغام نه کاهد غمان هجران — مسکن ندهد درد هجر تسکین

من با غم تو مسکین و تو بر انس — انسان که بر یوسف این با این

این یوسف مصر هنر ولی فرق — از نسل سرائیل و آل یسین

بو الفضل ابوالقاسم آن سرو — کز با تو یک اسم و رسم و آیین

آزاده‌ش بر مراد جویم — چون رجعت تو رسی لکو بر سنین

بر صفت شاپور زنی مداین — وز آن خسرو بخوان و شیرین

ای خسرو دوران که تا به آدم — رو جد و پدر بشمری سلاطین

حشمت شه منصور آگه نصرت — در رایت منصور اوست تضمین

از مردی و مردمی شهان را — اندر مردار شناس و چو این

بر داور بخشنده بذل ممسک — بر آذر خشنده آب تو این

حلی جهانش نزاد مانند — خواندم نسبی از خسروان پیشین

اندر که احسان چو ابر نیسان — اندر صف جدال چو مرد صفین

هر چه آن بگراید به عدل احسان — هر چه آن بسر آید ز دانش و دین

آن پایه رسانیش خدای دانا — کش پایه ستان جوهر نخستین

محمود نه آن کو ورا بد اندیش — مسجود نه آن کو سرای سجین

با او همتانیش کس نشناند — گر حامل زین زرات و خرزین

باکرم خوش پس شگرف اوست / از دوده دوات اگر خطا این
چون حلقه نقش کجا شمارند / بر حلقه اگر بدوات زر فاین
اندر طمع کشور سلیمان / نصرت نبرد لشکر شیاطین
در خصمی گردون کسی نخیزد / با مرکب مرد این و تیغ چوبین
تا چند دراز آورم حدیثش / زان پیش که گویم بکوس و تحسین
عهدی که گرفتیش بحضرت / زنهار به عهدت خلاف مگزین
محرم برساندش درود اوران / مرهم برساندش بزخم دیرین
مکلف فراق تو کاش فدا / چون عهد ملک باز جای مکین
یاد آیدت آن شب چگونه بودات / بر آن شب که بر آن شب هزار تحسین
آن غنچه دهان لعبتان نوشاد / آن لاله لبان لولیان نوشین
در غنچه نهانشان دو رشته لولو / در لاله عیانشان دو عقد پروین
از حجره آن کیوان برامن / در عنبرشان منز عنبر آگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل / بر ساغر مل خوشههای نسرین
رجراج چو بر آفتاب سیماب / تا جام چو خورشان بدست سیمین
چون کج نگران آهوی رمیده / کج بین سوی دلها خدیو کج بین

پروانه صفت بر شمع رخسار / گرد آمده چون ملخ بخار برزین
دو تن را نیز دو پیره قاضی / صدریکه نشاید بنام مهتین
مجنونشان مجنون چنان بلیلی / معشوقشان ویسه چنان برامین
چون کار دل افتاد با پریزاد / نشگفت اگر عاقلان مجانین
در چنگل باز و زلفشان در / دل مانده چو کبکی بکام شاهین
من بودم و حسرت چه برد خواهم / جز حسرت و دوشیزه مراد حشین
مجروح دلان را از او چه حاصل / بر گردن اگر زلفکان مشکین
بیمارشان را از این چه راحت / گر سنبل و گل بسترت و بالین
زخسته ابرو و تیر مژگان / من بسته گیسو و زلف پرچین
اگر آن زمان مخلف بطبعند / این است بلی اختلاف تکوین
این کار طلب آن غزال جویان / آن عنبر آن نافه که از چین
در این وحشت با سنت خلاف است / گو باش لکم دینکم ولی دین
آری تو چنین ولی نه چندان / من نیز چنانم ولی نه چندین
بر طینت دلبر کی به بخشش / بر طینت بگو کی فزا این
آن محفل و آن جمع و شمع و شاهد / آن سوز و سرور و نشاط دوشین

روزی بتر زاین دگر ابشار … تا کرد جهان بازگونه آئین
از منزل بجد برگرفت تبدیل … آن منزل باساک باشد تعیین
شد جمع پریشان و مجلس … از مجلسیان تربه باشد تلقین
زان پیش که چند بساط رامش … مفتی قضا زان بساط برچین
قاضی قضا عقد ازدواجو … از عقد وصلش بسته بود کابین
او بسته وصلش بقهر از او مهر … بستند رود زخشم زوبین
اینست بلی و مهررا تو عهد … این بود بسی چرخ را تو آئین
او گفته دارو بر جار عزما … انجمنه دارو بسیر بستر بن
امروز بدیر روز بیم سپردم … دوشینه دلم را بعیش دو بین
از زیج رهیش چه بهره ان را … کایام وی از اربعان تخمین
پستان چو نارم چو نار پستان … بر تافته مارم چو زلف پرچین
رنشار بری چون نور آید … جنیان مرا در رسید نشرین

این که فرقت بوصل محروم
چون ختم دعا بود بر این

مثنوی ان ترک بسر کرده مرا زار و زوان … هجران بنگ قمر برده زمن تاب و توان

صبرن

صبر من در غم او حجت سنگ است و سبو … مهر من با دل او الفت ماه است و کتان
نرگسش چشم بده چو من همه تسلیم و رضا … سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان
وقتش کرتی بهطرفه که کو بنت ازن … تا میان موئی و هطرفه که کر ببست میان
سرو دیدستی کورا بود از سیب ذقن … ماه دیدستی کورا بود از غنچه دهان
سرو من بنگر اما شکری رست ازین … ماه من بنگر اما ز نی برسته بران
برخ ماه شب از سلب که ده کر … یافت تشریف ز سلطان و لقب از خاقان
نی نی این خاص اسیری است که از تشریف … گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان
حضرت معتمد الدوله منوچهر کریمست … نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران
لقب معتمد الدوله چرا و رامست … لقب معتضد الدوله چرا ور ابهمان
قدر او را بقفو و انچه فراز است پشیب … رای او را بسجود انچه بلند است و کلان
رایش ان مهر که در سایه او صد خورشید … طبعش ان بحر که در ساحل او صد عمان
گرنه در مجلس عالیش ببندد قفل … قیمتش را بکند سود چه کان و چه دکان
ورنه در محضر عالیش سخن گوید قدر … مردمان را نبود قدر چه سنگ و چه زبان
در قفوز و وی خیزد که کفش لؤلؤ ابر … گر بکیال بسپارد هر دو میان
رز همی بخشد و دهنش برانند گوئی … بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان

اگر انصاف تو سرمایه هر چه ادهر | اگر اوصاف تو پیرایه هر چه اندیوان
گر نبی را نسبی بود جبرئیل امین | مر نبی اددوت اوورشه خط امان
این یکی ابیات بسالت ز پی بزم بهشت | این بشارات جلالت ز پی نظم جهان
تا دگر بار جوان گردد این دولت پیر | رای پیر تو بهین باید بخت جوان
باشی تو در دارا شوکت دارایی | باشی تو صدر صدارت شوکت و سلطان
باشی تو مهر تو پسند جهان از همه دل | باشی تو مهر تو ورزند شهان از همه جان
از نهان یکی دو سخن خواهم پیدا آورد | تا که بارای تو افروخته پیدا و نهان
تا گیلان سر زمین بودی از ایران شهر | برضای ملک الملک و قضای یزدان
شهر طهران همه بر بحث و خوف آب و خطر | سر گیلان همه بر جستان است و امان
خاک این زلزله انگیز و هوا جوشان با | گل آن گل شکرانگیز و هوا همه گل افشان
در همه گیلان امن انچه بطهران وادی | در همه طهران انگشت انچه بگیلان باران
ایستن گشتی بر همه مردم مشکل | در فرقت نه عجب مردن گرد دستان
وصلت آن گرد بیک کشور و یا دار الوصل | هجرت آن گرد بیک لشکر و وادی هجران
وقت آن است گران سازی از سوی رکاب | وقت آن است سبکباری از سوی عنان
وقت آن است که از شهر فرازی بسند | وقت آن است که از شهر فرود آیی ایوان

درد دوران نه باندازه درمان لیکن | مگر از وصل تو جویم مراد درمان
بگذر نسیم جنان جنبش گرمان باشی | جنبشی نیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن خنجر خطا فی هم از آن نوع خطا | که به پیمانه کرامم و گهی با پیمان
گر باطهار سخا خواسته نو خواسته بس | تحفه آورده همی بهر بشارت دگران
سخت بر سخا صدر بهت آن آدم | سخن تهنیت از سخایت تاوان
تا که نقصان به کمال اندر هرگز نرساد | بجلال تو زوال و بکمال تو نقصان
اندر این حادثه گر دا نبود هیچ مفر | اندر این وجهه کردی تو آن هیچ بیان

در مدیح مهد شاه بانوی گر بنالیم امیدی تو بامید بری در وصف بهار است
و جنگ کردن در غم نیم گیتی ز نیکا و بدیهان و تسخیر هرات

ای شمع شبستان من ای مهر و گلستان | برخیز که رشد آوازه آمد مه نیسان
در آوازه و نیسان رو که خشم بهارست | آوازه شبستانی و میان گلستان
روز طرب و مستی و جشن است گلشن | همگام نشاط آمد و هنگامه مستان
مستانه رکاشانه بباغ اندر بخرام | با سرو و بچم بر لب جو بر زده دامان
از دایه ابر است همی پرورش باغ | هر سبزه و پرورند از او زاده بستان
سوسن بزبان آمد و بارش همه شکر | غنچه سر بستان شد و بارش خم زنان

بلبل چه زدی کو بد و خاموش نشیند — چون طفل نوآموز که آید بدبستان
ریزنده سحاب است همی رشته لؤلؤ — زان قطره باران که شود لؤلؤ عمان
در گوش تو آویزه لؤلؤست که بندد — بر برگ گل از بچه چون قطره باران
از گوهر رخشان بکف آورده صدف جام — آن قطره بر آمیز بر آن گوهر رخشان
آگنده کن از باده صهبا [illegible] — زین ظرف همی خون وی اندر جگر زان
برگیر نصیب از گل و ریحان که گیتی — پیش از دو سه هفته نشیب گل کیهان
از سبزه بساط است بعرصه گلشن — منشین بنشاط اندر و بسرای ببستان
بکمال فزون است محمد شه غازی — کاورد ز ری رای چو خرشید بجز جهان
در دهر نه ملکی که نه او راست مسخر — بر تخت نه شاهی که نه او راست بفرمان
دیگر بکجا این کشور آید لشکر — کس را نبود آگهی از رای جهانبان
با رخش زنی صید کجا دارد پرواز — اسپش بر رزم کجا سازد جولان
آن رایت منصور کجا بندد پرچم — آن لعبت مستور کجا کرده عریان
زخش بکجا موج زند در شط جیحون — خیلش بکجا پره کشد در خط ختلان
آوازه کوسش بکجا برده کشمیر — اندازه رزمش بکجا در حد طمان
پرداخت یکباره همه لشکر خوارزم — در زیر سم باره همه کشور افغان

کهندز هری شهری است زاینده عشرت — نی نی مشنو بحری است آبستن طوفان
مردانش آن کهندزی رامشگر و قوال — افغانی و بخوار و تن انبار و تن آسان
آیدن همه قوال شده یکسره قتال — رامشگر ایوانشان چالشگر میدان
نشنیده بدهر اندر کس شهری چو بنیان — نادیده بشهر اندر کس قومی چو ایشان
یاجوج دگر و اندر شان سد سکندر — دیوان و دد اندر شان بند سلیمان
از تیغ درافکنده همه سینه گردون — از تیر برافکنده همه دیده کیوان
فرمانده افغان شده بر قلعه حصاری — بگزیده بر آن قلعه یکی مرد نگهبان
لشکرکش ایشان که بیاران در کوار — حیلت گر چونان که بتزان از پیران
اندر دم ملک روی نهان کرده بتابع — اندر دم ملک باید رخ کردن پنهان
در بحر سر خویش کشف وار و در جوشن — آید چو بپرواز عقاب از که سهلان
و آن رای زن پیر ملک مرسی دوران — آن مدبر و آن پیر چو فرعون و چو هامان
آن پیل نگاف اورد نابید آلهی — این غرقه حیرت شده در لجه طغیان
چون دایره بر نقطه همی بسته لشکر — بنشانده بدور اندر شان خسرو ایران
چون مور همه رخنه گر خاک زباره — چون مار همه دخمه بر خاره بر ندان
شد باره آن قلعه یکی سور جهنم — خندق به برون سور یکی حوزه نیران

آهنگ
آن پیر خرف ز آشوب دوران ویران کن	از توپ ز آشوب شود سر به بیابان
الغوث از آن اژدر پرنده ز آذر	از آذر نشنید کسی اژدر پران
پران شده چون همه اندر صف دشمن	چون تیر شهابی که بتازد سوی شیطان
کفشی که بجسم اندرشان در زور آور	کفشی که بچشم اندرشان در شب هجران
بادی نوزیدیشان جز جنبش پرچم	هیچی نرسیدیشان جز شعله سوزان
در گرد سپاه از بنمودی رخ خورشید	چون دود شدندی بفلک از طمع نان
بر مرده خود شادیشان بودی چون سگ	تا جیفه بخوردندی و گشتندی سخوان
آن شعبده ساز افغان از حیله و نیرنگ	گاه از در طاعت بد و گاه از در طغیان
طارم پی شبستان در از باده فیون	بیهوده همی بانگ زدی چون سگ کهدان
چونین سفری تحت ز شاهان نشنیدم	شهنامه بسی خواندم و افسانه فراوان
آن لشکر آراسته در موکب خسرو	با ساز و سلیح آمده ز ایران سوی توران
در دشت همی خار درودند بچنگال	در کوه همی خاره بریدند بدندان
هیسند که در ورطه در افتند بحیرت	مشکل ز چه بستی کاری که بس آسان
امسال به ملک وحشتش راندی لشکر	سال دگرش در زن آتش بتن و جان
جنگی به شب و روز و یکی به مه و سال	عزمی که بدین سیرت و زین گونه نشان

فرسوده

فرسوده شود تیغ و سنان گرچه ز فولاد	پالوده شود پیکر و جان گرچه ز سندان
از امر جهان بخش شه و آن پدر و جد	از جد و پدر بود در آن کشور سلطان
او را چه محل تا به ملک جد به سکالد	لیکن بخجد سگ به پلنگ از خطر جان
ور به بیرون دخمه خویش از در نیوش	نشگفت که خیک از دو بانیز دبستان
لیکن نخراشد رخ نرم آهن و الماس	کس نرم نسازد تن از زر بسودان
نه سام به جنگ اندر و نه زال بجرأت	باز آلی اگر بر زند رستم دستان
خواهد برد از تیغ ولی همت کیفر	آنکس که نبرزد بولی همت کوران
بوم و بر الکنک ملک راست مسخر	کز باش کی خند در آن بکه ویران
دشمن که بود زنده بگور اندر خوشتر	بجان چه پسندی که زغم باشد بجان
از بیم تو ایچ نگهبان اتن و جوش	از موی به بند اندر و از پوست بزندان
بشغل و جهان بود از بیم تو لیکن	تیغ تو به مغزش در و تیغ به جهان
امروز زنا ید خدا لا شده کیسر	آفاق جهان خاص ملک خاصه ز ایران
از غصه ایران شود اشهر بری کم	کم گیر کی قطره ز نهنا در عمان
ز ایوان سوی میدان بطراز بدی لشکر	دف است ز میدان بگرازی سوی ایوان
تا چو سکندر بکرد ماند شب و روز	ایوان همه تن چشم ز اشته رخشان

ان تخت کرتن خم نه پشاه فلک را / خمیده شد از بار غم و محنت حرمان
سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ / تا رایت شه چند از طرف بیابان
چشمی طلبد زین هوس ای سرو صنوبر / بر سرو صنوبر نگران کاخ گلستان
ای بار کرم داده کرم داور / ای چشمه عدل اسمی جو بیابان
فرمانش فلک داده ز ایوان شاه دوران برکش / از گرد ده امسالی اگر صعب هراسان
در مسند انصاف شه اینک تو و دور از تو خشم / در دار عدالت شه و اینک تو و دوران
حرف غضب
صد بار بگفتمت بپذیر فتی از زین / کاین زخم به هر سم رسد این درد بدرمان
شهانه تو را انجم راست خطر و بیم / آوازه این برد بزد است جهانبان
از راه جهان قصه بسیار ای از اکنون / آنچه اسرار بود رای جهانبان
دستی بدعا دار چو مدحت نوانی / با عمر بپایان شده با خاطر زمان
ز اقبال فلک راندی انجام قدر / از خون فلک بروی این چکامه بپایان
تا قلعه گشای شب دیجور ز مشرق / هر روز پی نظم جهان گردد تابان
نظمی ز تو دوران کشش کشور آباد / رسمی ز تو کیهان ز رامش شکر بابان
هر سال تو را فتحی و هر روز نوروز عیشی / پیوسته وار هسته در آذر و آبان
خار و خس بداد از این مسکن برکن / سرو و گل و شمشاد در این گلشن بستان

پادشهان

تا پادشهان کام گرفتند ز گیتی / از عدل و هنر نام نهادند کیهان

کام تو بود دوران زچه از تیغ جهانگیر
نام تو بدیوان رکه از حاجب دیوان

از نیزدی لا اله الا هو / بر جادوی دیو نیستم نیرو
بر جادوی دیو پای مردی نه / جز نیزدی لا اله الا هو
ای ابال عبال گت ره با بغب / سخت است حبال نگر این جادو
از هر سو رونهی خرامش / گسترده هزار دام از هر سو
از گیسو طره های خم در خم / از گیسو دام ز رشته گیسو
هندو و فلفل هند باشش در / بشکفته ساز زنت از آن هندو
ای فلفل خال و زلف هندو سا / بر آتش و بنهاده ازا نزو
ای گردن و چشم آهو آسا هین / خون دل من بگردن آهو
زلفین دراز تا برانو را / تا چند نهی سری فرا زانو
قدت چوکان و در کاسی / تیری رسدت از آن کمان ابرو
بر موی میان هیچ گز عزت / با تو بیان نماند جز یکمو
با لؤلؤ لعلت از نهان خوش بود / بر جغه لعل داشتی لؤلؤ

اندام دل است ارزه دیده ان دیگر داهای تو بر تو
از خلق وروش دکبر وخشم واز از غنج ودلال وفخر ورنگ دبو
ارزشت چپ اشاره برگیری ابهام کری چو طفل ابجد جو
انباری خار بستر بالین بندیش زنیش خار بر پهلو
معشوق چه بیکسی م عشقت نیست اعمی نبرد بدیده کان دارو
در مذهب عشق شرک وخود بینی است ار دیگر جبه ها بود معفو
از بهر نشست خاص خویش ازدل حق ساخته انچنان نکو مشکو
در خانه خاص حق نشاندستی حرص وشره که خدا وکدبانو
از خانه خدا اگر چند بشی از تو بسا خانه را جارو
اینک برسید موکب سلطان با کوکبه ونفیر ها یا هو
پاداش دهند دزد را و تو چون پای بریده دزد اندر کو
زان پیش که ظلم را سزا بخشند با آدم ربنا ظلمنا گو
چون وقت ثمر رسد درختا را بخل کجا مری کند نارو
از خار بن اززو مبر خرما از پند طمع مدار شفتالو
امروز شکسته عهد دیروزی یاد از بحق چه گفته دیرو

ای خی

این خوی بدت کجا بدل گردد ای کرده بعیب وناز دنیا خو
روی هوس خویش چند گردی زر آتش گوید که این مس است ارزو
از جوی دو دیده ابر دلی کن زان پیش که خاک گردت آب جو
ای مانده بچنگ شیر چون روباه در چنگل باز مرگ چون تیهو
زود آکه اجل رسیدت ان برخیز بر ساز تو برگ مرگ زود ازو
با زور وزری چو قارون وقارون با برز وبری چو پشن وبرزو
در پنجه مرگ زم چون موی رد این تن باش ایمن بازو
یک بر قلعه که یک سنجش این آهر پای چرخ پی آهو
عرشش برادین معرفس مینا فرشش برادین معرفس مینو
از شهداء الا اله اورا برج است وفصیل وخندق وبارو
از دور بدرالشهر علم انجا این محمد است ودین او
از بندار نفس کافرکیش برداور داد ودین برم پرغو
از جور تو عون احمد مختار از جو که رهانیم دهد ارجو
در ظلمت نفس مانده ام چون نور ای نور محمدی رهانم نو
چون نور توست مارسم از دار با نیروی لا اله الا هو

بر خوش شیم کی ظفر بخشا | ای داور کردگار این پهنو

بگنو کنم این درون صد تورا
توان بحر من شود ان تو

ای بر جهان تیغ رای جان تو | دنیا به امن از تو و دین در امان تو
امیدم آنکه دیر بزی در جهان از آنک | چون تو جهان نخواهد شاه جهان تو
بینم همی رستی تو آفاق سر بسر | در سایه عدالت نوشیروان تو
اسرار کردگار نهان در ضمیر تو | آثار در کار عیان از بیان تو
از علم بر سپهری وا زمهر بر زمین | بران نهان لت گواه این عیان تو
چون مهر بر نظم جهان در سر ملک | یکسان بود شتا و بهار و خزان تو
تو پاسبان دینی و دین پاسدار تو | تو میزبان خلقی و حق میزبان تو
هست خدای راست که امروز در کار | در نعمت تو بینم و در آستان تو
اجرا خوران دهر نیابد کردگار | امروز آمدند ز حق میهمان تو
تو زیب آن به عدل بنای عیال هند | تا هیچکس گرسنه نماند ز خوان تو
مدحت بود نتیجه کلک و بیان من | ای بحر و کان نتیجه کلک و بنان تو
تیر از طبع موزون در شتری فصیح | ان مرح ران تو سزد این مدح خوان تو

هرگز سخن گزافه نگویم بروی طبع | گرچه سخن گزاف نباشد نشان تو
کردیم امتحان جهان و جهانیان | ای در کار بر خطر از امتحان تو
این چرخ و این ستاره و این آب و خاک و دهر | با تو قرین ندارد اندر قران تو
نی در آب و آتش و نی در آتشی | دانند دوستان تو و دشمنان تو
هر شوره زار خاکی هر لخت سار سنگ | دریا ز ابر همت دریافشان تو
در مهرگان مه آید سیلاب از دهان | آنجا که فتح باب کف مهربان تو
ارکان چرخ و صاعقه کرده بی شهاب | واکنون ز رای روشن آتش نشان تو
بی ریخ چرخ و ارکان سازند هر زمان | زاین شهاب و صاعقه آهنگران تو
گفتم فنا ز دو عالم مکان مکافات | امکان خویش گفتم نهاد مکان تو
با نه پس از خدای نماند بهر دو کون | جز خاک پاک و نام خوش این هر دو ان تو
جا را به علم کردی بهر بقای را | نیکی بنام دادی نهیم جهان تو
دانی ارزوی دانش کز این زمان هر | نه آن و این بماند و نه این زمان تو
دادت توان خدای توانا بکر ان | مگذار خاطری که شود ناتوان تو
غمگین مدار امروز ارکه و سهل کار | اندک که بودی بسخن شادمان تو
عبد از ثنا و عادت همی رسم شاعران | با دار نان بزرگ جهان در ضمان تو

اندر امان اوست جهان از تو بدگله / باد همیشه در همه جهان امان تو
محفوظ دار مجلس او را که هان خطر / سخت است سخت بس خطر از کهان تو
پربار باد نخل برومند دولتش / در باغ دین ز نزهت باغبان تو
عرضی به شاه کرد به شعر از زبان کلک / از زبان اگر رود اندر زبان تو

تایید داور من که بر پای تیغ
در آستان چو خورشید خواهد نیافت راک
شرای شعر تابد اگر ز آسمان تو
برتر از این نیامد از خرد و اندیشه نغز

سبز میبودی ان شاء الله / بی خطر میبودی ان شاء الله
خاوران فتح نمودی بنظم / با خبر میبودی ان شاء الله
بر سپاه ستم و لشکر کفر / با ظفر میبودی ان شاء الله
به نیستان شرر شعله و شور / با شرر میبودی ان شاء الله
در گلستان گل و سرو و سمن / چون مطر میبودی ان شاء الله
دادخواهان را از ظلم و ستم / دادگر میبودی ان شاء الله
هنری شاهی و چون جد و نیا / با هنر میبودی ان شاء الله
گوهری بر فرق شهان / چون گهر میبودی ان شاء الله
این زمان نامدی کینه کفر / چون بدر میبودی ان شاء الله

ملک

ملک بستانی وار تاج بران / تاج بر سر میبودی ان شاء الله
گوهر ابرار دعوت نوح / لانذر میبودی ان شاء الله
دره شرع به آیین رسول / پی سپر میبودی ان شاء الله
گرد گیتی چو سکندر با خضر / سربسر میبودی ان شاء الله
نی چو اسکندر محروم از آب / چون خضر میبودی ان شاء الله
قدر تیراندازی و قدرت رانی / هر قدر میبودی ان شاء الله
حال ما را که زخود بیخبریم / با خبر میبودی ان شاء الله
باشد از زر که گوینده گارش / بجز میبودی ان شاء الله

در مدح شاهزاده عبدالله میرزا

هزار شکر که نفروز قدر مسند وگاه / زمین معدلت شاهزاده عبدالله
خجسته شاه برادر یک شخص حلال / فراشت رایت انصاف جان ظلم برگاه
در این دیار که چندی جدا ز خاک ارش / نعیم بود عذاب و ثواب بود گناه
به کام خویش دو روزی حوادث افزودند / سپهر حادثه زاد و جهان حادثه خواه
نه جز سپاه الم در فضای آن اندر / ز غبر قافله غم در آمدیش از راه
هوای زنگان زنگ ضمیر ببرد جوان / ز دل زدود نشایست جز بصیقل آه

هم آب آن به مذاق اندران چو زهر آب   ز خاک فا بر نشو و گیا و سنگ سیاه
مرا شکایت ایام عیب آن بهتر   ز شعر اندری آن از هنوز نفهم آگاه
برای تعظیم آزرم گرسنگی است قیم   نفیر حارثی گیرد از غنی هر گاه
ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران درد   ز غیبت تو همی بود و صد هزاران آه
ز شوق حضرت تو بر زبان خود دررک   سخن همی دو که د آنچه تا دو استغفاه
خدایراست تفضل براین دیار و ملوک   که باز زینت تختی و زیب بخشش کلاه
وگر تحمل از گناه برشاید کوه   وگر متوطن سجاده زلت شاید گاه
در این زمان که تو را هیبش کوهها بون   در آن زمان که تو را هیبش سپر با راه
سپهر اگر بپذیری ترا اگر بنده   بهر اگر بپسندی ترا اگو رود اه
هست شاه اقبال و شحنه آجال   تو راست خوانده باران در اندر آرزو گاه
مثال قدرت دگر دون مثال یونس حوت   حدیث حاجت و دوران حدیث یوسف چاه
برای سجده درگاهت انگیختن ارز   من و سپهر و دراز و هم سپر نقد دو تاه
به خدمت تو مرا فخر باشد بر اقران   قرین مرا نم اگر بر فلک شود اشباه
از آن نداند گردون مراتب صف قرار   و از آن نداند نام هنر صحب جاه
حسود اگر ز خدمت لاف چهری بجه زبان   ز آتش آتش چه نقصان رسد بجرم ماه

به روز معرکه حضرت اگر ستاره شود   به تیغ بازو نازد ز بخت یاری خواه
ستاره کیست که بر لشکر تو دور شود   بچشم بد نگرد ای تو را ستاره سپاه
سزد که فخر کند از چه تو سرور سپهر   چو در که سجده بر درش جهانیان جباه
سپهر قدرت دو عرش آستان ستاره حشم   هلال رایت و خورشید رای دگر ان جاه
ابو المظفر محمود شه قاجار غازی   معین شرع رسول و قوام دین آله
اگر نه مهرش درون هزار گونه خلل   اگر نه مهرش احوال دور کار تباه
مجاهد از پی دین رحمت از پی جهت   همی بجوید پی احتیاط و بی اشتباه
عروس بخشش را خون و روش غازه چهر   ملی عروس چنین غازه انجمان نخواه
بروز رزم همی عزم او شد از اهوال   بیوم بزم همی رزم او شد ارفواه
گر بت شاه جهان و سگ شاه جهن   سپاه قوم هراندیش دوست مرد گناه
جواز مرکب او چو خرا سیل فنا   طراز مرکب او طوق مهر و طاسک ماه
بوقت جوشش سرور و دبخت بد مقهور   موالفش با بادی مخالفش لب آه
خدایگانا من بنده را در این خدمت   نه طبع بود مطیع و نه خاطری آگاه
اگر دلی ز فرقت چو اندر آتش عود   وگر تنی به عذاب انجمان زرق گیاه
بدولت تو طرازیدم این نکو دفتر   که زهره اش نوازد به چنگ سازد راه

دعای دولت و ایام حضرت خواهد | زدور گهی که چو مسکین در او چه مهر و چه ماه
همیشه تا نگرد آسمان بدیده مهر | بعرصه فلکی کان ترا است لشکرگاه
ز خشم حضرت و خشت بروی خسرو عهد | ز تیغ لشکر و پشت قوی ز شاهنشاه

تو وقت قدرت گلگون آراستی ملک
تو روی دولت دلکش براستاده بشاه

این همایون قصر دلکش منظر آراستی | یا سپهری بر فراز طارم خضراستی
آسمانستی همانا بر فراز آسمان | کش بر اوج اندر فروزان طلعت داراستی
نی غلط گفتم سپهرش را که از شوق درش | روز و شب گردون چو ما سرگشته و درواستی
بل بعکس او گردون دیده روش اگر گوش | صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
نقش پردازان شیرین کار در بام و درش | طره بخشش صفحه چین پرده ماناستی
رشک رنگ آمیزی او افلاک در صبح و شام | کاش شنگرفستی و که لاجورد آساستی
بر از شوق تا بقبل دلا ورزش همی | آسمان را کار بر سودا و بر صفراستی
باز روی شمسه ایوان او مهر سپهر | بر لب بام فلک حسرت کز حرباستی
هم در آن پاکیزه رویان رنگ خان طراز | هم در آن هر غوله ریان آفت دلهاستی
گرمی بزم طرب را عود ساز و عود سوز | زهره در خنیاگری زان عود و زان ناداستی

دوستداران با جبهان فارغ از [illegible] | گل ز رخسار آسوده کام و بلبل شیداستی
هم بباغ جان از او خوش هم از او دل طرب | خاکش از عنبر تو گوئی آتش از صهباستی
در فضای جان فزایش رود بحر آسا روان | راستی را این مثل چون قطره در دریاستی
زلف گرد ابش چو پیچان مار پیرامون گنج | پس قصر شاه را آنچه در او درهاستی
نغمه تر بر زبان رودش از آن چرخ پیر | مغز برداود چو صوفی رقص را برپاستی
اندران خرم سرا اندر نظار قضا | آنکه او را کار بر رای جهان آراستی
کعبه دیگر برای حاجت اهل نیاز | این چنین آراسته کوئی که بهر ماستی
زائر درگاه او چون حاجیان [illegible] | حلقه عربان در [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] زمزم فشان آب [illegible] | [illegible]
خستگان دهر دون را وادی ایمن بود | گر نه کعبه استی همانا سینه سیناستی
ساحت طارم که فکش [illegible] | زین نوائین قصر رنگ طارم علیاستی
هم نماز او مراد او نه رواق آسمان | هم سپاس او مراین را جنب الماده استی
باغ در [illegible] انجم لاله در کیان و گل | نظم نظام سخن [illegible] گویاستی
باغ اگر چرخ بودی لاله بودی [illegible] | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی

زو غش از نگین خیزد و باغش از ابنده سبز   غیرت مهر نگارین حضرت طوباستی
هسته چشم فراوان خنده کبک دری   گر ببوی کهنی باهشته و غوغاستی
جون بهار دولت شه دور از آفات خزان   سال و مه خرم چو طبع خسرو دنیاستی
خسرو شکرشکن محتشم شه اکبر چرخ   پیش کاران درش را چشم بر اباستی
قدر او در جان گردون همچو چشم کالبد   امر او در گوش گردون دیده اعماستی
تا خلافش با به سودا زد غش بو بخش   ای لب سود و زیان از بهر ان سوداستی
با خرد دوشم سوالی رفت از نقش همه گفت   گفت نادان را سؤال از خالق یکتاستی
گفتم از دولت و جودش گفت حی لایموت   مردگان فاقه را تا جود او عیساستی
گفتم از جاه بقا به مهرش گفت باقی لایزال   عشق مجنون می ندانی از که از لیلاستی
از جهود جور عدلش گفت فان لا ید   قبطیان ظلم را تا عدل او موساستی
بر خط فرمان او سر می نهند از شرق و غرب   زانکه منشور شهان را نام او طغراستی
تا ببوسد مهر نقش مهر او زان سبب   روز و شب بر بام چه جا بعد از جا باستی
تیغ او با چرخ خذلان رهین ستی پر پر   رخنه گر جویند در مجلس در دل اعداستی
هم ز عدل ان جا بگونه تا که نزهتگاه خلد   شرم معمورش به او پرده اخفاستی
در همایون روز و فرخ ساعت دیگر زمان   زانکه شه کار او فلک سرگشته اجراستی

ابلی

از گزین پرورش برافراز سپهر افتخار   این نکو منظر که رشک غرفه کسراستی
وارث تخت کیان شهزاده عبدالله خان   حارس ملک جهان کورا جهان مولاستی
پشت او را پشت بان و پشت او را جمله جان   لطف و قهر شه جهان پاینده و برپاستی
عقل را داده نیاد عدل را فرع تقدیر   دامن رابس برسال و بخت را برپاستی
تیغ او هنگام کوشش برق و در تیغ صاعقه   دست او در کار بخشش ابر طوفان زاستی
هم تیغ او در شن در جان تاریک عدو   آنچنان کو نی به ضرا اندران سراستی
عزم رحش با فلک سرگشته خاک اکبر جلال   رای حکمش را قدر تابع قضا امضاستی
خسرو امن بنده را دادی خرمی چون در شعر   خاصه در مدحت که پر اندیشه داناستی
نز پی اظهار دانش بل پی کسب شرف   از عنایت خاطرم خرم لبم گویاستی
دارد قدرت زان فزون اید که من دانستمش   پایه شعرم اگر بالاتر از شعراستی
تا جهان از روشنی از ماه و مهرست و سپهر   سالیان گردان بگرد توده غبراستی
روشناس چنگ زنان انجم گرایان هم   کین همایون قصر دلکش منظر داراستی
شادمان زی اندران تا باد هر روزی ترا   به ز روی امروز تا امروز را فرداستی

خواستی تاریخ ان بن بنیر پرسیدم ز عقل
گفت باقی باد تا این گنبد میناستی

ای فرومایه جهان ارزه غداری
چند مسکین دل من بنده بیازاری

رخ بیارائی هر روز چو طراران
ای گرو برده ز ابلیس بطراری

عمر بربائی همه مردم به حیل ازان
چه بروشن روز و چه بشب تاری

از تو هر سال به نوعی دگر ایغم کن
از دل آزاری ازقوت بیزاری

بحر محنت را پاینده گران سیری
وقت شادی را چو بنده سبکباری

وقت آن است تو بنرش مرا ازاران
بگذارد بگذری ایدل بگذاری

رنگ دل و آرزوی نفس بپوده
چه نکوهی تو جهان گنبد زنگاری

عمر مغرورش و محو عشوه بازی از
کنده پیری است جهان درخور بیزاری

منم و این دل کاسد که بهیچ ارزن
نخرد هیچ کسش در همه بازاری

کش چرای چمن فصل بهاران را
با قد یاروئی با رخ گلناری

هوش بر جمله ازباده شبگیری
گوش پر شغله ازمرغک اسحاری

دست در حلقه زلف بت کشمیری
چشم آشفته زروی بت فرخاری

جان چنان لاغر و فرسوده ز بی برگی
تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری

همت گرنه درخانه مر خر را
روز و شب از پی کاه ز جو و تیماری

بچهی هر شب چون خر به خر دیگر
لذت افزائی از لذت خر کاری

ای گاو

آن حوت گرگ اجل است از چپ تن
لقمه بدهی بپوشی جبل زرتاری

خانه ور بگذر سیل تو آهو و
از پی نقش و نگار در و دیواری

دزد در خانه تو ست بخواب اندر
ببرد کالا با چستی و هشیاری

زرم در کین بدرون زهر و بسلد است
تو مر افعی ستمکاره سیکی ماری

بل یکی گرسنه شیری به بیابان در
حمله آورده که ام حمله بهو باری

ای عجب اوردو شبم بر شل باران
پرده در محضری و پرده پوشش داری

از پی ناقه نکر صالحیان ز حق
چه سزاوار همان را تو سزاواری

عقل کوری تو رسول است چنین اقرا است
بلکه او صالح و تو فاسدش انگاری

جان عزیز است مرن دولت آزارش
گر بترسی زچه ازپشکنه آزاری

عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر
آه از آندم که رسد نوبت بیداری

عزت اندره دین بود این دوران
چه پسندی تو جهان عزت احراری

قلتبان خانه گیتی اندر اند
غرزنی چند شکم خوار و ستمکاری

همه در قید خود آرائی و خود رائی
همه در کید دل آزاری و خونخواری

مجلس آرایان چون اندر خودبینی
خویش پروازان چون اندر جباری

آه مغلوبانشان کحل سپاهانی
جگر سوختگان نافه تاتاری

کافری را چو یکی بت که ازو ایش — دو جهان سوخته تا دوخته زناری
ظلم را کینه صد از ستم دستانند — عدل را کم زکه لذا الکه نگاری
اندرین ملک و دیار از دو سه رهزن — باز مانند نمانندی دیاری
پاسبانان را گرچو الماسند — زنده از خرقه و تا زنده بدستاری
همه مسرور چه اطلس به تلبیسی — همه مغرور چه گفتار به گفتاری
وی کیشان بود ورنه بهزاران — دو جهان وین همه درخشند بدیناری
جای پاکان را آلوده که ننگ دارا — از خدا آمده احکای و اسراری
صد حدیث از بر خوانم که رضد نگیرا — نشنوی از کس ما بسکسته دکراری
باده مدرا که برین رونق دین — گر ز سلمان بدو ار بو ذر غفاری
بیت داود اگر در شهر زرادونی — بنود عیسی اگر در و هر بیطاری
گر نخوانیدی به بنا خوانان نشنو — تا نماندت در این داعیه انکاری
فاسق و ظالم و کافر را تغییری — فاسد و داعی و خاسر زا اثاری
باطل از حق بگریختی بسجل اندر — بر تو خواهند نوشت آنچه تو بنگاری
پند جاهل رای دل بزبان دارد — با جر جهت مکو از طلبه عطاری
روز حشر ای پویم دمی پایم — تا بر لب آن چکند عزت قهاری

دیگران را به عبث ای دل بیهوده — تو چه پنداری چون بنده بپنداری
هوشیاری نما چو که تو مخموری — رستگاری مرا چون تو گرفتاری
چاره نبود مگرت عذر گناهان را — احمد و عترت او را بشفیع آری
یارب از این کنه وبر ده وری آید — تو ببخشای که غفاری و ستاری

جهانا طرفه چهر در بسا بخو جهانستی — همی با مهربانان پا بسبب نامهربانستی
به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلافستی — بدکان تو ز ره جستم همه سودت زیانستی
خزانی را بهاراری بهاری را بباز آری — که با دوش با زبان گوئی بهارش با خزانستی
نه زان آرایش بستان نه زین آرایش ستان — که بربادوش اهی ماکه چه بنگر با غبانستی
بروان بر رخت از بومی تو ایدل گر نمی باشی — یکی هندوی دزد و خانه برکن پاسبانستی
نه از شاهان تو را ایمنست وز امیران تو را پروا — همی چیم گر اندر خون امیران و شهانستی
بپر ایران دولت محمود بود و شوکت سنجر — خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شایگانستی
پس از دوران او دیشه بگرد انشه کی بگذر — جهان بینی مدائن را که بی نوشیروانستی
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان ز کسری — نشان از طاق مانده خسرو پا لشانستی
بجایش بنشاندی برتر از تخت شاهی را — گر بینی آفتابی بر سر بر آسمانستی

پس از دولت ملکشه مرور و شب از سنجر | خجسته پس از دولت جهان کرمانشهانستی
ز لشکر بیکی حشمت شه آن کایا نصرتها | زبان تیغش اندر روز هیجا ترجمانستی
از آن اصل از آن مایه کش سرورگران سایه | کشیده سایه اش از فرقدان تا فرقدانستی
همه شهر و همه کشور ز دانش یافته زیور | ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستانستی
ز بصره تا در طهران مرادا تیغ فرمان | بحکم داور دوران هم او فرمان روانستی
بایران گاه رزم اندر بهار فتح آراستی | سپه آنگاه رزم اندر سوار اسپ ستانستی
شها از بازی دوران و ز ناسازی اختر | پس از دولت شه غازی ز حشمت جهانبانستی
به نگارد عطارد گر به برج چرخ از خجلت | نهاده سر فرو بر قلم اندر بنانستی
اگر خود مشتری گفتش نیارد در شمار هم | به پیش تخت او یک بنده زان طالب السانستی
چو بهمن کینه را بستی میان را هم چو با بکر | بروم اندر روم با جزمی که با سیل یمانستی
نخستین روز که از روم آمدت از بهر لشکر | زند تو باره و گفتی قلعه نه آسمانستی
وزان محکم حصار از دبیان بگسید از آن | ز گفتی تکیه فولان و شیران اژدهانستی
بفصلی کز سموم جان گداز آتش مهر | همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخانستی
نغامه وار ماهی گشته آتش خوار در دجله | همی جستی از صراط و دجله از دوزخ نشانستی
خور از گردون در آن فصه ز سرطان آتش | زمین چون آهنی تفته هوا آتش فشانستی

ولاد والی

نه رود گشتی از ضرصر نه پروا کردی از آذر | به چهر برزدی چهر بچرخ بر سبانستی
پراکندی در آن قلعه بیک لحظه سپاهت را | چو شاهینان که بر کهسار بر کبکان برانستی
همه فولاد خای این کسل شیر اوژن و پردل | همه قلعه گشا کشورستان لشکر ستانستی
چو موران رخنه گر ازیکان اگر از سنگ کانستی | چو ماران رخنه بر جسمان اگر از فرقدانستی
گشودی قلعه چونان که عقل از وی شدی حیران | ترا عزم این چنین استی ترا رزم آنچنانستی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران | گروه اندر گروه و کاروان در کاروانستی
چو دیدان فره بردان چه در میدان چه در ایوان | بروز شیر در رای پیر و با بخت جوانستی
شهنشاهت دو دیگر زادگان بگرید لیکن آن | حسد کردند چونان رسم ابنای زمانستی
زبان بنهاد حاسد در تو از زینها و مارینها | که مردم زاد نامردم زیانها از زبانستی
جدال سیم و زر را کرده پنهان هر دو بی | زهی حیرت که روی خور ز مشتی گل نهانستی
گشوده حلقه کیسه بحلق آرزو بستند | بلی آن حلق را این رشته محکم ریسمانستی
بدستور ملک پرداخته بس رایگان مخزن | بگنجور ملک چندان که گنج شایگانستی
ملک با رنجه خنجر ز لشکر ماند و نه کشور | ز تخت و تاج و نه شهر چنین از شهر آنستی
چو گنجور اوری معمور و دستور آوری سرور | بهر کامی که اندر جمله گیتی کامرانستی
ممالک عاطل و ویران مسالک مانده با فرزان | به گله اندر آن گرگان همی اندر شبانستی

بجز این خادم و کیوان کنون نبود دران درگه
که کیوان بخت بوده است و خادم بخت جانستی

جهان درگه که خاکش توتیای روشنان بودی
جهان درگه که کهتی بوسه گاه خسروانستی

جهان درگه که با مهرش سپیده رخ بود و طاعت
بسوی باختر هر صبح از خاور روانستی

نوای حشمت شه راد ابنه خسرو نژاد ازان
یکی بشنو سخن از راستی کز راستانستی

هرکجا خویشتن را در خلافه راکه اندر وی
رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی

شنیدستی که بر بغداد چه بر سر آمد از اخوان
ز محمود بحشمتی که از غم ناتوانستی

پس از ایرج منوچهران نبیره زاد و هرندون
چه دید از غم تو خود آگه ز زار بابستانستی

اگر تخت آورد مری چو نو از نیزه وار تیغ
ببندان رخنها پیدا ببستک اندر نشانستی

اگر از مردمی کوید بجود تو کرامانم
بگردون مهر رخشان در زمین دریا و کانستی

بدانند شنیدت از دوران خیده شید ارسلطان
ز زار کین است و از طغیان برای امتحانستی

تو جاویدان بزی در عیش شادی آنکه در گیتی
نه گنجش و دوام آمد نه زنجش جاودانستی

افسوس که بگذشت همی دور جوانی
آن تازه گی و طری نوی و جوانی

زین پیش همه چستی و چالاکی و کشتی
زین پس همه سستی و تنانی و توانی

در گلشن عمر از هدنان مه و خورشید
دیروز بهاری بد امروز خزانی

پر توده مشک است سراسوده کافور
در صحبت کافور بود مشک زیانی

دادیم زکف عمر گرانمایه به آمال
صد طعن باین سود و باین بازارگانی

خیر از پی شر دادی و نقد از پی نسیه
غبن است بسی شهر خری و نسیه ستانی

تا چند خری نسیه اش از نقد فروشی
تا چند خوری چربکش از چرب زبانی

دل برد جهان از من و بر جان خرد زد
فریاد از این دوست نادشمن جانی

بنگر بغتر این زن غداره زنگرش
دیروز نهانه بد و امروز عیانی

امروز بیاید چو یکی گرگ جگرخوار
دیروز همی گفت منم یوسف ثانی

مادر وه این دهر زنا کار و پدید است
رحمی نکند بر بچگکان مادر زانی

مارات اهل حافظ و خود حال چو باشد
مسکین رمه را که کند گرگ شبانی

با دولت میا نیز امانی و امان جو
از زهر نهنگ که نهراست امانی

اخوان خنند اینهمه اعیان سماوی
من باز عوانان و هوای جیوانی

بستیزم از اخوان بگریزم به عوانان
بگریخت کسی جز من از اخوان بعوانی

پیرانه یکی عذر بیاز آور و توبه
تا چند ولا بدیه بر ایام جوانی

اف نزیبی خواندی ای نفس شعید
تا گوید بجان کر گو گفت فلانی

گفتار گزیده بار بگردار از آن گفت
در لطف خموشی به و در گوش گرانی

ورگوش سپهر کان سبکی خاره بیرزد | گر لؤلؤ غلطان بوده گوهر کانی
چون نفس بهره رست الحق او ندی | خود شعر چه گر باشد اقران جوانی
زشت است وحش با شعله بیگرش شتاب | با شعله رشتن رارارنی است بهانی
آخند بیارابت ای نفس به آدم | نه اندم ای ارن پشیاره نانی
بیهوده سخن با نه و بکت بود ارکت | تا شهره شهرت کنم ارنکت تنانی
زانکه ازسره بیگرت شناسند دوره | نقاد سخن ان سره سره احمد انی
ان نادره گویا که با خاطر طبعش | فیض سبحانی و دراو نظم سبحانی
بود جوهر قلمش صورت معنی | ذهبه نشاط سخنش جام معانی
از صفحه بران لعل وگهر بر تعطار | ابر قلمش ناگه کند قطره فشانی
معنیش بون ازعد ادراک براو سبع | زالفاظش انذوق که خاطر معانی
درجه روبم نوزمه و مانش خورشید | در دیده کند تیری ودر دیده سنانی
پر حادثه شد عالم ای زبده عالم | جز حفظ خدائی که کند حادثه رانی
خوردیم جهان را که اوش ود حادثش | این نصب همه ازعیش جهانی
انچه خوردیم غم و عیش جهان را | چون زهر که با ب گوارنده جگانی
ابتر جهانی سپر اندخته و او | آسوده نگردد دمی از بخت گمانی

دیوانم

بدید سپر انداخت ربکار زمانه | با تیغ حوادث نزان کرد فنانی
از محنت دوران تو جنبش مخورم | حیف است که قاصی بجز از اندوه ودانی
هر چند برازخشمه شده است رمیده ایام | احوال براحوال هوانست و هوانی
از خشمه دوران بدر شه نشان شود | کروش نشان تنغش ز خشمه نشانی
ان خاتم ای عشر ارجع امامان | زانشان مشکل چون بقران سبع مثانی
اوراز نهانی بد بنانسم بتودیوانک | جز بر تو بکس نیست عیان راز نهانی
این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان | بگذار بدیوانش چه کسی وبه جانی
تو صاحب عصری و زمانی بزمانم | از نفس زبان کاره واز خود زمانی
گر مژده رسان مژده رساند زظهورت | جان خاک رهش سازم از این مژده رسانی

من جز سخن بیهوده گفتن نتوانم
یارب تو ببخشای اگر بخشایش یابی

بر تکیه ای خاک خراسان تنی آرکی | کاندر امد موکب شاه جهان برکاه یکی
خسرو خاورکشا محتشم شه اگه است | جان ری از خاک پایش جان عالم خاک بی
موکبی بجوشش موج اندر چو باران دریغ | موکبی مهرش اوج اندر چو خورشید بی
موکبی گردش گرانی برده اندر برج جلی | موکبی مهرش سبکخیزی فزوده برجلی

سحر کارانند کز تیغ و سنان برشته اند
برق بر سوی میان دانش اند و حرفی

بحر خوارانند کز خون ورق غشته اند
هر چه ان چون بکان و هر چه ان ماران کوهی

چشمه را از رود دانی آمده و باز آمده
شیفته کو بنده رود و چشمه کو بنده نی

بر همالان نکته سنجان هر یک از قانون علم
وز فقیهان جدل جدالعلما و التقی

داوری بحر فرو بر بسته این گفتی که من
مرز کالبحر فرو بگشاده این گفتی که دی

شاه جوان حاضر اقامت را که بر گوش آمده
قزل جنگ افراز اندر محضر معنی و پی

خسرو ایران پس از فتح خراسان آمده
رزمهای هر کیان زال اندر کوه و پی

آسمان گریان زمین را چون بهر زادن همه
شعله چتر ملک جنبید و گفتا کی بپی

جنبش دارا ستان بر جنبش دارا من
آدم صورت پسین گفتا خیانت را بعلی

خاک پای شاه را کاند دار و در حضور
بر دو شقه روشنان گفتا سپهر از اصل الی

انکه بر اوج جلالش مرغ خور شکسته پر
انکه در ملک کمالش بیک پی بشکسته پی

همتش کز نشان کریم علی پاشا و کان
نعمتش چون جهان جویم نهان در کل شی

کوششی از نیزه دارش هر چه میدان پور زال
بخششی از پیش کارش هر چه ماهی سیر طی

هر کرا مهرش جهان خلد در خرم بهار
هر کرا کینش جهان تمام در فصل دی

هیت از می می زیبد از کس نگهکار گشت
خبر تیغش می ندانم واندر انداها ی حی

هول

هول ارزوی که امد در پی طی السجل
وز رزم شاه رکهشد اند قصه طی

مرکب امرش روان در سقف گردون تا کجا
مرکب عزمش روان در سطح گیتی تا بکی

تا با مرش زین گردون و نه بگشود کوش
هم زنعل مرکبش بر ران از او دربسته کی

در نگارش

مرکبش را که دولت بخت و دولت زیر پای
مرکبش را که نصرت فتح و نصرت در پی

کرد

به پهنای جهان در دل مرادی داشت پنهانی
که گر اگه شود از وی جهان دهم در ایمانی

مرا بخت اندر تن از این پتیاره دود افکن
مرا ز خفت در جوشن از این کبخت باراتی

نه زان زخمی که اندر وی کند تدبیر دارونی
مرا زنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی

خمار این چشم ساقی با پریشان زلفش
نبا چارم همی دارند از نیرنگ فتانی

که با چشم دژم خوابش نخواهم با دژم بختی
که با زلف پریشانش نسازم با پریشانی

بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا باز
تو در امروز آمالی و در فردای امانی

ز نادی باد بانی سبکی از بس سبک مغزی
ز آب شادمانی بکینی از بس گران جانی

که اینک شاه طمن همه نار فریدونی
که اینک با بساط من همه تخت سلیمانی

تو را جان بهر جانت تن مرفکار سهات
که جان را می برنجانی همی بهر تن آسانی

تنت فانی کن اندر جان و جان فانی بکان
که جان اندر بقا باشد بقا اندر فنا فانی

ز لیلی راز کمتر گو ز شیرین ناز کمتر جو   چو این دیوانهٔ دشتی چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو می شوق این جا   سخن بریان و حایی سبک او خان ربانی
تو را سجده هزار عالم بود در کشور جو آن   چو از دی بگذری آنگه رسی در ملک انسانی
بود سجده هزاران را کلید باب مقصد کعبت   که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی
چو صدق نیت اندر دل چه آیت نیت اندر حرم   به پا سا سست در بستر مغز ساخت پیشانی
تو اول در بهشت گل را ضواری زهی طاعت   کدورت در آتش شوید بر این آلوده دامانی
هنوزت نفس پرداخت اندر حجر غفلت   هزاران عید قربان شد نکردی هیچ قربانی
غم در کوستان داری و مور اندر سر خرمن   ز خرمن خرمنی ناید ز بستان بهر بستانی
کشیده تیغ بر تو دیو تو خفته بر جهت در   بگیر مهر ولی الله کند بر چشم خفتانی
چو اندر تنگنای خاک افتم الغیاث ای قوم   که زندان است و من در وی یکی در راه زندانی
در این زندان ظلمانی نتابد مهر در مه بر تو   بگیر مهر علی تا بر در آن زندان ظلمانی
ز فردا هیچ یاد آری که فردا چه در آن میدان   به نظاره از هر سو نظر بازان میدانی
چو سیب و به همه در حلقهای سبز و زرد ارزان   ز بی برگی چو اندر بوستان شاخ ز بستانی
در او فضل علی باید نه فضل بوعلی سینا   تو را خود شرح سبحانی سزد نه شرح سبحانی
تو را علم آن بود کز وی برآید سیرت و بوی   نه این کل سر که گردی به صورت دیو سیرانی

ز پیران نکته‌ها خوانی به طفلان نکته با رانی   ندانی چه میرانی ندانی چه میخوانی
زهی فیض و زهی حسرت که از تو پاک بستردانی   خرفتهای جبلانی شد انتهای عقلانی
کجا صورت به بندد در تو عقل مستفاد ای گت   که بی صورت هیولانی و عقل تو هیولانی
در این بازیچه طفلان در این حیرتکده مردم   چه در دل در افتادیم و در برسام حیرانی
همه درمانده این درد سپیدرمان بیچاره   چه هندوی و چه زنگی و چه تازی و چه یونانی
سر از نوح علی جوییم شفا گر زنده گر زنیا   تو از هذیان مرنج ای دل که بیمار است بحرانی
چو عیش خویش اندیشی محور اندوه درویشی   چو بر خود میستی سلطان مکن دعوی سلطانی
جهان گر خود جهان باشد بی آشوب است و ویران   بگیره چند بندی بر خود آشوب جهانبانی
به مهدی اندریم ایدون که جان در کوی کل گم شد   دریغ اسپهبد خاقانی دریغ اسپهبد خاقانی
مسلمانی به مرد است ای مسلمانان نمی بینم   مسلمانی که تا بروی بگرییم بر مسلمانی
همه آیات قرآنی بخوانان در زبان دارم   ولی دلشان ز آیات قرآن در نا بفرمانی
سر تو در دل نبندیم دو راه دیده زان بر تسم   که در طوفان خون کشتی براند نوح طوفانی
بهشت آباد گیتی را بخوانم جز یکی دوزخ   که اندر وی خرزه ... از بس کر شیطانی
سراب اکنون زی کورانه دست مصطفی ساقی   خراب اکنون زی کورانه حلال مصطفی بانی
چو خورشید از جهان پنهان ز کیهان در کیهان   چو خاقان نیست در ایران نه ایران و نه ایرانی

مرا آید زبان لیکن ازین حشمت باز کاران — که هر شورشان از دون جهان کران تا بالی
بروزی چند بینی از تجمل بازاری ایشان — سپهر و رنج از دو بینی جهان دیم و ویرانی
به تیره رای قدر دون همی در کشور سلطان — کشند از رای خورشیدی کشند از قدر کیوانی
بهر مسکن نوادر و شان ز بس کرسی که کرداری — بهر جوی کنارشان ز بس جوشش کرانی
بنا پی فخر خانه که نو زر که با بوده — نه بینی جز که خاک آید خونریز که ویرانی
خدا را خوان تو از جواهر حوادث گر قضا [illegible] — نی اندر قضای بدنامی گر خدا خوانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران — همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مراد آن نه اسامان شد زهر چرخ اساسان — که جون علی اندر لب سامان با سامانی
نه میراث او و باشد مراد و آنش سعید کام — نه میراث او که باشد ز آن خواهش [illegible] جهانی
مر او را گفت پیغمبر بروز خندق و خیبر — که شمشیری و رحمانی بر او حالی و رحمانی
چه منها کرد ما را بود دینی و دنیائی — چه منها کرد ما را بود دستی و جودانی
ز امر و نهی او چشند هر جنبان که در کرسی — ز جنبید هیچ جنبنده مر او را او کیهانی
شناسی از زبان او را که علمان [illegible] محشر — نه مهر و بغض او کردند نورانی و ظلمانی
ز علم و فضل علم و فخر قدر و قدر [illegible] — همه اخبار صدیقان هدایات قرآنی
تورا مهر علی این باید از نه کی بکار آید — هست علم ولا طولی هست علی [illegible]

زوان خوانی اگر چهره مهر او ز حی [illegible] — تورا خطی ز دیوان بیت ازین خط دیوانی
همی بینم تورا کردون همی خواهم همی خوانی — همی بینم تورا کردون کسی جائی که جا بینی
چو مهر او تورا در دل بهر خانی تورا خادم — چو کین او تورا در دل بهر یاران تورا جانی
اگر نه مهر او بودی که بر بایدشان از خم — ز آدم بر پس از نوح و یونس جان بر [illegible]
به شداد آنجهان کشتی بدا ابراهیم آن آذر — ز قعر و مهر او آن آتشی گردان گلستانی
چو در میدان ستاز آید کی [illegible] ستاری — چو جسته [illegible] کی فرینت [illegible] یزدانی
ز مهر او بود جنت ز قهر او بود آذر — به پیغمبر چنین فرمود سبحان جل سبحانی
بر این دعوی من برهان [illegible] — لجاج [illegible] دشواری [illegible]
نظام عالم ارکان ز خورشید [illegible] — که [illegible]
مرا جان در ستایش [illegible] — مرا [illegible]
نه از رخسار بیان خواهم همی دنیای [illegible] — نه از [illegible]
دادم با عمر [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
خوش آن وقت [illegible] — [illegible]
چه جون تو بود [illegible] — چه [illegible]
اگر بر بس [illegible] — گر [illegible]

شود دامان دوران پر شود کام جهان شیرین
اگر شاخی ز نخل طبع شیرینم بجنبانی

نه نثر و شعر من گویند هردم نثر شعرانی
زهی ای صاحب اول زهی ای صاحب ثانی

به نظم و نثر من از نظم و نثر دیگران گویند
بدان نسبت که رمان است با نوشروانی

شعاع آفتاب و ابر اندر پیشانی کاسد
اگر لعل بدخشان است اگر لؤلؤی عمّانی

کجا این یک ز جان خیزد و گر از تابش اختر
همی این یک ز دل زاید مر این از ابر نیسانی

بحیرت اندرم زین نظم خوش آید که برخوانم
نگر بر پیر خونخیتی نگر بر شیر سروانی

شود آتش حباب و آب آتش از سبک روحی
اگر این شعر چون آبم ز آب آتشم خوانی

شنیدا ان تنی چندند لکی از سوی اختر
چو گنجی در کنجی مانده پیدایند و پنهانی

بخوان بر پای بزم هردم مدح شاه مردان را
که گل بر سنگ نشانند و مل بر خاره بارانی

ولی در کام شتین زهر باشد شکر جوری
ولی در دیده اعمی است یکان زمرد کانی

همی بر گوش عیسی می سرایم لحن داودی
نه بر کاوران پالان نه بر خرهای پالانی

رونق طلبی اگر شما را
ای دل ثنای مصطفی را

از صفوت وی که فیض ها یافت
ای مرغ جان بجو صفا را

از خاک رهش که کحل بینا یافت
ای دیده فزون طلب ضیا را

از تربت پاک آستانش
بپذیر ای قلب کیمیا را

شیرازه بنام او ببستند
اوراق صحایف قضا را

اندازه نگار وی گرفتند
دانستند از خفا وفا را

همسایه سایه جنت اوی
همسایه شناس اولیا را

در مکتب عشق او سبق خوان
جبریل نشانده انبیا را

جز وی که روی عیان دگرکس
نشناخته از هوا خدا را

از زادنش گر شریک خالیست
الا آمد پدید لا را

سرخیل پیمبران محمد
بنیاد وجود از او ممهد

ای دست خدا در آستینت
یعنی که ز مهر راستینت

تیکال نجاکری مطیعت
جبریل به خاوی امینت

مهر سپر شعله وار آفتابت
سه پرتوی از مه جبینت

بر خاک بجای چه سپهرت
افلاک نیاز با زمینت

ان نور که ذره از او خور
پیرشته خدا در آب و طینت

ان شهد شکر فروش جانها
پیدا امده در آب گیت

از زهره که زهره سوز عالم | پنهان اندر پی خشم و کینت
بر جان وی از خدای نفرین | آنگونه سزای آفرینت
امر تو شده قدر سپاس | افلاک رهی ملک زمینت
آوازه لا نبی بعدی | در گوش جهانیان طنینت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانای پسین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم | اصلی تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطهر | آدم بسجود تو مکرم
بر پای سجودات به تعظیم | بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره مهد تست عیسی | در حجله عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانه | بر دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت | آنجا که نشادی تو ماتم
درد تو بدردهاست درمان | از خشم تو بر جهانست مرهم
در عرصه حشر کافران را | نه جان و نه دل نه پناهم
وارد به شفاعتی بپایی | آورده عنایتی دمادم

جان بر سر جان از آن منقش | دل بر سر دل از آن تکلم

بر قدر تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان امر بینش | زنده به تو جان آفرینش
اسرار خدا رخت پیدا | ای بسته دهان آفرینش
تو اصل وجود و لب خلقت | اندر شمر خوان آفرینش
انوار رخی زرخت روشن | ای نور جهان آفرینش
بد نشدی اگر نشانت | کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت | ناورد و رگان آفرینش
حرز تو نگنه نشداد | نامه بر میان آفرینش
انگشت خدا تو را بکوکشد | بر فرق نشان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند بدین حق تبارک

سوده شبی که آن ستوده | آهنگ لقای حق نموده
بر بعث خلیفه باره رانده | نه قلعه آسمان گشوده

بر دیده مه قدم بنهاده   چترش بر پای رخ نبوده
از چهره ان کلف بر برده   زآیینه این کسف زدوده
کیوان پاس را استاده   هم مشتریش چون ستوده
خود زهره بره چغانی خویش   معجر بدریده رخ گشوده
از کلک قضا بر لوح تقدیر   خواند آنچه که بر رخاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین   خود بعدان بوده با بوده
بشنفته شنیدها که گفته   بر جو نشسته گفتها شنوده
از رحمت کائنات آنچه خود خواست   بر رحمت امتان فزوده

از روی ادب نظاره کردم
بازاده بستر انجمان کرم

ای کشور دین ترا مسخر   ای ملک یقین ترا مقرر
تو آخر و ذات حق مقدم   تو اول و انبیا موخر
با عدل تو ظلم آب و آتش   با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سرفراز طوبی   از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسبت انجمان ماند   این رخ زان مصون ز صرصر

آزاده ز طاعت تو گفران   بر جان برد از جحیم کیفر
انجا که ترا قلم فلک طوع   انجا که ترا قدم فلک سر
هر خامه که جز بکاتب اقطع   هر نامه که جز بنامت ابتر
تاجی که نه از تو بر سر افسار   خاکی که ز پای تست افسر
از جرم چه بیم امتان را   اری چو توئی شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی
ای منعم نعمت فرضی

با خاک درت جهان نخواهم   کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار تست در تن   ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت خوش است ورنه   بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای تست در کام   ورنه بدهن زبان نخواهم
در پستی آستانت میرم   بی رفعت آسمان نخواهم
دست جبل استینم گیر او   گران ره آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نبویم   جز کوی تو بوستان نخواهم
هر بذله که دوستان فروشند   جز یاد تو دوستان نخواهم

رخش خورشید می‌گفتم بزیر زلف مشکینش — اگر خورشید دیدستم ز سنبل سایبان دارد

نهان از پاسبان چشم مستش تا برد دل — چراغ چهره زلفش زیر دامان زان نهان دارد

ندانم تا بقتل کیست مایل اینقدر دانم — که ترک چشم مستش باز تیری در کمان دارد

ندیدم سرو بستان را خرامان در چه محفل — مگر در بزم خاقان سرو بستانی روان دارد

زمن جان جهان خواهد بهای بوسهٔ زان لب — مرا جانی بود اما جهان شاه جهان دارد

قرین در روزگاران در بر صاحب قران بادا
که دارد در بهاران روز خرم روزگاری خوش

ببزم عید ساقی با عیش جهان بخشد — بدل می تا خط ازرق زغم خط امان بخشد

ز ساقی گیر جامی دل که هر جان نشان جنت — دهد رضوان بخت ابت ز کوثر بر جهان بخشد

سراپای جهان کشا که عیش جاودان بادا — دوام عمر و عیش جاودان پیر مغان بخشد

بیوان لاله برباد مجلس ده گلستان — بجان سوز و بدل سوری ز چهر ارغوان بخشد

چراغ جهان جان بخشد خامه افشانت — که ساقی می بیاد خسرو خسرو نشان بخشد

جهان پرورده جاش سپهر از خشم مانش — بجای گر چنین بندد بجای جهان بخشد

مگر از جام خسرو جرعه چون شد ابر نوروزی
گهی از برق خندد گاه گرید از بهاری خوش

در کوی تو گوشه مرا بس — روی گل و گلستان نخواهم

از محنت پر امان دوران — الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستان اندر
دست من و دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد — جهان پیر با این همچو بخت شه جوان خیزد

چمن از باد ان رنگ نگارستان چین گردد — جهان از رو این خجلت ده باغ جنان خیزد

جهان را رشته گوهر از ابر بهار آید — زبان را طبله طبله عنبر از باد بزان خیزد

بیاد بزم خاقان در گلستان سنبل و بلبل — گهی هر غوله ساز آید گهی هر غوله خوان خیزد

دگر بلبل ملک را وقت ان آمد که هر ساعت — در از دریا و لعل از خاره و گوهر زکان خیزد

بشه تا بنگرد تا مدح گوید شاه عالم را — گلستان را ز نرگس دیده از سوسن زبان خیزد

گهی بر سرو گه چه بر شاخ گل بلبل — درین بستانش از غیرت هزار دستان خیزد

چمن را از نسیم باد خسرو دین بهاری خوش
جهان را بر سریر دولت دین شهریاری خوش

بنی گر طره مشکین جهان عنبر فشان دارد — چمن در سوری و سنبل از آن عنبر نشان دارد

بزیر زلف مشکینش همه دلستان بینی — فراز سرو سیمین تن شکفته گلستان دارد

دلی

شهنشاهی که هفتم آسمانش آستان زیبد　　در او کیوان بکاخ آستانش پاسبان زیبد

فضای حرمتش را نیست چرخ آسمانی　　همای همتش را قبه عرشش آشیان زیبد

خرامد چون سوی میدان کواز و پای در ایوان　　ثری را از ثریا دیده فرق از فرقدان زیبد

شه منصور خاقان مظفر آنکه تیغ او　　چو طوق [illegible] ملک رکاب [illegible] زیبد

قوام دین و دوام دولت آمد در جهانداری　　جهان را بر دو دوشش دولت این توامان زیبد

بجایش اگر زاحشاد دوران را دو بین بینی　　جهان جسم است و از شش جان اینجا جسم جان زیبد

که گیتی ستان مختار شه آنکه در گیتی　　بر آن نام همایون را لقب گیتی ستان زیبد

سپهر آرام شو ایدر که ظلش داده آرامت
جهانا کام جو ایدون که داری کامکاری خوش

شها فصل بهارت بر مراد دوستان بادا　　بهار عمر بدخواهت اگر باد خزان بادا

جهان کز سپهر دگر باشی اندر بهار دی　　مطیع رای پیر و تاج بخت جوان بادا

اگر داغی بدل زاید وگر خونی بچشم آید　　بعهدت در دل لاله ز چشم ارغوان بادا

بلند آوازه‌ای کز منبری نشر مدیحت را　　بیار جام سلطان کهن تا خطبه خوان بادا

اگر غوغا نیاغازد همی گویم که تا زهره　　به بزم خاص شه اندر شمار مطربان بادا

جهان از عدل آباد است و عدل از تو شد عزت　　تو منصوری اگر گویند عدالت جاودان بادا

در مدح　　الا از باده سبل افزون شود تا برخ زیبا
بدست جام و جیبت از رخ زیبا نگاری خوش　　صدر الممالک

بیا با رخ جانان ای جان به گلستان باش　　با سرو و سمن بیجم با سنبل و ریحان باش

از دل قدحی بردار بر طلعه دلبر شو　　از جان نفسی بگذر بی رابطه جانان باش

چون ملک ابد باید رو کوس بشارت زن　　بی لشکر کشورگیر بی کشور سلطان باش

با مهره مهر او همکاسه افعی شو　　با بچه عشق او هم طعمه شیران باش

چون خضر بپایان از ظلمات طبیعت آ　　پس زنده جاویدان زین چشمه حیوان باش

در گوشه میدان آی جانبازی مردان بین　　بسم الله اگر مردی آماده میدان باش

ور نه چو زنان بنشین دو ماشطه بگزین　　و آسایش خواتون جو آرایش ایوان باش

دو زنگ بهار بر گو اسرار هویت جو　　در مکتب الا هو چون [illegible] سبق خوان باش

بگذر ز اذان و ذکر گردی چو بخت ابو　　هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش

گر راه ندانستی در راه روان اسیر　　بی سایه نماندستی در سایه مردان باش

سلطان حقیقت را در صدر ممالک جو　　ویران طبیعت را چون صاحب دیوان باش

الصدر ممالک را آن بدر مسالک را　　جان در سر خدمت کن سر در خط فرمان باش

گر دیو و پری خواهی در حکم تو با خاتم　　یک نکته ز لعل او بپذیر و سلیمان باش

در حضرت او ساکن گر حادثهٔ عالم کبر | در کشتی نوح ابدال آسوده ز طوفان باش

گر چشم حقیقت بین با صورت جان بینی
در کسوت آب و گل چون صدر جهان بینی

بسیار دل آزادست این بار که من دارم | با خود بچه کار آید این کار که من دارم
گر با غم جانانی شادابی و شادانی | گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم
طوبی به طلب زاهد طوبی لک و طوبی لی | در پای دل از غمش این خار که من دارم
در دار فلک گیرم از بیم رقیب امشب | در پرده دهد باده خمار که من دارم
از رنج غم خمار بیمار به پرهیزد | با این همه پا خیزد بیمار که من دارم
از نقش لب خیزد از خنده خوش بنشیند | ضحاک چنین خواهد این مار که من دارم
در خط نشوی ای دل گر نقطه یکی اوّل | در دایره عالم را پرگار که من دارم
امید به خاص است با مهر جهان افروز | که او دارد دیدار که من دارم
در سینه عشق او سودا به نی | گرم است بازار که من دارم
چون سر به جهان | دستار که زنار که من دارم
در آتش عشق او جان رقص کنان خیزد | گلزار ابراهیم است این نار که من دارم
من بی کم و بی دم صد دل | بس شعبده انگیزد دلدار که من دارم

تا مدح تو صاحب تو | هرگز ز نود چندان که من دارم
شعر از در مدح صدر شایسته بود ورنه | در دجله فرو شویم اشعار که من دارم

ای حقیقت را
جان در سر جهان کن تا حضرت جان بینی

اندیشه عشق ای دل دامن به کمر بر زن | بر عالم تردامن آتش چو بینی در زن
گر در طلب کامی | در خون غم رو باده احمر زن
این آدم جان تو | دستی ز بر زلف معنبر زن
با ساقی این بستان آوازه دیگر شو | با مطرب این دستان آوازه دیگر زن
از باده توانگر کن جان و دل | پس طعنه بر گنج توانگر زن
هر آتش هر دل | این آب چو آتش را بر جان قلندر زن
شکر غم سازد | سروانه بر لشکر زن
کسری را بر طاق مداین شو | آیینه گیتی را بر سکندر زن
تاج کرّم | خاک آدم بر طین مخمّر زن
دیوان را چون | شمشیر چو حیدر زن
را در سایه طوبی شو | تخت دل شیدا را بر چشمه کوثر زن

چون رهبریش اری چون کوی همه دو شو | چون پابرش اری چون دایره بر سر زن
خاکی که بره پستی بر چشم جهان بین کش | خاری که به پا بستی بر سر زن و افسر زن
صیادی و شیادی سالوس و دو رنگی | بر نفس مشعبد نه بر عقل فسونگر زن

از قید جهان برخیز در عهد جهان آویز
آمیغی دل بایی آمورت جان بینی

گیتی نزه دیده هم از نظر ربان	جان کاه و دل از اوست جان و دل از او برهان
شادی و قوی حالی سیری و غم بی‌الی	امروز چه باشد این دیروز چه بود است ان
آلوده ظلم تو وز داست دراین گنبد	آسوده عمر تو سروست دراین دکان
از رنگ دروغ کاووس هر شب که در آن آتل	وز خون دل ناموس هر لاله که در کرکان
سرها نفس این بستان سروست و گل ارکس	چون کاو و خنده الفتان با خار و خس بستان
خورشید ببالا شد زان است که والا شد	که بر خطه مغرب که بر آثر سرطان
با کردمی انبازیم با صحبت مغرب	بس بس پس ازوی آغازیم بر قاعده سرطان
بگزیده زمانه‌ای فسانه شیطانی	بر راهبری احمد بر پیروی قرآن
فرمان سر آکی را چون عقل بکرده	و بگ چه زبان کاریم اوج کرچه نافرمان
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما	سقای زمستانیم اهسکر تا بستان

یارب بسز و سوای کرد کرمت یاور	این عقل بکشت حیلت از نفس قوی دستان
عشق آتش دل قربان در کوی وفا بابت	هیچ قبول هشد با آتش این قربان
زین بام سیه پستان بگریز که در گیت	مهرش همه در سینه زهرش همه در پستان
حضرت شه الصراط کز فیض دم جانبخش	هر زهر برا تریاق هر درد برا درمان

گر کون و مکان گردی با شهپر اندیشه
با عقد که نه ماند نش در کون و مکان بینی

خیزای دل بی حاصل تا رک هوا گیریم	خود را به هوا بخشیم بخشی خدا گیریم
با نفس قوی بازو چون پای وفا بود	در حضرت الا هو دستی بدعا گیریم
در مجلس میخواران در مصطبه رندان	که شعله غنازیم که صلح و صفا گیریم
از صبر و رضا سازیم ایدون سپر جوشن	بر جیش بلا تازیم تا ملک ولا گیریم
الحاجه طبیب اما بگریز که ما رندان	از رنج شفا جوییم از درد دوا گیریم
زهری که بپاییزد از جام وفا نوشیم	قهری که برانگیزند بر جان رضا گیریم
این جبهه متین را در پیش بکان نهیم	این نافه مشکین را آهوی خطا گیریم
بکجند بنوشانیم سر در قدم مردان	در پر هما شیم تا فر هما گیریم
با انبعه محرومی در حضرت مخدومی	بی برگ و نواییم تا برگ و نوا گیریم

نیستی و هستی در باده شد الاک — چپانه جهان را از دولت شاه گیریم
هوش با بت بادا خانه سبو کاهان — که بوی سر زلفش از باد صبا گیریم
با ماشکی روز آر گر باد رخ زلفش — بنگر که چها سازیم بنگر که چها گیریم
آن ملک جهان گیرد این باغ جنان خواهد — ما هر دو جهان بدهیم صدر الفضلا گیریم
حضرت علی آن رهرو آن شاه طریقت را — کز علم و عمل چو جسم که مدح و ثنا گیریم

آن کز شرف مجلس شمع از دو ایش
هم در کنف رایش ایمان به امان حسنی

با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم — مسکن دل من جانا در شیشه پری دارم
گل رفته در این هفته بشکفته و بشکفته — با بلبل این بستان من نوحه گری دارم
ای بلبل شیدا از نو سوزان تو — از هر که انا یه من هم سفری دارم
از بله چو کرم قرض بر خویش کنم با غم — با مشتری کالای من بیع و شری دارم
تا جامه کنم و چپا بر قامت آن زیبا — سودا که در این سودا از جمله دری دارم
امروز گره بگشود زان طره خم اندر خم — امید که شبها را ه سحری دارم
مردم ز خطر ترسند امید چو در دریا — اندیشه من از دنیا از نظری دارم
گاهی در دل رویم گاهی در دل رویم — آن چهره و سامانی از در بری دارم

دی با دل و جان رفتم در رهگذرش بنگه — دل راهگذری کردم جان پی سپری دارم
بر حسن و جمال او جانها بنثار اند — من بر سر این انها در هایی دری دارم
نه از غم نقصان نه از کرم خسران — شیخی که سری دانم بهری هنری دارم
ای مشتری کالا مگذر ز دکان من — جان گر خبری آرم دل گر ببری دارم
بنهای دل و جان را از بهر قبول تو — که چینی و که رومی که سو مشتری دارم
نصر الله و فتح الله باب الله کرمی بر خلق — از نام و دل خلقش پیغامبری دارم
خورشید بیا لا شد آئینه مصفا شد — در روی ولی بنگر تا هر دو جهان بینی

یارب به دوام او ذات تو ضمان بادا
تا هر جهان باشد این صدر جهان بادا

اسرار نهانی را چون دلش آیین آمد — اطوار جهانی را جانش بابان بادا
این آب و گل امکان بس تنگ فضا باشد — سیرش به جهت زانسوی مکان بادا
مهر و مه اگر گردند سیرای زمین تو — بر کام این و آن نه آن و نه این بادا
آثار جمالی را انوار جلالی را — رویت به جهان آینه رایت بنیان بادا
با مهر علی زادی با مهر علی بودی — با مهر علی ثابت دایم بجهان بادا
با مهر علی شاهی با مهر علی ماهی — امروز چنین بودت فردا چنان بادا

ز غش گر تو ما به بازار چو بگشائی — این غش سبک ما به بر بسته دکان بادا
در مجلس روحانی آن باده ریحانی — نقلت به میان جان نقلت به دهان بادا
درویشی و خورسندی خورسندی و درویشی — با حالت قرین دارد با جانت قرین بادا
در جشن محبت را پیوسته مه شوال — از جشن عبودیت را هر مه رمضان بادا
گر سست شود ارکان رای تو قوی ارکان — ور پیر شود دوران بخت تو جوان بادا
جنبت که مکان دارد پیوسته مکین بادی — سیر دل سیارت زانسوی مکان بادا

بر امن و امان خلق گویم دعای تو
بر روح الامین آمین زین امن و امان بینی

در شمار موی مولات دل — در جوار رب الاعلاست دل
گفت بار عشق ما را هر که بست — از در مردانگی برخواست دل
از نخستین جنبش دریای جود — گوهر یکتای بی‌همتاست دل
از پر اندیشه پران شو در او — تا ببینی لامکان صحراست دل
غوطه زن در روی بحر دیگر — تا بدانی بیکران دریاست دل
تا کی بیگانه دل باشی زما — از برای آشنائی راست دل
خوی [illegible] روی زیبا دوست — رب جان کن زانکه بس زیباست دل

هر کجا گر زلبی خنده بجهد — بر لب از آن خنده طوطی است دل
هر کجا شیرین زبانی در سخن — شکرش را هم نمک گویاست دل
هر کجا طوبی قدی چند ناز — شاخ او را زان خنده طوبی است دل
هر کجا شاخ گلی در گلستان — گلبنش را بلبل شیداست دل
در طریقت لامکان سیر است جان — در حقیقت لامکان ماواست دل
جان بخاک پای دل دارم از آنکه — خاکپای دلدل شهباست دل

صاحب دل صاحب دلدل علی
دلدل و دل هست فضل کل علی

تا کی بیهوده رنج جان خورم — خیز ای دل تا غم جانان خورم
درد بی‌درمان کدام است ای طبیب — تا شوم اندر وی درمان خورم
مشکل فردا شود آسان مرا — مشکل امروز اگر آسان خورم
مرگ جاوید نیست مرا تا جاری است — گرچه خود چشمه حیوان خورم
غمزه کردم ابروی خویش را — تا دو نان از غمزه دو نان خورم
خاک ایران بر سر ایرانیان — کی پس از این نعمت ایران خورم
رانده ام سلطان و شیطان را چو ش — نه ز شیطان بیم و نه ز سلطان خورم

جان من فدیه‌ات از مهر علی / تا کی رزق علی پنهان خورم
بسته دار و لب چو فندق دامان / گر نخواهم پسته خندان خورم
چون لب شادروان عشرت در شوم / خنده از آن سوی شادروان خورم
تا بیارانم ز چشم خویشتن / هر زمان خواهم دو صد عمان خورم
دل بدارم تا بر دلبر روم / جان بدارم تا غم جانان خورم
قاسم ارزاق از یزدان علیست / از کف او قسمت یزدان خورم

حاکم هنگامه محشر علیست
قاسم ان خلد دان از علیست

دوستان طرح سخن دیگر کنم / داستان خندق و خیبر کنم
در مدیح شاه خیبر گیر خویش / بزم جان پر زیب و پر زیور کنم
کندن در بستن پل زی عجب / از نیاخت کش ثنا ابتر کنم
ضربت او روز خندق او که بود / کش حدیث از قول پیغمبر کنم
دوستان شو تا اندر قادریش / خویش را تا کی بحق کافر کنم
خالق ارزاق بود هر این سخن / حاضری ورنه بپا محشر کنم
او خدای خلق باشد از خدا / هرچه گویند او خدا باور کنم

ما بتوحیدش بر خود گشته ایم / سوره توحید از آن از بر کنم
از خلافت دشمنه در آزار وی / نامه آن قوم در آذر کنم
آن پسر سجده حبشه در کار وی / قصه آن غصه بر داور کنم
صاحب این پیش کت سر زیر خاک / خیز تا خاک نجف بر سر کنم
تشنگی را می‌نشاند سر آب / چاره این از چشمه کوثر کنم
با تولایش ددان تا ری بخاک / مهر بالین ماه را بستر کنم
تا گدایان درش از نام او / خاک را زر خاره را گوهر کنم

عالم آباد از تقاضای علی
شاد و ادم از تولای علی

باز بار روی دلبر کرده‌ام / خاطر خود را منور کرده‌ام
از نفس واثق را مشکین نفس / باز از آن زلف معنبر کرده‌ام
روز من فیروز از آن شد تا صبح / شب سیاه شب مدح حیدر کرده‌ام
با غم ایدون ظفر بر کاینات / مدحت شاه مظفر کرده‌ام
نی ز آتش کردم ز آتشگاه حشر / ز عطش از حوض کوثر کرده‌ام
از کرامتهای شاه دین علی / کار سیلاب سمندر کرده ام

آب اندر دشت گلشن داده‌ام / خواب اندر جنت آغوز کرده‌ام

مجلس اندر طیب و طرب آراستم / گه منور گه معطر کرده‌ام

باده از سنگ و گلاب گنجشه / شاخ طوبی عود و مجمر کرده‌ام

ملدسیان بر من همی دیدند باز / تا چه خدمتها که درخور کرده‌ام

می‌شنیدندی ز من مدح علی / هر زمانی می مکرر کرده‌ام

سجده بردندی به کلک دوزم / تا چه من با کلک و دفتر کرده‌ام

نازنینی را مدایح آراستم / ناز از آن بر چرخ اخضر کرده‌ام

با تولای علی وز خون او / خویش را فارغ ز محشر کرده‌ام

عشق حیدر سرنوشت بنده گیست
حب حیدر سرنوشت بنده گیست

دارم اندر سینه هنگ واه را / تا برند از دل غم جانکاه را

ان شنو بدان بسوز و غم ز دل / این اثر دیدیم هنگ واه را

تار او تار است و پود او دود / از جهان کم خواه این گمراه را

عشق را با جهل پیوندی نبود / نیست با شیر آشتی روباه را

همرهان رشد اگر گم شدیم / ای خضر بانگی بزن گمراه را

تو علی را می‌شناسی از آله / تا شناسیم از علی الله را

بندگان را چند خوانی شاه شاه / رو به ایوان نه که بینی شاه را

را لی مک دوکوم تا که من / مدح می‌گویم ولی الله را

تا تو در چاهی ندانی جاه چیست / از برون چاه یابی جاه را

ساخت بی پرداخت کبریا علی / خیمه خرگاه مهر و ماه را

تا به خرگاهی زمینی روی شاه / دانظرف جو صاحب خرگاه را

بر عدوی شاه مالک از جحیم / باد بد بد نار باد افراه را

بر ولی شاه خازن بر نعیم / باد بد بد رسم این عشاه را

تا که از چاه طبیعت واره‌ی / دست بر حبل المتین زن چاه را

کیست آن کز حشر گویا ور بود
آن امیرالمؤمنین حیدر بود

با جانم زین سپس بازار نیست / کاندران بازار جز آزار نیست

دین فروشان را ببازار جهان / دین بهمنا رفته و دینار نیست

هیچ سودی در دکان کاینات / به ز مدح حیدر کرار نیست

دیده بر دیدار او بیم ای دریغ / دیده من لایق دیدار نیست

خوانمش در رزم کاهش جان ماهم روبهی شیران این بیشه زار نیست
کیمیا می‌ورزم بسیاری جهان هم اندر کیسه‌ام جز مار نیست
در خراب آباد گیتی گشته‌ام در دیارش زادمی دیار نیست
در دکان‌ها آنچه آن را دیده بان جمله در خواب‌اند و کس بیدار نیست
کار ما کشاره زیرا جشر کار ما کار است با کشار نیست
کی دوا جوییم که درد عشق را در سرای ما کسی بیمار نیست
زاد از آنجا بر که آنجا زاد نه کار آنجا کن که آنجا کار نیست
وحدت آنجا جو که در مجلس کده عیسی و منصور و دیر و دار نیست
هرچه جویی زان فراز و زیر شیب جز علی واحد مختار نیست

بر درش خواهم رسم با گرد راه
این قول خوانم همی در پیشگاه

یا علی بخت سعید آورده‌ام بر درت روی امید آورده‌ام
تا که پیوندم بدان حبل المتین رشته از حبل الورید آورده‌ام
جان افلاکی درون در کف بود جسم خاکی بر مزید آورده‌ام
بهر جاروب غبار آستان بر درت موی سپید آورده‌ام

ابدانش

آب دانش را مطیع خویشتن چرخ سرکش را مرید آورده‌ام
شیخ باب ارزوار ازورت از خمیده قد کلید آورده‌ام
بی ثمر بودم از آن ابر کرم میوه‌ها از شاخ بید آورده‌ام
دشمنانش را ز پیغام جحیم ایه هل من مزید آورده‌ام
دوستانش را ز انعام نعیم نعمت امن رغید آورده‌ام
تا شنیدم بر بستان جلنش سر بکف بر آن نوید آورده‌ام
تا پدیدار از من اندر روز حشر آنچه در گیتی پدید آورده‌ام
جان و دل بپذیر بهر خاک راه جان و دل بر این امید آورده‌ام
عذر من بپذیر بر خون حسین رخ ز خاک الشهید آورده‌ام
گر نباشم من سزای بندگیت بنده کانت را عبید آورده‌ام

دوستانت دایم اندر خلد شاد
لعن جاویدان بر عدی تو باد

این در که سپهرش به پناه اوج باش درگاه شهنشاه جهان فخر جهان است
دارای زمین مفخر ان فتحعلیشاه کش خاک در الملکه قیصر و خاقان است
در عهد همایونش که خالی ز گزند است در دولت میمونش که فارغ ز زبان است

از زاده پاکش گهران پاک گهر باد … هر چه آن شرف عزت والایی دستگاه است

دارا که پی نظم جهان خامه ملک … با فکرت پیرستی و با بخت جوان است

افروخته در که عالمی که جهان را … خاک در او و خطه این دامان است

در بنگهش عرصه محشر خبری بی … چون حشر ور اهرمن دلیران و سران است

کوئی که جهان رسته از خوش وجود است … کوئی که جهان رسته همه تیغ و سنان است

و فضل ز عدلش سخن آوردم گفتا … جز گوش غلام کسی اینجا به فغان است

احوال جهان خواستش از بهر تاریخ
گفتا که امان را و دارای جهان است

دی شنیدم جستم به بر سپهر … گفته بودی که با منت کار است

کار تو با سزا بدانستم … آنچه بر ناسزا سزاوار است

چهره واسپی زبان بگشادم … خامه آنجا که جای گفتار است

قلم و لوح من چو لوح و قلم … گوش ابشار و کاوش انظار است

این دوات و قلم که نزد من است … آن سیه خوار و این سیه کار است

با سیه رخان چون بند ند … ای سیه کاسه جای زنهار است

گرچه از سیلی جفای تو ام … روی ابگار و خود ظهر الکار است

خانه‌ام چون تنم ضعیف و نزار … لیک ظالم اگرچه بیمار است

از دروغ ارچه چون کمان پیچید … راستی را چو تیر سوفار است

هجو و مدحت از آن بیازردی او … سست و آسان و بحث و دشوار است

دم فرو بند ای قدم مگذار … این که پای تو بردم مار است

زشت من درد ای تو را گوینی … مرده و زاده آن هموار است

نه بگوئی مرا که سیم بیت … سیم و زر مر تو را بخروار است

سیم را از تنم گر بوی نیست … چون تنستم پیش سیم بسیار است

و بیت و نیار برد و دنیارت … آنکه اندر کمین و دینار است

شیخ ماه و سپر کنان بنگر … با تنت ای که رای پیکار است

تا که او شیر خود عیان سازد … تن زن ای دل چه جای گفتار است

تا کس از آنکسی که بنداز کس … نه تو را جای رنج و تیمار است

اسب تازی ز خشم خورده است
گر نوی راهبری خربار است

این روضه گزرای طوفش الصبح و شام … سرگشته آفتاب در این چرخ اخضر است

این بقعه گزرای سجود درش مدام … خم گشته پشت ماه و قد چرخ چنبر است

این مضجع محمد باقر که از شرف — گویا که هست خلد نشین از چهار منظر است

باقر که از نتیجهٔ محمود و احمد است — باقر که از سلالهٔ مسعود و جعفر است

سرو قدش که جویبار بنوار طوبی است — ابرش بجویبار چو بدار کوثر است

در طور اگر بطور تجلی بتافت نور — شمسش ز نور شمسهٔ ایوان مصور است

یکبار نخل طور ز سنجر گشت از شجر — با زایران درش همه روزه سخنور است

از امر پادشاه مران روضه شد بنا — در عهد پادشاه چنین روضه در خور است

محمدشاه آنکه سپهرش بر آستان — سی سال جیش رفت که دربان او در است

شاهنشهی که تیغش با جوج شهره را — در راه دین و دولت سد سکندر است

چون پشت بر سریر نهد روی دولت است — چون روی در مصاف کند پشت لشکر است

آنجا که بزم اوست همه سور جنت است — آنجا که رزم اوست همه شور محشر است

بر چرخ و اخترش سعادت ز باده حکم — بر قول من گواه هی چرخ و اختر است

خصم از شکسته سرات و گر انجان ملک — گر زش گران تن است و لحمش سبک سر است

مکتوب اگه هدف احب د جهان — گر تو به پنج زن که شه هفت کشور است

یکذره از فروغ رخش ر هلک رسید — گه بحر قلزم است و گهی بحر احمر است

در عهد او شعار اسلام بر قرار — از نظم او مراسم ملت مقرر است

تا تا رجاه

تا تا رجاه خسرو اقدار حیدری است — بنیاد گنبدش که چو چرخ مدور است

— زان قبه اش که قبه گردون برابر است

هر کس بهشتی خویش بسازد بهشت جنگ — این گنبد برین است ز قول پیمبر است

گر گو بیش خلد نکوتر بعید نیست — آثار خسروان ز گدایان نکوتر است

از حکم شاه یافت چو اتمام گشت بهر — غلمان بسندش آمده رضوان مصور است

تاریخ این بحیرت بجستم از خرد — از بی خرد بود که هر کار باور است

آن از بلا بگو بی تاریخ این بنا
داد خسرو بر قدما مون پیمبر است

این هشت خشتیان که مرا اوشن جا کنند — وین جوق لشمان که مرا آفت هوشند

در صورت و سیرت چو دیوان خزان — هم ناخته دیده وهم ریش کوشند

از حرص و شره راه زن قافله کنعان — بهر چو مگس بر شکر مصر بجوشند

از بنده که ورکه دار است مرا نخر — زان بر در من بنده چو در حلقه بگوشند

جز ساده کی ور اهی ازین لشتافتند — جز باده گه و تنبل و افسون نفروشند

امروز چنین بد بفردا چه رسد کار — خواهند خرید آنچه که امروز فروشند

کیفر برد آن کس که بکوان بروش کار — بگذار که در خشم خدائی بخروشند

کاسد و فاسد آنکه محض را … زر پر آوازه است بلکه ارجمند
جهل با جانش بچو شکر و شیر … عقل با غیرتش آتش است و سپند
کام جبریل از او است زهرآلود … لب شیطان از او شکرخند
دانش استغفرالله ار گویم … شر محض از چه نزد عقل پسند
آنکه در کام او زبان پلید … هر زبان را نفاق راست پرند
آنکه بر نام او است رایت کبر … بر سر بام هفت طاق بلند
بوم حیله و بدیکه مکر … خانمان سوز از او است آتش تند
المثل از فسون جهل سازد … فاطمه از پی علی و شهد از قند
بخل و طمعش بهاره سخواهد … او بر القاب وجود در میمند
نخورد نان همی طرید بد مالک … گر چه خواهند کان زن و فرزند
مخلص اما رزین ور دانش داد … منعم اما جهل را ای زرند
می شنیدم که روزی می گفت … با یکی ناپسند ارزه سپند
که فلان را عوض بذل در جود … حیله دیگر باشد در ترفند
بانه هر چه او دهد عوض گیرد … بخیل از غیر دیگر چشمند
ورنه اتلاف سیم تا کجا … ورنه اسراف مال تا کی چند

باید اندوخت

باید اندوخت می نباید سوخت … به فقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را محراس … جان از او در غم است و دل خرسند
عقل را این بود نتیجه فضل … نبود او را اهل هوش و دانشمند
سر در از این عقل کسان مشمار … سر مرا زان خیال خسان مپسند
گفتم ای زن بهرزه یاوه درا … به غلط بر روی خویش مخند
کمند سازد ماده ان آز … آب کهنه سای و باد بلند
خواهی ار بخت سرت ز خوانند … بی جدال زرم زرم و خدا خند
تا بخواهند و لعنت آرند … نه به امروز بل به صد و اند
خود تو دانی که هر کس آن بیت … ببر و گوان و روی یا پشم گند
هجو رامی نشاید ار چه مرا … خار مطلق به نیش کند و نه بند
از زبان چو مار او هراس … تا که آلوده با نیشش رگزند

در هجو … بشنو این پند تا بیاسایی / ورنه دل سیدرو جگر خیرند … فرماید

بزرگ خواجه دوران سرانجمن تو … حکایتی است تو را تا رضا چه فرماید
شنیده ام که زبان را بهر کس دهان … به خلاف من از قید کام بگشاید

ندانمت بچه خاطر برنج ان ارزند / که از شمای تو هرگز دمی بپاساید
اگر بجان درجز خدمتت بپوشندم / اگر بدل بجز مدحت زنم برآید
دو روزه مهلت ان حبت ازار سوزی / که تا تو چند دلی ازجور و ظلم بستاید
نه اندک است دلم کش توانی آزردن / ولی که ورد بپذیرت ازاو عذر باید
مباش غره برین زور و سیر شاهد هم / هنوز روز نمرده قضات بنماید
سترو زبرده برون ارم اندرین بیغی / جمال شاهد بکری که خواجه آراید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
چو کودکانت بزرد و بسیج تو خندد / همان بداده بناکام باز برباید
چو تیره روزی که نشتر جفا هر روز / هزار دیده فزون از توخون بپالاید
ولی بدست کن وخوش نشین که مادر دهر / هرانکه زاید ناچار مرگ را زاید
گر فهمت که بیاک بجاه ودر کیستی / مثل زنند باتان که شان مثل شاید
اگرچو قارون کالبوه خاک بچوید / اگر سلیمان بیهوده باد بپیماید
نگی بگردش دوران گرچون ز بیسی / همی لبساید خود هیچ می نفرساید
پرند ورزی و دران نقابت پالاکت / قبای زربفت ازانت غرور نفزاید
اگر به پیش و پس خود نظر کنی دانی / که جز بریدن آزاد یا وریدنی باید

اکر کردون

اگر بگردون برودت زمانه غره مشو / لطیفه ایست گران عقل رنج بسپاراید
هرانچه امده از سنگ بس سبک بگذشت / چو گاه ارزم بازای به چرخ بگراید
ز سنگ مردی بنگر که از تو کاسته است / که خواستی فلک ازو و دیر اگر پاید
منت بگفتم انچت که دوست بپسندد / توام بگوئی انچه ام که سود بستاید
همی بطبع خاص هیچ داد ستند / ز طبع موزون جز مدح تیز می اید

فراغ ز مطلب عرصه سخن را جهد / ستاره ترسن طبعم لگام میخاید

ای خداوندی که خورشید فلک هر بامداد / بر درت تا بنده ام گر بدچنین تا بنده ام
بنده دور از خدمتت چونان جهان در بعد مهر / پیش ازاین گر برق خندیدی بخویش اخنده ام
از تو قرص سرد و گرم ماه و خورشید در دور / در کو ظلمات واندر محشر سوزنده ام
اف وندان ازکرم و سرو خیز در پی فلاب / زین سبب وندان امید از جهان برکنده ام
افتاب کمتی گر بر مثال افتاب / سوختی و ساختی از سوختن شرمنده ام
آسمانت خواندمی گر افکنده هم برکشد / برکشیدن می ندیدم از تو نا افکنده ام
فا در از عاجز نشناسد جز ارحم و عفو / تا تو را زینها چه باشد تا چه را ارزنده ام
بنده کی در بندگی در گمت خواهم از انک / پاس حرمت را نگویم بنده ام تا زنده ام

منت وافر خدای را که بهر خسرو دا / رونق دنیا به عدل خسرو دنیا

خسرو کشورستان شهنشه اعظم / مصطفی شه بهمن دادر و دارا

آنکه ز عدلش جهان بسود موقر / آنکه ز عدلش زمان بعدل موفا

دشمن جاهش فسرده همچو قارون / رایت بختش فراز چرخ علیا

جاه و جلال و جوانی و خرد و بخت / داد خدایش بحجر قرینه و همتا

از اثرش کان چو آب دایم جاری / در عهدش انجم کوه قایم و برجا

گشت مر این خاره سنگ مطلع خورشید / از چه زمثال پیدا مثال فسرح زا

چهره ماهست یا که طلعت سلطان / طلعت شاهست یا طلیعه صهبا

جلوه حسن شه است یا که بر آمد / نور خدائی به طور و طور تجلی

زاید اورا لی همی رسد از کوه / یافت نصیب ازان ترانه موسا

گوهر مثال شه بسنگ عجب نیست / لعل پدید آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین / گشت مر این خاره را مثال ولا را

گر عصا موسی آب از حجر آورد / در عهدش کوه خاره منبع دریا

رحمت یزدان نگر بچشمه رواش / قدرت ایزد به بین معجزه صتا

قطعه به مدح و مثال راندم در خور / از پی تاریخ سال ماندم در وا

کو

گفت بتاریخ آن خرد که شد آنک

در جو — موسی عمران جهان ز سینه سینا — فرماید

داوم خدای پرشبه و یار / طبعی لطیف و پرشبه و یاره

پیشینیان خود را گفتم من / باشم از اهل زهد و استغفاره

هم زیشان زهرف سماره / هم وریشان زمور و سی پاره

گفتم سخن بنظم کشم از طبع / در آسمان چو ثابت و سیاره

در مدح خاندان رسول حق / زایشان سلام من بهمه باره

امور کار و بینند تا دنیا / از نور وه نور جهند تا شاره

از پشتشان طلوع کند خاور / در شتشان حدیث کند خاره

زایایشان سپهر و دهر جست / خورشید و ماه را بدو پاره

از حکمشان سپهر چه جان آرد / اطفال کاینات بگهواره

بازوی نصرتند چو بازو / رخسار دولتند بر خساره

ستاره اند خط شریعت را / خط کج رود چو نبود ستاره

استاره اند ظلمت گیتی را / گیتی شب است چونکه بی استاره

نورند و نور را نبود منزل / جز در درون دیده فراره

عقلند و عقل را نبود ممکن / جستن در دماغ مردم هشیاره
از روی شان شکفته گل از خار است / از خیشان نهفته در از خاره
آخر به کار هجو در ایستادم / زین نابکار مردم پتیاره
گفتم به عقل چاره بود ناچار / رفتم به عقل از در این چاره
انگار داشت نفس در پنهان / گفتم به عقل من نیم این کاره
دیدم موافقت نکند با عقل / این نفس ناموافق اماره
گفتم که شاه مدح بسی بردی / برگوی هجو نیز به کفاره
مرگوش راز خویش گریزی نیست / زانجا بسی رشکر جراره
جز هجو چیست چاره نامردان / افسوس کن بر مردم بیچاره
ده بار روزی اگر تو را بردی / بر روی بر آسمان بنهم باره
بردی به بوستان گل و نسرین / کادان خویش کار و خوشخواره
جنسی که از طریقت بی معنی / ترمی که از شریعت آواره
تو جی قوام یافته از جنس / زندیق و زن بمزد و زناکاره
با بادگان خویش به بیزاری / با سادگان خویش بخماره
بر جفته باشند چنان کرکس / بر جوز هم حریص چنان فاره

در کارهای

در کارهای ویرانشان حیران / در روز و شب ستاره نظاره
بر ساق ظلم طینتشان خلخال / بر ساعد ستم دلشان یاره
تا نعمتی است هندوی نعمت خوار / نعمت چو رفت هند جگرخواره
در روز و شب دو هند جدا بوده / چون سگ کچفه کاو کنجاره
بر چاکران دل از کرم ایشان / چون پاره نان نوبده نان پاره
عاری است هجوشان به خرد زیرا که / بر جانشان که خار بر خاره
از غصه جهان چه شود در ایشان / پردازی ای جهاندار یکباره
بار جهان همیشه فزون بوده است / بر ایشان فزون و باری سرباره
گر نیست هوشیاری بی حاجب / باری سخن بسنج هشیاره
از فکرشان سپهر فزون گر است / غدار را سپهر بر غداره
چندی هوای پاری و پیراری / امسال را ولی چو صد پاره
اندر پناه فضل نگهبان رو / کز حادثات اوست نگهداره

تا پشت ستم رسد برین
زین ناشکیب نفس ستمکاره

در شکایت روزگار بشاه گوید

پادشاه جهان زمن بشنو / جز تو شاه زمان ندارم من

رزق خود را ز رازق دو جهان   جز بکف تو ضمان ندارم من
همسری با ستارهٔ بخت   کار با آسمان ندارم من
بر حسود تو جز دعای سحر   هیچ تیر و سنان ندارم من
بر دو چشم عدوت جز که قلم   تیری اندر کمان ندارم من
جز در تو که جای امن و امان   جای امن و امان ندارم من
گفتم از در که تو نام برم   نام رفته است و نان ندارم من
همه کس کامران بدولت تو   چون دل کامران ندارم من
چون خور و ماه کاسه گردانی   بر در این جهان ندارم من
خدمت شصت ساله چند پسندی   که از آن دلگران ندارم من
مدحت گویم و ز من نخری   بجز این در دکان ندارم من
که نه مدحت نه خدمت از شاهان   این چنین داستان ندارم من
نه مرا خود شکایت از جهان   سخنی با فلان ندارم من
میر شیراز و یار اصفاهان   گرد و شان جز زیان ندارم من
گنج راهم اگر خورد و بهمن   خورده زان میان ندارم من
هر کسی را مکان بود بجهان   از خرابه مکان ندارم من

بام سوراخ

بام سوراخ و ابر طوفان بار   خبر از خان و مان ندارم من
گاه گل خواستم چه گاه و چه گل   ناوه و ناودان ندارم من
خواستم تا نگشتم بر طاق   نذر و نردبان ندارم من
با شدم کودکان در او عریان   چون غم کودکان ندارم من
چند خلقان اگر ز خلقان باشد   که جز او سو زیان ندارم من
گر بخواهم که رخنه شان دوزم   سوزن و ریسمان ندارم من
خط دیوان چه پیشان ز غیب   خبر از غیب دان ندارم من
ای لبا از طلب شدم زین پس   طلبش را توان ندارم من
راز دل گفته ام بنطق قلم   که جز او ترجمان ندارم من
نطفه گفته ام بر جهت خویش   خبری زان بیان ندارم من
از پشیمان دولت شاهست   شکوه از اختران ندارم من
هر چه دارم ز بخت ناهموار   گله از دیگران ندارم من
طلیسان گو مباش آنچه هنر   که بطی لسان ندارم من
گر و عاد و ثنا زبان باشد   غیر از این دو زبان ندارم من
بر خاتمت کن که غیر دعات   سخنی در زبان ندارم من

از جهان پادشاه باش که من / طمعی زین جهان ندارم من

جز دل و دست راد خسرو عهد / ره بدریا و کان ندارم من

می نگویم کریم / چون دگر شاعران ندارم من

کو ملکشاه و سنجر و محمود / یا قزل ارسلان ندارم من

قدر خود خویش دانم ار به بخت / در جهان قدردان ندارم من

دجله کو خون گری مداین را / دانکه نوشیروان ندارم من

خطبه خوانم بعهد دولتشاه / مشتری خطبه خوان ندارم من

گر گرانم بدولت برگو / ز انجمن دلگران ندارم من

تا که اشتر بنردبان ببرم / فیل را بادبان ندارم من

خاک خوارم ز خوان نعمت شاه / که بصنعتی جز آن ندارم من

خاک طهران تنم چو خار بخورد / بهره زین خاکدان ندارم من

رخصتم ده که خاک پای عزی / که جز آن آستان ندارم من

تا ازان خاک در شفا جویم / که دوا را توان ندارم من

باد بر پادشاه سود جهان
چه زیان گر جهان ندارم من

سر از گردون

سر از گردون نشاید کرد بیرون / نه از گردون و نه از کار گردون

شبی چنداست کاندر دل مرا است / ز فکر تنهایی افزون حیرت افزون

بشبها اینهمه لشکر چه تازد / شبی بر لشکرش آرم شبیخون

دگرگون دارد احوالم همه روز / کنم من نیز احوالش دگرگون

بپیچم تا چه بازد این مشعبد / بپیچم تا چه سازد او از افسون

بدوزم دیدهٔ مریخ از نشتر / بسوزم جوشن کیوان ز کانون

کنم خورشید او در چاه مغرب / کلاهش بشکنم چون خنگ گردون

ز محور برکشم اوتاد اختر / زنم بر کنگره خورشید بیرون

ببیرش راه بر بندم ز هر سوش / بچار ارکان دوام خون کنم خون

بغرق آتش بریزم همه خاک / بکام خاک بندم رود جیحون

برای جان مشتی خاکیان را / که تا خیزد ز کین و دردشان خون

ز راه خون مظلومان زبینی / که از شام و شفق تهمت دگرگون

که بر پای عزیزی بر نهد خاک / که بر جای شریفی برکشد دون

ولیکن عیسی از خر باز دانند / اگر بر جنس کند دیبا و اکسون

گروهی اندرین کشور شناسم / بهزل و رزل و سجل عرض مشحون

پشناسند حنظل از طبرزد تبرخون را ندانند از طبرخون
بدانجا عرشیان کش ساده برگ بدانجا برشیان کش باده گلگون
شبه را باز نشناسند از لعل ندانندی خزف از در مکنون
جهان آلوده را مانا جهان را پلیدیشان نشوید هیچ صابون
همه ثابت دریغ از اهل ثابت همه میمون دریغ از اهل میمون
بزرگ از نام و لیکن از خرد خرد شکر در کام و مغز اما ز داون
همه خوشند لیکن مشک مانند اگرچه مشک بیرون آید از خون
نخوانند از خردمندی و دانش بجز افسانهٔ لیلی و مجنون
بگنج ره نه آیدون سرو بهمن ولی از دین و دانش مانده مغبون
چو بوم شوم اگر در قصر ساکن اگرچه بوم در ویرانه مسکون
نخوانند در بر یگانه مردم کسی گاو فریدون را فریدون
ز ان پرمایه پرمایه گاورد فریدون از که البرز بیرون
چو گاو سامری زرین و پربانگ براو قومی چو قبطی کشته مفتون
چو دانش خار گردید ای ارسطو ترا چه بهره از علم فلاطون
مرا از بهر رزی یابی بیوم است بسیم اندوده اورا نام مرهون

بآهن

بآهن پای او بر جای دهر است بویران جای بس تا ثور آهون
مرنج ابدال که این کاریست ایدون نه امروزی است کز گردون نه اکنون
که باشد تا جهان فرعون و هامان که باشد تا فلک موسی و هارون
اگر گاهی بگردون برد بادی نشاید بگسلد چنبر ز گردون
نیاساید ز گند او دماغی اگر جیفه کنی در نافه مدفون
بسیم و زر اگر با فر و عونند چو آن دو تن که قومی زان دو افزون
اگر فرعون که در نار است فرعون اگر قارون که در خاک است قارون
اگر دونی بگردون بر دو دونی نگردد آن شریف و ماند این دون
نشاید شست زنگی را سیاهی نشاید برد زردی را ز زر تون
همه این است و سلوت من و سلوی بموسی و خضر دریا و هامون
بجو از آب جوی ملک و طور سینین ز شوره می نروید تین و زیتون
چو جانت دردمند از رنج اهرن شفا کی جوئی از داروی اهرون
چو خود وارون و برگشته است و حیران نکوهش مانشاید چرخ وارون
زهی چون است و این چون و چرا چیست نزیبد چون و چه در کار بیچون
خدا را خواند باید زین محاکا علوا شانه عما یقولون

جهان‌بان را بر کام بادا
بر عمر جاودان بالصاد والنون

ای شاعر بی‌نظیر در عالم — از ننگ گدائیت مبادا غم
هم سفره تو از این نان پر نان — هم کوزه تو از این دان پر نم
شعر تو رسید بر من چون شادی — گر زانکه بتو نرسد یکی درهم
گفتی که بهجو من اشارت کرد — فرزانه اتابک ابوالقاسم
تا اینکه بدین وسیلت بخشد — از گندم دامغان و سمنان هم
حقا نیست از بدو پناهیدی — زیرا که پناه نیست در عالم
بر گرسنه و برهنه اندر کوه — چون بره رسیده تره و شلغم
امروز بدهر او بود منعم — این گرسنه دهر از او بود منعم
از تن نبود شریف و از جامه — بر چوب لبی است جامه معلم
محروم نداشت گر او با عهد — اندر حرم وفات با محرم
سمت بدهد بجای سیم ار چند — با سیم شود عبیر او را سم
از پیش اکم هر آنچه میدانی — برخوان از پیش آنچه پیش و کم
مندیش شنعتی بجا اندیش — از گندم بود شنعت آدم

از دار یهودشان و زین غافل — بر چرخ چهارم عیسی مریم
از غایت تشنگی بشناسی — تو موج سراب دار موج یم
گردم بجلت بکر بدین حیلت — از خار شتر خوری رخ خارا نم
تو در خور هجو من نه زیراک — فرعون بقرآن درست نه بلعم
بر شیطان لعنت است در قرآن — نه بوجهل و نه زاده ملجم
بر ریش فراهب حی باید — تیزی که جهد ز منفذ رستم
هجو تو کسی عظیم نشمارد — بر کون زن اتابک اعظم

دریغ زبان من نشانیستی
با گندم او خوریش در مانم

اهلی ریش بهن گفت چرا — حرمت ریش من نمی پائی
سبرت را بگو که ای کودن — دخترم را چرا نمی گائی
این یک امشب و گرنه فردا روز — با تو در بارگاه دارائی
سیلی است و قفا و شور و شغب — نفرت است و نفیر و رسوائی
بضرورت بخانه اش رفتم — با زن و دخترش بخود رائی
هر دو را هر دو مان ولیک اطراف — من به پسری و او به برنائی

هیچکه کهنش لغز مرده / کرده ام تا دگر چه فرمائی

گفت من کدخدا مرا چه نصیب / که تو کدبانو آنچنان کانی

از نشه و شور من چه دختر زن / تا نیا سائیم نیاسائی

رفت چون غسل بر تنم غیبت / گر خجل غسل از بد ادائی

خسروا رفع ظلم کن امروز / گر برستی ز عدل فردائی

هر که بستی ز چرخ فرساید / آه من راست چرخ فرسائی

بار من شهد من از انجم دم / چون کنجه بار کیر حلوائی

اوست مغبون و مرحمت فلان

در هجو

دارها تم ازاین تقاضائی

فرماید

دوستان را من فراموش است / گرچه از خویش هم فراموشند

هر کجا کله در او گرگ شد / هر کجا غله در او موش شند

نه مرا غله و نه کله ازان / کر نه گرگ و نه موش و خرگوشند

ریش و سبلت طراز و غلطیع / که بجز راه لاف نمیوشند

همه او باش و نیای استغفار / لیک اوباش را همی جوشند

چون چلنند به که با مردم / مردی و مردمی نه بفروشند

اعظم

از کلمات است بر مدحت و عرض کند

عرضی است مرا بدرگه دارا / آنجا که گنبد سپهر دربانی

آن درگه جهانش ازو فرمان / من لاشه نیم سزای قربانی

درگاه شه جهان محمد شاه / کز اوست پدید فتنه بردانی

ای چرخ ز مهرت ازو فرمان / بنهاده جبین به مهر پیشانی

چندی است که زلف پرخم محنت / چون کار من است درپریشانی

چندی است که چتر رایت عزت / بربسته گره به دیده بنشانی

ازدی شده بیاضهان به فصل دی / فصل است عنان بری بگردانی

آن کیست که سرکشد ز امر شاه / اندر همه دهر خاصه ایرانی

از باب فتنه نیست در عالم / تا عزم کنی که فتنه بنشانی

بر تخت به جستی اندر این لشکر / از تخت شهان ز جا بجنبانی

آنجا که شهاب تیر پراند / صد رخنه فزون بچشم شیطانی

آنجا که سحاب ریزد / با کشتی ماند نوح طوفانی

سودی نکند بدیده خفاش / با دولت آفتاب نورانی

اردین بود زبان زبند جان / تا صدی عهد ورنگهبانی

کمال ز فارس تا همه کرمان / و اقبال اگر همه صفاهانی

از عدل ملک برحمت و نعمت — آفاق جهان چو انسی و جانی
فربه بچرند واین از گرگان — موسی چه کند بگله چوپانی
در حیرتم ولیکت بی شکوه — با چاره بخستم بحیرانی
حیرت زاید که کس نشان ندهد — لب تشنه سکندران معانی
بر جا گر شاه صاحب دیوان — خلقی نبود ز خط دیوانی
گر بود مرا قناعت مرجات — بر سود طلب نشد بخسرانی
از همت پادشه نمی زیبد — با نعمت مصر قحط کنعانی
شکرست مرا ز نعمت باقی — کو فانی باش نعمت فانی
از بنده گیست دور اگر زنده — جز بنده کی است زنده زندانی
آباد بداد کار عالم را — گو باد کار من بویرانی
تا باد جهان خدا را خوانم — باد او ایم شه جهانبانی
من مداحم سعلی عمران را — امید شه از علی عمرانی
بر گوهر او شوم ز بی تابی — بر درگه او روم ز بی نانی

مارا نبود بس از پناه حق
جز درگه او امید دو جهانی

درجهان

در جهان چند بود شور و شرست — بگذر از وی که جهان در گذرست
خطری نیست جهان را بر من — نه خطرست جهان پر خطرست
بود با گاو و خر او جنگی — باز جنگ با این گاو و خرست
کرده ام مزرعه از زر و سیم — نه مرا مزرعه نه سیم و زرست
کشت کردیم به ملکی که در او — ملخ کشت ضعیفان شررست
ز خر و گاو و رمه اندروی — خیل در خیل و حشر در حشرست
غول جنبنده در آن بیغوله — هر چه جنبنده در او جانورست
گله در غله و اندر گله گرگ — تیر در دیده و تیغش بسرست
عرض این حادثه را بر در شاه — کلک در نامه ببوک دگرست
مگر از عدل شهی چاره کنم — عدل او ای بستم چاره گرست
ترک بیدادگر ای گردون تاز — دور دور ملک دادگرست
آدمی تا گذرد از شر و شور — بشرست او ای هر جا بشرست
این زانسوی قمر منواری — آنچه نفشته ز دور قمرست

بقضا و بقدر راضی شو
کار در حکم قضا و قدرست

در مدح محمد طاهر خان

امروز هر سخن که ز مازندران کنند / اول سخن ز ساری و از خان خان کنند
خان یگانه طاهر طاهر نسب که خلق / در حسن خلق او ز جهان ترجمان کنند
در دولت محمد شاهی که جاودان / تائید دولتش همه آسمان کنند
شاه زمانه خسرو غازی که خسروان / اقبال خویش را بدرش امتحان کنند
از حشو عدل نامه روز عطالمش / فهرست روزنامه نوشیروان کنند
با منصب وزارت نقش لقب که یک / روزی دو باشش تا سه هزیمی بران کنند
کردار نیک و خدمت نیکو بیارگاه / رتبت فزون کنند چو با هم قران کنند
تا او وزیر گشت به مازندران زمین / اهل زمین تمنی مازندران کنند
خوشتر مقام دار المرز است در جهان / آن مرز را سزد که چو تو مرزبان کنند
در ساری آنکه عنبر سارات خاک او / گفت امر مان سرا ز پی امر مان کنند
بنیاد این بنا ز پی این کاروان / بنیاد گفت باشش دار الامان کنند
در کاروانسرای دو در یعنی اینجهان / پیش از نزول عزم رحیل مکان کنند
او نیز از جهان بود اما بپا کنانش / حکم دوام تا که آخر زمان کنند
چون او نبود خالی از اندیشه خان دهر / زین پس بهر شاید از او داستان کنند
بر عزم آنکه رخت بدان خان کشند باز / ای بس کسی که ترک بسی خانمان کنند

سلطان

سلطان به عمر خود نکند عیش اینچنان / عیشی که با هوایش بازارگان کنند
هر روز از ظریف رنجا بوی سود / از روم و هند و چین بدرش کاروان کنند
بر بحر و کان برند حرا کنج شایگان / اینجا بهای لعل و گهر رایگان کنند
گفتم که جاودانه بماناد هیکلش / آری چنین بنا بجهان جاودان کنند
تاریخ این بنا ز خرد خواستم بگفت / زان بیشتر که تعبیه اندر آن کنند

در فوت نایب السلطنه گفتا که تا ابد بجهان سودبازیان فرزند محمد شاه گوید
کنند
سودای سودی اندروی یاوران

گلی از بوستان سلطنت بر باد شد / کز فراق او جهان را جز تهی از یاد شد
زاده راد محمد شاه غازی کاینجهان / تا بهشتم عهد ز عدل و داد او شان آباد شد
نایب سلطان نام عباس شاه و نایبش / این لقب وین نام او از نام جد بنیاد شد
نوری از خسار سلطنت بر خاک ریخت / از حوادث بر جهان داد این بیداد شد
بر شد و بر خاصه کان شه شد از هجران او / آنچه در بستان ز صرصر گل و شمشاد شد
نشکفد دیگر به بستان غنچه از باد صبا / کان گل نشکفته از دست اجل بر باد شد
زاین سپس بر گل ننالد بلبل / نغمه اش نغمت فزا و غنچه اش بر باد شد
خواست تاریخ وفاتش صاحب دیوان ز طبع / طبع کی زاید سخن از غم چو دل ناشاد شد

گفت روح القدس در تاریخ او گاه ورود   بلبل قدسی است کز دام جهان آزاد شد
خسرو ایران بماند جاودان در روزگار   کاین خراب آباد دهر از او بهشت آباد شد

تاریخ فوت

پنج و پنجه بود افزون از هزار و دویست
چارشش از میلاد شد تا چارشش از معاد شد

منوچهر میرزا

دیروز که شهزاده منوچهر کی گفت   گر چهره نگو رخت جان است منوچهر
از حادثه رستم که بحیرت بجه شهر   گوئید چنین گشت و چنان بود منوچهر
ور ناپیه انجم که بافسوس بهم علق   گویند نهان گشت ز عیان بود منوچهر
امروز همی ملک زمین گشت بجاجا   دیروز اگر ملک ستان بود منوچهر
امروز شنو قصه پر غصه او را   دیروز ز شه قصه رسان بود منوچهر
در دشت جهان شاه نشان رفت ز ایران گشت   تا هفت پدر شاه نشان بود منوچهر
در صحن جهان گشت روان با قد چون سرو   در باغ جهان سرو روان بود منوچهر
بشکفته کمی گلبن نوخواسته لیکن   اندر خطر باد خزان بود منوچهر
با شاه جهان بود برادر نه برادر   بل چاکری از شاه جهان بود منوچهر
در خاک نهفت رفت چو در سنگ گهر پیش   خود گوهر آن معدن و کان بود منوچهر
تاریخ وفاتش خرد و جستم با آه   گویند که باره روان بود منوچهر

اجزه

از خجسته علی گفت که او میر جهان باد
با خجسته علی میر جهان بود منوچهر

باز بر طرف چمن بگذشت باد مهرگان   نسترن بگذاشت بر طرف چمن زد ارغوان
دل به اقبال جهان اندر منه کاندر بجاست   هر نهالی را زوالی هر بهاری را خزان
مرده بین چون باد در فارس از ایام خزان   آنکه با شهزاده کیکاوس در صد امان
چشم او اندر در چشمه است و ازش در بهشت   جسم او اندر لحد رفته است و جانش در جنان
آنکه او دیروز پیدا بود چون خورشید روز   چون لب خورشید پنهان امروز در خاک نهان
گر بسازد که بسوزد بپرورد که بدرود   آسمان را این بود کار آسمان است آسمان

سپرد و برنا

برهنان فرزانه کم برده بود که با خاصه گان نام نیک برده بود

هنر بر زبانهای او آشکار چو از مل نشاط و چه از گل بهار

بر شاه شد حرمتش بی خلافی که بی جفت هرگز نماند ادیبی

چو دادید بی روشی کار او بجائی سرا خواست بیرون ز کو

ملک کرد سابق نظر بر ندید فرو ماند در راه چیزی ندید

ادب را ز پی پی شده سرنگون چو شستان برآمد برو بر زمین

خجل گشت و از شرمساری گریست که بر من از این پس چه راست زیست

مرا خاطر آنکه از این راز بود دو دیده از این جمله باز بود

شنیدم که می گفت با ترک داد همی سوی گشت و همی مویه کرد

کسی را که پرورده نعمتم به بیشتری انسان کنه غلامم

دریغ آنکه در حوزه گر هوش شد مرا این سخن حلقه گوش شد

به بیهوشی آن را بجمله درون کشیدند آشفته روی پر ز خون

مرا گر بیامد ز کردار وی ز کردار خود شرم از کار وی

به اندیشه سر در گریبان شدم بدل در غم خویش گریان شدم

یکی شبه مثالی دو گر برآرید چنین با کس نیست جایی ادید

اوای

از آنکس که جان داد و روزی فزود چه در پای نعمت که بر تو گشود

زن و مال و فرزند و خویش و تبار دگر آرزوی دل اندر کنار

از او اسب تازی بزین اندرست توان زور به برده بزین اندرست

از او برگ جان سیم الوان تو راست و زو زور تن روزی جان تو راست

دو دست قوی پای پویا از اوست دو دیده از او نطق گویا از اوست

همه هرچه جوئی بیاوری از او از ثریا تو را تا ثری

همه موی تو گر زبانی دگر سراید ز تو داستانی دگر

به انعام او کی توانی شمار به بیهوده کی مغز یاران مخار

شب و روز با او یکی برده ولی پاس حق را کم آزرده

سزد گر بگریی بجو زار زار و روزی که خوانند روز شمار

شبان جسته چون مست در خانه خواب به پرسی که کی بردمید آفتاب

شب شمع کافوری افروخته بروزان لب خان و مان سوخته

نه از ناله و آه درویش پاک نه اندیشه گر تو چه دلهات چاک

همه حاصل تو از این خیر و خفت که سلطان در شبه جهان گفت

شب اندیشه بر سنگ خارا بری چو فرو دا بتخت دارا بری

از آن کس که دارای دارنده اوست | بدو بخت بر تو شمارنده اوست
نیندیشی از وی دل آگاه نیست | چنانست که در عکس دل شاه نیست
چو مخلص از او بگذرد روز تو | زهی مخلب جان غم توز تو
خدایا ز غیرم دل آزاد کن | بیاد خود این خانه آباد کن
تو آگه ز کردار ما ای کریم | نه ارزمی از تو نه از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آدم | گنه کار و امیدوار آدم
ببخشای بر من که بخشنده‌ای | بپوشان گناهم که پوشنده‌ای
مرا گر بپرسی ز رای مرد راه | ز احوال وارون روز سیاه
کمی کنده مردار چون شب تاب | همان چشمه اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان ریجوش | ز امر خدائی پراکنده گوش

خداوند کالام او بر مزید
ندانم چنین بنده خواهد خرید

فریدون کی مرد با داد و دین | بری آمد و آن گنج شه را امین
برین جشن زد یکی داستان | که کرکی نمی رسید از آستان
شبی با گرامایه فرزند خویش | باندرز بنشست از نیم و کیش

کای

که نعمت به ما از خداوند ماست | نه از میر و دستور و از پادشاست
هر آنچت که آماده از پیش و کم | از آن دان از او جو مهر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آن خرمن است | وگر جان بری نیز از آن گلشن است
گرت دیده بینا ز نور وی است | ورت دل توانا ز روی وی است
ره رستگاری آموزه هر چه آن تو راست | نه از باب و از مام بل از خداست
از این در سخن ار و هنده بنم | بگفتند و خفتند تا صبحدم
ضرورت بگرمابه پویش سحر | چو بار بیزان گرامی پسر
زمانی درنگ اندر آب آمدش | سوی درگه شه شتاب آمدش
بر آشفت تا که ز جا خواست گفت | سخنهای دوشینه از یاد رفت
گرانمایه پورش بچهرت ز آب | بپرسید گفت از چه این اضطراب
بگفتا همان طفل آگاه را | که هنگام بارست مر شاه را
بپاسخ سرودش ز شاهت چه بیم | بیاسا در این غم مکن دل بدو نیم
بسوزد بیارات با او سخن | که طفلی چه دانی که پیر کهن
بروزی از درگه شاه و میر | چه خفت برد تا خورد لقمه سیر
گمرت باید بدرگاه شاه | به بنده کی را بهنگاه و گاه

ازین حدت ایدون مرا منفعت است کجا منفعت آنجا که نه حدت است
تو نیز ای پسر بعد ازین این چنین بیاموز رسم و بپا دار کین
دگر نه بسی سخت جانی بری که شبها که پنهان بروز آوری
پسر گفتش ای باب دیرینه روز بشب آنچه بردی چو دزدان بروز
چو بشنید پیرانه بگریست سخت بس افتاد با خود که ای شوربخت
سزد گرکت پس از آن شخا واند ز طفلی پریر آید اندرز و پند
ترا ای نفس بس حیله اندوختی بآب و به آتش مرا سوختی
گر امروز از آتش آبرو چو فرزند از همان آتش قهر او
ازین در بسی سوز و ساز آمدش نیازی بر نیاز آمدش
پسر را به مهر اندر آورد تنگ ببوسیدش آن چهره لعل رنگ
بگفت ای پسر بدر خونگری هم امروز فرزندا چو بعدم آری
که این دل هوا را جز آسیمه نیست چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست اگر گل سراید به جز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده هر آنچه ام تو دانی سزاوار ده
دگر نه این گفت چون درا دری چون گشاید مرا این سرا

شکر لب بتی در برم بود خُرد مگس از لبش نمکین می سترد
چو از نیش نوشش بیازرد کاست برآشفت کابرو ز خلقش چو خاست
بگفتم ازان صورتش نقش کیست کو شکر شناسد باز از کیست
مرنج از مگس شکرت را مکید بشکرانه کو شکرت آفرید
چو اظهار شیرینیت در خوراست وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد او مگس چو خود خواستی چون برنجی از کس
شکر خود مگس از چند بر بو زمن بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است دو چندانش شکر به خود رهبر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود در این باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را به کار است و بس دگر ناله از مرغ باغ و قفس

در گذارش احوال خود گوید

چنان است معشوق را اسم مجاز حقیقت بجو برگذر از مجاز

بعهدی که بودم جوانی و بخت بدرگاه دارا شهم بود رخت
ازاو داشتم آنچه کم آرزو زمن نیز افزونتر فر او
قضا را دگرگشت سامان کار چنین چونکه شایسته روزگار

به پیرامن اندر مرا دوستان   چو گل رونق مجلس و بوستان
گرفتی رسید او رسیده به رنج   برنگ دل اندر شدم ز رنج
همه چاره جو از پی کار من   ولی هر یکی را دگر رای و فن
یکی خواستی لعب شطرنج و نرد   که تا یکی نشینیم با سوگ و درد
زمانی تفرج بباغ آوریم   دل دشمنان زان بداغ آوریم
به بانگ جوانان بربط نواز   رهانیم دل این نشیب و فراز
دگر گفتی اورا نگر رای چیست   خرد را به مغز اندرش جای نیست
بدین چه و اندیشه بر سیج کار   خرد را بجو اندر این کار یار
که گرد و ند زنده در فسگان   بزور و بزر چاره دشمنان
یکی را به زر نرم و آهسته کن   یکی را سر از سنگ چون پسته کن
این ده از آن گیر و آن را بدار   بگردت آب و برگیر شرار
باتش بسوزان زایشان نشان   همان خیل را باد هندوستان
یکی گفتی از نظم خوش می‌سرا   بدان رنگ غم از درون می‌زدا
دگر کردیم هر چه از شعر هم   که شاعر چو زن گل داد و هم
زر از بهره طبع موزون بدی   بغزو دستی اموال قارون بدی

باثار و اخبار گفتی یکی   که از رفتگان باز خواند یکی
که دوران چسان خار بگذاشتشان   از آن پس که بر چرخ برداشتشان
سرانجام چون مرگ را زاده‌ایم   ز غم چون توان گفت آزاده‌ایم
چو بر کس نماند این سرا بر دوام   برون رفت باید بناکام و کام
از این در مرا هر یکی دلنواز   باهنگ و رای خودم چاره ساز
بدان کم موافق شدی رسم و رای   از این سو مخالف بجستی رضای
که بس تیره رای است و برگشته بخت   نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا ور اگر اقبال بر سر بدی   باندرز من بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه گفت   که از شب چه بر عیب رایم نهفت

بلی یاد حق چون ز دل برد یاد
به ... بایدت دل نهاد

شنیدم ز هر جا شاه راد   که چه بخت او تخت شاهی مباد
بهر مهی دل فاوش راست   به مهرش به چند و مهرش ...
یکی سروی او است چون نو بهار   اگر سرو دیدی که اورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه   کمندی که شایسته چند شاه

دو بادامش از شاه باده است   ندیدم دو بادام را می پرست

نشاط به خفتش آراسته   بدان رنج و زحمت که خود خواسته

ندانم که خورشید یا ماه بود   همی دانم اندر خور شاه بود

بمشکو خرامید خسرو نگاه   بدو بار شیزان دلفروز ماه

چو خلوت میسر شدش با پری   چنان کاو همی از پری شد بری

بشوقش همی اندرون گرم داشت   ولیکن به آهنگش آزرم داشت

همانا سلب بودش از نام شاه   یکی جامه کان برده کام شاه

چو اندر برش جامه نام دید   همه پخته خویشتن خام دید

بفرمود بردن کند جامه را   رها کرد از خطر نفس خودکامه را

بلی شاه را رسم و آیین چنین   بجانش ز جان آفرین آفرین

شهی کو چنین پارسایی کند   بهر دو سرا پادشاهی کند

چنان گفت پیغمبر پاک ما   مبادا بجز پرورش خاک ما

که شاهان عادل برور جزا   بیک صف در آیند با انبیا

بلی عدل و عصمت ز یک گوهرند   سرشته از آن شاه و پیغمبرند

ولی امتحان سنگ این گوهر است   شناسا ازو شاه و پیغمبر است

ملک

ملک زامتحان چاه بابل فتاد   به پیغمبران کار مشکل فتاد

ز برهان رب یوسف از جان ببرد   شنیدم که آدم ز گندم بخورد

شهنشاه ما زامتحان پاک زاد   که رحمت بر آن گوهر پاک باد

ز چشم ستاره گزندش مباد   جهان جز بحکم کمندش مباد

در مدح فتحعلی شاه

بدانش که این بود از بدی   ندانم بجز عصمت ایزدی

ز دارای کیهان و فخر شهان   بگیتی یکی نو زنم داستان

چو چل سال فتحعلی شاه کرد   جهان را بشاهی و شادی سپرد

بسیج ره آنجهان ساز کرد   روان را بیاد حق انباز کرد

یکی دخمه آراست در خاک قم   که رحمت ابر تربت پاک قم

بفرمود سنگی ز تمثال شه   نهادند برنشهی خابگه

مرا این بنده را او کرم بس خواند   بسی نکته از اسم و از کیش راند

ز پاک اعتقاد و زبانبان کار   بر او بر نگارم به بیتی سه چار

ز گفتار شاه این چنین گفته ام   در شهوار این چنین سفته ام

سپاس خدای پاک پروردگار   بجان اندرم تا بروز شمار

به یکتاییت هرکرا رای نیست — خرد را به مغز اندرش جای نیست
بدیدار کردی پی نیک و زشت — به محشر دو در از جحیم و بهشت
ز تو خاک پیغمبر پاک شد — از این خاکدان بر بر افلاک شد
بجای نبی برنشاندی علی — بجای علی یازده تن ولی
بدل مهرشان چو جان پرورم — برین هستم و هم برین بگذرم
مرا برنشاندی به تخت شهی — برویم گشادی در فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین — سراسر سپردی بزیر نگین
بیاراستم این سرای سپنج — که جای شکنج است و تیمار و رنج
چو خرم بهشتی بیاراستی — بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب بود از لطفت ای کردگار — که در هر دو گیتی بوم شهریار
از این گفت من بگذران بگذرند — که از دانه ره به خرمن برند
چو این خسروی گفت شه بسته شد — دل بدکنش مرد ازو خسته شد
قبول شهان را بکرسی نشاند — بدان سان که دانای طوسی نشاند
نبد از محمود دانای طوس — ز بس عهده جز مکر و زرق و فسوس
مر آن شاه پر عهده دست رنج — بجز موعود جاه و نبخشید گنج

ادل ترکی

زدولت که بخشش دریا نوال — لبی نعمت اندر خشم بی سوال
و دیگر یکی نامه آراستم — که جان بداندیش ازاو کاستم
بگفتار اندک بسی داستان — سرودم ز گنجور و راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه — که بودند با فر و دیهیم و گاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت — ز فر و ز دانش ز داد و ز بخت
بر آن نام داور جهان پایدار — بگفتار و آثار شه یادگار
ز نوفر فریدون و جمشید عهد — سخن را سپردم بخورشید مهد
بدان نامه فرما و نامه رسان — بدان نامه پاک و نامه ستان
نه دید ایچ کس چنین نامه را — نه از پادشاهان چنین نامه ماند
بدان گفته شاهم شد آموزگار — سخنهای فرموده کردم نگار
سخن چون ز دارای دنیا بود — اگر نظم اگر نثر زیبا بود
وگرنه مرا طبع گویا بود — اگر بود چندان توانا بود

فزون رفت ز اندازه خامه ام
سخن خود بگو یاد که شاهنام

یکی راز خوانی پراکنده مغز — بگفتار زشت و بکردار نغز

چو لکلک قدی بس دراز او دراز / سخن گاه بیهوده ساز او دراز
بلندی سزاوار سرو سهی است / درازی مرد از در ابلهی است
چو افسانه خوانان که در برزنند / ستاینده پور و دخت ورزنند
برانکه او درازی است ور زور / که دارنده خواب دخت است و پور
که خاتون خانه چنین گفت راز / که بر خوان خان نعمت آید فراز
نه جز من برین بهره زان خان رسید / که لعنت بران حرص و بخل و حسد
بر ایران زمین در بغداد شهر / نگوید به فرا چشه قوت دهر
پدرش ار بدانم ندانم پدر / ز بغداد و ز تا در کاشغر
بهر بغروهان که نانش بود / سگ ریزه استخوانش بود
ز نعمت شناسد نه نعمت شناس / که سگ بهتر از مردم ناسپاس
نوان چنین یاد یزدان کند / که کیفر برد هر که کفران کند
شنیدم که مردم همانا چند / بکرد اندرش از در ریشخند
نکوهش بران جفت ناپاک اورد / دهان زان گران لقمه چاک اورد
ز بیهوده گفتار افسانه ساز / بهم کرده افسانهای دراز
دران انجمن گوید آنگه سخن / دریغ از سخن وای بر انجمن

المشم

ره شرم و آزرم اگر بسپرد / همان به که این جمله را بسترد
ملی هر که را هر چه آن دانش است / بدان دانش از ننگ اگر بد خوشست
ملی گر به از عنبر و یاسمن / ببوید مگر فضله خویشتن
در این کار اندیشه بار کرد / چو خود نا سزائی در این کار کرد
یکی شعله جنباد ناکس نژاد / که از وی لبی نکته دارم بیاد
بکرسی سراید مگر شاه را / ستایش شهنشاه آگاه را
شناسای هر چه آن ز نو و کهن / ز تازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور صورت ایران خدا است / که در ملک معنی هم او پادشاست
نه گفتارش آمد پذیرای شاه / که مهر فلک هندوی رای شاه
نه بر عنبر شبل از وی چیره شد / نه از وی باد آسمان تیره شد
جهان را نخستین نه این داوری است / پیغمبری تهمت کافری است
سرودند بر نامهٔ آسمان / که نبود جز افسانه باستان
خدایش نگهبان شد و پاسدار / از آن بدکنش مردم نابکار
ز قرآن زیان و بود از کسران / ز پیغمبر پاک اذکار فران
من این نامه را از بد بدگمان / سپردم بزنهار صاحبقران

به اقبال دارای یزدان پرست / به نظم و به نثر آمدم چیره دست
چنین خسروی گنج شیراز کرد / که با نظم خویش نثر انباز کرد
بدوران صاحبقران آن منم / که گویم در این هر دو فن یک تنم
بپایان مرا رای گفتار نیست / سخن را بپایان خردان کار نیست
شناسم سخنهای دیرینه شان / همان کهنه نقوم پارینه شان
که پنجاه سال گوید شدم اوستاد / همان خامه این نامه وان مداد
نه کلک از دوم تار بر آورده است / سیاهی به ظلمات و کاغذ به بست
سخن در دراز افکندم پسی / زگفتار بیهوده تا کسی
درازی دوران خسرو خوش است / که دوران خسرو بسی دلکش است
به چل سال دیگر بماناد شاه / ابا باره و خسروانی کلاه
گرانه نگفتم چهل را هزار / توانست زین بیشتر کرد کار

گفتاری میرزا رضی تبریزی / و خشنودی شاه

بهر دو سرا پادشاهی کند
خدایش بخواه آنچه خواهی کند

وسپهری گرانمایه و شوم بخت / بنالید روزی بدارای تخت
بپاسخ سرودش جهان پادشاه / که خشنود روزی گیتی بخواه

گفتار

بگفت ای جهاندار بی داد و ده / چو دادی تو عدلش گیتی بنه
چو بر سایه شپان جنبد نخیل / چه پروا که باشد زمانه بخیل
مگر فرخ بود خسرو که گنج / به دستور بخشد بدرای رنج
شنیدم چو بخشش بدروازه رفت / ز بخشش بدروازه آوازه رفت
فزون خواه نفس جهاندار نیست / که روزی باندازه روزی است

جهاندار را روزی و روز باد
در حکایت پادشاه / ملکی شاه کرد
بدو هر اندرون بخت فیروز باد

جهان پادشاها زیزدان بزمن / کی درپذیرای تو این سخن
چنین خواندم از نامه باستان / جهان موبدان وکهن بخردان
سه بایدش سر برودرگاه را / گران فرهی قدر دان شاه را
نخستین بود رای و دویم قلم / سیم بذل گر زال زوا بد بدم
در این هر سه عمری تلف کرده ام / چو کافور مشک سیه کرده ام
چو من زاین سه گونه یگانه بود / ولیکن هنر من جوانه بود
کنون بر دو کارم بود دسترس / دعا و ثنای شهنشاه و بس
به دستوری شاه مسکین نواز / کشم رخت زی شینوا و حجاز

سزایم دعای تو در خاک ودم | ثنایت فرستم بهر مرز و بوم

در جلوس

بچهره نگردم سخن را دراز
تو جاوید باری باقبال و ناز

محمد شاه

جهان باز بازیچه نو نمود | شهی وارث شاهی کی شهی اندر بود
چو محمد شاه پروحت کاه | محمد شه اورنگ تخت و کلاه
هنرمندش ولی راکه دلبند نیست | بپیرای رای خردمند نیست
سپه سالار وار گلشن است | جهانی که محمد شه کش است
چو پنجاه شد با هزار و دو بیت | ستاره ابر خاکیان خون گریست
همی باصفهان زرگ شاهی بگفت | بخاک قم اندر شاهی بخفت

مثنوی

بداراي تو باد دوران بکام
بشاه کهن ملک دار السلام

در مرثیه

الهی سر و فر همگان توئی | آنچه در امکان نگنجد آن توئی
حمد حق از ذات تو شد آشکار | نعت احمد شد ز تو با حمد یار
حمد حق با نعت پیغمبر تمام | چون تو گشتم جمله گشتم والسلام
گفت حق اند محمد البشیر | شیخ تو امضای نشر نظیر

گرنبود

گر نبودی شیخ تو باکنه جهت | کی نبی خود را نبی السیف گفت
باده عشق تو اندر جوشش شد | عقل از یک جرعه اش مدهوش شد
دل که او گنجینه اسرار بود | عقل را زان بیهوشی اندر بود
چونکه پیوندش زدل حاصل شد | بر محبه عشق از آن حاصل شده
آیه انا عرضنا در پی | رو بخوان کت کشف گردد این خفی
هر چه هستی عشق باشد در وجود | چند گردی گرد این بود و نبود
دل ز عشق و عشق از دل کرده اند | عاشقان تحصیل حاصل کرده اند
عقل آن کز جهان رها است | دل چنان کو منظر آیات است
آن چنان عقلی که او دلخواه عشق | اندکی کو کنیه گاه شاه عشق
عقل را شرع محمد کیش بس | رهبر ما عقل شرع اندیش بس
عقل را از رهبران ره بایدی | عشق را ان نبی انا الله بایدی
عشق با عقل این دو در یکجا زده اند | بهر زاییدن همی نر ماده اند
آنچه زایند این دو تن ای مرد رو | لم یلد یولد نه کفو احد
عقل داری عشق داری با خلاف | بهر شیخ اندر میان بندی غلاف
فرق باشد از صفای ما تمام | می ندانم آنچه داری در پیام

پای داری لیک خوابش برده است | چشم داری لیک آبش برده است
تیغ چون این چون بود اندر نیام | نه از او کامی شود حاصل نه نام
آنکه تیغش در میان چون این بود | آن خلاف عقل قطب الدین بود
قطب کونی کو دست اهلا بلا | هست چون قطب سما قطب رجا
هست او قطب سپهر و ماه و مهر | ماه و مهر دین و دانش را سپهر
اسم قطب الدین ترا بنهاده است | قطب دین را صد هزاران آیه است
قطب جوئی رو بجو در آسمان | چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود عطاف ماه و پروین است قطب | رهنمای قبله دین است قطب
مهدی آخر زمان قطب رجی است | کو بفرمانش پری و آدمی است
آسمانها و انجمه دریای ژرف | این زمین و کوههای البرز شگرف
هرچه اندر عالم امکان بود | جملگی جسمند و مهدی جان بود
تا نجنباند نجنبد هیچ باد | تا نباراند نبارد ابر راد
چونکه بیرون تاخت با تیغ دو سر | عشق او را تیغ و عقل او را سپر
آید از تیغش عدالت آشکار | گردد از تیغش قیامت آشکار
آشکار از این دو پنهان را آشکار | لیک هر یک را بجای خود شناس

عقل گوید خشم را مرهم بنه | عشق گوید زخم بر زخمت به
آن حسینی را که کشتندش بزار | زخم بودش یکهزار و دو هزار
زخم در یک پیرهن تن دو هزار | کار عشق است این نه عقل کاردار
عقل گوید درد را درمان بجو | عشق گوید درد بر درد است کو
گفت آن یک رب انی مسنی | گفت او از کشته عقل سنی
یونس و یعقوب و دیگر مرسلان | تابع عقلند و عقل کاردان
عقل و عشق اندر سرشت احمد است | رحمت است و هشت احمد است
عشق میخواهد بلا در راه دوست | عقل چون بیند بلائی چاره جوست
عقل میجوید سپر اندر ستیز | عشق تیغ تیز هر رستخیز
چون رسد بر آن سپر تیغ قضا | چاره نبود غیر تسلیم و رضا
عشق را باشد سپر چون عقل را | می بگویم از برای نقل را
اسپران ما خود بود از چوب و پوست | اسپر این سینهای دوست دوست
عقل را حکم قضا حیران کند | عشق احکام قضا گردان کند
آنکه او خود را نبی السیف گفت | این سخن نز روی میل و حیف گفت
هیچ میدانی که سیف الله کیست | تیغ دست و بازوی احمد علیست

زان دو شهزاده حسین کربلا	آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین	آن حسین خسته جان از بهر دین
آن برادران پسر انجم قوم	که برادرانشان در ماتم لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش	بوالعجب آن سوک و سوز و ماتمش
ناچگونه زیست آن بیمارشان	جان فدای نالهای زارشان
می گویم حال عبدالله را	گر ببندم راه اشک راه را
بار دیگر شه ز میدان بازگشت	که نبودش بار دیگر بازگشت
بازگشتش سوی خرگاه دوست	که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره کشته تن از تیر و تیغ	عشق کی در پوست گنجد ای دریغ
دید چون تشنه گشا خواهرش	شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن	گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آن طفل را از بهر شیر	که روا دارد بود در پستان تیر
گفت کت شیری که وارا باشم	زان رسیدان سوی آن تشنه کام
خشک اگر کامت ز شیر مادر است	شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صاحب شیرین بود	شیر داور صاحب خونین بود

آن نبودش طفل ماند یکدو سال	آن نبودش مرد کرد و لایزال
طفل در آغوش زی میدان شتافت	آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم میشوم عنو	طفل را تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب می چکید	جانش از پستان داور می مکید
شد شهیدان طفل در آغوش باب	داور بیها ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دگر از حد فزون	گر نویسم نامه گردد پر ز خون
سر فراز نیزه تن در خاک و خون	لخت لخت شرحه شرحه چاک چاک
او فتاده کشته اندر دشت غم	رحمت یزدان بر ایشان دمبدم
این چنین فرشد پیش یارشان	جان فدای یارشان و کارشان

گر نه‌ای سنی بدان ای ذو فنون
معنی انّا الیه راجعون

گفت با جبریل رب العالمین	بهر امروز شاهی خواندم این
رو ببین آن خیل مستان مرا	عندلیبان گلستان مرا
سرخوشان تشنهٔ صهبای من	مهوشان جلوهٔ زیبای من
همچون گل در میان خاک و سنگ	مشکبوی و لعل فام و رنگ رنگ

تا بدانی که خداوند زچون / انّی اعلم گفت ما لا تعلمون

باعث ایجاد عالم از چه بود / اینهمه اعزاز آدم از که بود

تخم افشاندم کنون بر می‌چنم / عرض عمان کرده گوهر می‌چنم

عشق از من تشنه بود اندر وجود / گر نبودی نور او عالم نبود

مظهری می‌خواست عشق پاک را / روبرو پرس این کشتگان خاک را

جبرئیل آمد در آن ماتمکده / دید از گیسو روده اندر روده

وز دگر سو خستگان و کشتگان / زینب و کلثوم و دیگر کودکان

کو لبانه آب شه در بحرند / کز لبان از تشنگی در میغر بد

یک جسد آنجا ستاده در میان / از دو سو آن کشتگان و از زنان

گفت جبرئیل این همانا محشر است / یا که حشر از بهر عدل داور است

است از او آواره عدل داوری / جست وردی غیر ظلم کافری

دید شه جبرئیل با جبرئیل گفت / بهر تکریمش بگفت السلام لک

ای رسول حق وای روح امین / بهر چه از عرش راندی بر زمین

گفت از عرش سلام آورده‌ام / وز خداوندت پیام آورده‌ام

گفت برگو تا بجان فرمان کنم / جان دیگر چیست تا قربان کنم

گفت ایزد

گفت فرمودت خداوند ودود / گر نبودی تو خداوندی نبود

بر خداوندان خداوندی تو راست / در دو گیتی آنچه بپسندی تو راست

ای رموز آموز علم من لدن / ای تو مقصود و مراد از امر کن

ای حسین عشق وای ایوب صبر / احمد دین حیدر کرار بدر

تو غریب افتاده این یاران شهید / این زنان این طفلکان را رسید

این که گوشش از پا در اندرین ستم / رخصتی ده تا بر این اعدا زنم

بر خود انصاف از این جور و ستم / گفت من از انصاف خود دلسوزترم

گفت با جبرئیل ملایک اعظم / گفت من از بهر آن یک آدمم

بی جنود و لم تروها در سبق / که به پیغمبر سپاوردی ز حق

آن جنود اندر من است اکنون خبر / که به اعدا دارم از ایشان ظفر

گفت بنما تا ببینم لشکرت / گفت باید بود چشم دیگرت

جبرئیلا این نه نار موسی است / جبرئیلا این نه دار عیسی است

جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست / تا بگویم کشتگان را حال چیست

این حدیث ذبح اسماعیل نیست / قصه پرغصه هابیل نیست

تو در او بینی همه جور و جفا / من همی بینم صفا اندر صفا

گفت آب ارم ز دریای کرم / گفت من خود اندران دریا درم
آب او خود میبرد خاک مرا / سیل او از راه خاشاک مرا
با هوایش در تموز دی خوشیم / ماهی ابیم و مرغ آتشیم
گفت ای من تشنگان را آبجو / تشنه اویم نه تشنه آب جو
تشنه عشق از دو دریا سیر نیست / آب او جز از دم شمشیر نیست
تو دلستان مرا طفل نوی / گرچه ملکت علم را انجم روی
نفس ما باشد فنا در کیش عقل / که فزون زان نیست ره در پیش عقل
آن فنای آب و باد و آتش است / خاک مسکین ساکن و فرمان کش است
آن سه را آنه چیست با حرکت است / آتش خشم است و آب شهوت است
در پی برخوان زغیظ الکاظمین / هم ز حرکت نه چنین و اخرین
اهل شهر را بخوان تبغون غی / نیست خاشاکی اندر کهف وی
نی ز باد و نی ز آتش نی ز آب / گفت آن یا لیتنی کنت تراب
چونکه او امشاد عشق پاک را / کرده اول خاک بر سر خاک را
آن چنین شد کشته در دشت بلا / او فتاده سر جدا و تن جدا
غیرتش نگذاشت تن را بی فنا / خواست تا اجزاء او گردد هبا

کوا

گفت عشقا خاک من بر باد ده / خاک من در کوی او بر باد ده
هم شد از پا ستم بر جسمشان / جان فدای جسمشان و اسمشان
گشت پامال ستور انشان جسد / بادشان فی جیدها حبل مسد
خاک او جان شد ندانم جان چه شد / زین فراتر عقل را سامان چه شد
ای خوشا آنان که تن را جان کنند / جان به از جان آنچه خواهند آن کنند
بی کفن افتاده شاها چاک چاک / فرق ما را چیست لایق خاک خاک
عشق میخواهد چنین ای ذوالمحن / کشتگان خویش بی غسل و کفن
آن کفن پوشند مردان دلیر / کز برند از تیغ و دوزندش ز تیر
این کفن کز در نبی بازار مات / این سزاوار تن مردار مات
ز دیشان جز مرغ صحرائی نکرد / گریه شان جز ابر دریائی نکرد
عقل می‌گریید زان درد و محن / عشق می‌خندید زان انجمن
چون رهی زان بگذری جز وصل نیست / وصل را گنجایی جنس فصل نیست
ذات را بشناس از وصف صفات / صد چنین از ذات حیران است و مات
آب و آتش کی شود ای ذات جو / لیک چون آتش شود در فعل او
خلق خواهد سیب را از بهر خورد / سیب هم دارد بسوی او نبرد

حلق باشد هر لقمه را مخراج — لیک آن یک دره کاخ است آن شاخ

چشم باید تا ببیند روی سیب — مغز باید تا شناسد بوی سیب

پای باید تا به بستان تند — دست باید تا کز آن شاخش چیند

چون به حلق آمد سخن کوتاه شد — چشم و دست و مغز و پا اکراه شد

اینهمه آلت نگنجد در گلو — سیب خود گردد همه آلات او

دور سیب از شاخ افتد در نشیب
ای دریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده ای عشاق کامد ماه غم — ای دل شیدای رسوای الم

خرم و خوش نوبت ماتم رسید — روز شادی رفت و ماه غم رسید

ماه ماتم زرد داغ غم بی خبر — چون غریبان بازآمد از سفر

الصلا ای غم نصیبان الصلا — بوی خون آورد باد از کربلا

ماه نو چون تشنه خونین بود — خود تو گویی تشنه خون این بود

یا بفرمان قضای ذوالمنن — خط طغرائی نگارید بخون

ماه نو آمد خمیده چون کلند — تا در دل را کشاید قفل و بند

کاروان غم رسید از راه دور — الصلا ای جان شیرین الکشور

شوری

شور شیرینی بپا سازم بهم — تا کنم زین عیش ناخوش وارهم

غم فراوان گشت و لیک ارزان نشد — قیمت او جز دل و جز جان نشد

این عجب از هر ولی کو تنگ تر — غم فزون تر گشت بد بال و پر

آن غمی که در زمین و آسمان — می نگنجد جز دل صاحبدلان

رو دل تنگی بجو از جان بری — تا در آن شیشه نگنجد آن پری (در آید)

ای محرم سخت غمگین آمدی — با هلالی تیغ خونین آمدی

نشتر دلهای ریش است این هلال — خونها از دل که باشد پر ملال

بکشاید اکنون دو قندیل چشم — خونها چشم و خوشا احوال چشم

این محرم خون پاکان ریخته — بعد یکسال آمد آن بگریخته

تیغ خون آلود او ابرو هلال — خون او ای عاشقان بر ما حلال

صبح آید از زمین و سر زند خونش — خون او ریزیم لیک از چشم خویش

ای محرم سخت جان فرسا آمدی — محرم غمهای جان آگهی

جان اگر خواهم و دردی فره — بگشاید از دل خونین گره

این دل بیدرد را درد آورد — لشکر غم را کی مرد آورد

دل که در وی درد نه جز پوست نیست — محرم راز نهان دوست نیست

پوست را از سینه برکن دل بجو　　تا درون مخزون بماند راز او
دل نداری لاف دلداری مزن　　جان نداری بهر جانان جان مکن
رو دلی جو کز شراب غم کشد　　کز غم یاری فزون آن هم کشد
ای دل من پیرو ماتم نیستی　　در صف مردان دل تو کیستی
اینک اینک آسمان را سر و باش　　در عزای شاه دین بیدار باش
اندر آن ماهی که خون بارد ز ابر　　کاسمان بارد و او ناورد صبر
صبر سوزد جان گدازد غم فزا　　دل از او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز　　در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل سپرانه را　　رو بجو آن فطرت طفلانه را
گر دلی داری ز تو بشنو سخن　　تا که تو گردد ترا درد کهن

دارم اندر خانه وحشی کودکی　　من بر او مشفق چو درویشان بلب
شمعی از من خواست بهر خانگاه　　گر بگریه که بخنده که به آه
دی ز نگاران خریدم یک سریر　　بهر دخت خورد سال خورده گیر
چون شب آمد او نیامد بر سریر　　خفت اندر خاک با ناله نفیر

بادان

زان فغان و ناله و سوز او　　شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید　　گفت ای نو باوه طفل رشید
این چه افغان و چه سوز و شیون است　　موی کندن خاک بر سر کردن است
مو پریشان سر زنان از چیستی　　اشک افشان از چه ای گریستی
گر بچه خورده است این شیر و شکر　　ور بچه خواب است یک بخت ناز
گفت من بگریده ام رنجور و خواب　　خون بجای نان بجای خواب آب
تحفه ام خوشتر بود از بخت من　　وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد　　گوش من کر دیده من کور باد
تا ببینم بشنوم این ماجرا　　کز به مظلومان شد اندر کربلا
ما ورا امروز بهر چاشت خورد　　دختر همسایه ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع جنبنده زنان　　یک زن آنجا ایستاده نوحه خوان
یا حسین حسین گریان شده　　من بکنجی واله و حیران شده
می شنیدم نوحه گر زانجمع گفت　　کز سکینه دل شب اندر خواب خفت
چون بخوابید دختر کشته پدر　　جمله یارانش اسیر و در بدر
کشته شد فرزند پیغمبر حسین　　پیشوای اولیای عالمین

کشته شد عباس چون او جعفرش | کشته شد آن قاسم و آن اصغرش

مادر کس دیده طفل شیرخوار | که سرش ببرند و تن در خاک زار

وان زنان و خواهران و دختران | در غل و زنجیر و در بند گران

این چنین کشته صد زینها فزون | که هزاران قصه شد دل پر خون

تا که این طفل چون مجذوب شد | فطرت او در پی مطلوب شد

فطرت تو خانه زاد عشق بود
عقل آمد رفت در گور و کبود

رشته گیتی پر از ناز و نعیم | قسمت هر کس ز رزاق کریم

محتسب در برزن و بازارها | بهر دفع فتنه و آزارها

قسم هر کس مقسم کم یا که بیش | تا شده از حرص دزد قسم خویش

بهر دزدی را فکنده شر و شور | محتسب بینا و دزدان جمله کور

که بپاکی در سر دکان شویم | که بپاکی در جنبش پنهان شویم

رو بخوان آن آیت لا یحتسب | تا امان یابی ز بانگ محتسب

دزدی کور از بود کاری عجب | لیک دزدی را همان کوری سبب

گر تو را چشمی بدی بر رزق خویش | می نیاوردی بجوش این رزق پیش

انچنان

آنچنان که این حدیث بوالعجب | بر تو خوانم تا که داری ادب

شد بره کوری به بینائی رفیق | گفته اند اول رفیق آنگه طریق

از رفیق خویش کور انگور خواست | رفت و آورد آنچنان کان کور خواست

هر دو بنشستند بر قطع زمین | که خورش سازند آنرا با جوین

دانه دانه خوردن آغازید کور | آنچنان کان مرد بینای شکور

وهم او در نفس جنبیدن گرفت | که مرا با خورد او آید شگفت

من بدانه بلکه او افزون خورد | او است بینا من چه دانم چون خورد

زان همی ترسم بشست و ده دانه شمرد | شاخ از خوشه از آن پس خوشه خورد

مرد اندر حیرتی همشاد بخت | که چرا چونین کند انگور بخت

پس بحکم وهم نفس مست شد | خوشه‌اش را اندخت بر روی سبد

کای مسلمان این چه خوی و عادت است | این نکرد ای مسلمان عادت است

لاجرم انگور اگر خوردی بدی | بهر بستان جهان تکبیر زدی

لا تناهی دان تو وهم نفس دون | حق از آن فرمود فیها خالدون

وهم را چون عقل جزوی دان ثبت | زان چنین عقل کلی را ثبت

شکر مجبور از دل بینا بود | شکر مجبور از لب اعمی بود

چونکه ما کردیم فتح خوران مخور	کر قتیل بن عبادی لشکور
کر بیفت چشم تا بینا بدی	شکر بگذار از دل کویا بدی
چون نداری دیده نعمت شناس	کی توانی برد بر نعمت سپاس
نفس چون کرسن بشیی سر زند	بر قیاسات بلیسی می تند

با عمر گفت آن حسین اندر غزا	که وفا بگذار و بگذر از جفا
این در او لشکر ضرب التهی	گر نهی نفس شهی تا بی شهی
وین بگو دنیا بجای خود گذار	که بفرد المحشرات و سوز نار
بار حق ده تا که برگردیم باز	یا به یثرب یا به بطحا یا حجاز
تا رویم آنجا که خواهد ذو الجلال	تا رهیم از محنت و تو از وبال
ساعتی با نفس در تردید شد	گفت اینجان باشد بدر و احد
پس مرا سازم من از این زیاد	ورنه زید تا مراد بدهد
که مرا در کوفه تا پا بدار	خانه و باغ و ضیاعست و عقار
خانه و باغ مرا ویران کند	آتش اندر خان و مان من زند
پس بفرمودش که کر باشد چنین	من ترا باشم بهر خسران ضمین

در مدینه در تهامه در حجاز	می ترسم چندانکه رفته است از تو باز
گفت این نعدات وان سپه چنان	در پذیر چند این سخن را عاقلان
با چنان جاه و جلال و برتری	ملک ری کرده مزید برتری
کندمش نخورد رزق تو شاد	گفت جو هم بر نباشد بهر زاد
دست بر شمشیر زد آن شیر حق	تاخت بر روبه ولان آن شیر حق
آن شنیدی آنچه کرد اندر غزا	واند او چون کرد او واند خدا

که خدا داناي آن راز است و بس
راز نشر راه شاه داند یا عسس

باز دان طاوس از سیمرغ قاف	تا بدانی مرد دین از مرد لاف
نفس چون از علم طاوسی کند	که ترا آن علم فردوسی کند
در دبستان عشق است این رموز	نفس علم آموز و نفس علم سوز
علم نور حق بود در سینها	چون کند استخوانها با کینها
رو دل پاکی بجو تا نور حق	پرتو اندازد در الضاف ورق
علم در هر جای می بخشد شرف	جز درون خر خوار پر علف
هر دو سبز و شکفته خوش لطف	در چمن خوش خب و خشین در دمن

میوز

که کیا با ان چنین جان را غذاست
ان علفهای دمن کند کیاست

اغاب داب وتخم شان یکیست
کس ندانشان درا معنی شکیست

گر بود این یک شریف وان رذیل
روبه این از طین روبه ان زنون

علم ربانی سزای جان بود
علم شیطانی برای نان بود

قوت جان علمست قوت علم دین
قوت ان از امام متقین

گر تورا ان قوت اندر جان بدی
کی امام عصر پنهان بدی

فطرت نیکو بود ان را بعلم
باز پوشان حلقه‌ها از صبر و حلم

علم چبود رو ز اخبار قران
ایت معروف و منکر ز اخوان

از دو بیرون نیست علم ای اوستاد
در قران است از معاش و از معاد

وین دو بیرون هر چه ان شیطانیست
جان زراو فانی مکن کان فانیست

نفس چون با علم شیطانست یار
مری او مورست و مر اوست مار

وگر تن را از هوس آری کنی
کی تو پروائی ز علم دین کنی

با خواص است این سخن با عامه نیست
که سخن با جان بود با جامه نیست

ان حکیمان که ز حکمت دم زنند
از شناسائی فکرت خم زنند

گر بران

گر به برهان باید اندر انشناخت
اقتدا قدحیثشان بر عقل تاخت

تا بدیهه عقل بر پای کند
جان نور ذاتیت ظلمانی کند

را اصطلاحات مربع ان و لم
نقطه موهوم و جسم منقسم

ایس لیس و کم و کیف و این چنین
که بر نیدارد ازان کاهی چنین

شبه و تشبیه است و تمثیل و مثال
سبحه الله من تلک المقال

گر تو نیسم از صعود و از نزول
صد کتاب ارم خرافات و فضول

از الهی و ز طبیعی و ز نجوم
بس دلایل کرده در ویشان هجوم

در خور نقاش ان نقشی براب
کی کند اندیشه و انکه صواب

هر چه بینی غیر الله نیست دان
نیستی کی داند از هستی نشان

قصه ان دزد و خواجه سر کنم
این مثل از ابش دفتر کنم

شد نگار ز خواجه دزدی جامه کن
خواجه اش بگرفت پی اشوب و فن

ز انطرف همسایه اش اواز داد
دزد بگرفتم که خواجه شاد باد

خواجه ابله نهاد ان دزد را
گفت کو ان دزد ای خواجه کیا

گفت جستم جای پای دزد را
این بکن شاباش اجر و مزد را

ور نگیرند برفت آن مرد گول / سید و بدی که بعوض و که بطول
از پی دزدان به پنهان چپ و یار / حیف از نگرفته دزد آشکار
غالبا زان راه در چه مرده اند / تا ندانی دزد اگر ره برده اند
از ره فطرت مروای کج و گول / زان سپس آنچه که فرماید رسول
نور جهند آن رسولان خدا / که بر ما پیوسته گاه از ما جدا
تا بما پیوسته زانجا گفته اند / چون زما بگسسته آنجا رفته اند
تا که پیشان قدرت شاهی پناه / در لقاشان نور اللهی برهان
کی رباید مر ترا از جا یلی / علم افلاطون و علم بو علی
حاصلت از شک نبود جز که بو / دین بجو از علم از هر کس که بو
بو هریره بو حنیفه بو سعید / بو فلاطون بو ارسطو بو یزید
علمشان با علم ابلیس العجو / دانه از خرمن رود یا بی سبو
علم دین در خانه پیغمبر است / گر سبیلی آن خانه را عالی در است
علم گو ز نعقل باشد رهبرت / در هوای نفس گردد شهپرت
بس لطیفت در قیقت دقیق / عقل رهشناس از جهل ای رفیق
جهل اگر گفته است آنچه گفتنیست / عقل را در این سخن انکار نیست

بلکه

بانگ جهلت هست چون بانگ درا / که درآید تو را یاره در ا
قول غول است آن که از ره میبرد / جانب غوله وچه میبرد
چون بچه اشی ز قولش یک گول / آه کو نی غول گوید لا یقول
عقل را تو لیک گر فعلی نکوست / قول او شرعست و فعلش عشق اوست
قول او بر فضل او بادی ره است / چون بفضل آئی سخن کوتاه است
گر کشش نه اول نفوش ای مجد / تا سوی زان پس نفوش مستعد
عقل را چون ابطه دو چشمست ای پسر / چندان یک زیر دان دیگر زبر
چشم بطن آن یکسوی بالا نگر / وین دگر سوی زمین زی آبخور
سوی بالا تا غذایش نشکرد / سوی پایین دام و دانه بنگرد
عقل باید حد پذیر و حدشناس / از ره تحقیق نز روی قیاس
کثرت اندر وحدتش پیدا شود / وحدت اندر کثرتش رنها شود
عشق را فعل است و هیچش قول نیست / فعل او را می ندانم مر که چیست
عشق گوید با بصر و با سمع و سیم / فانی اندر فانی اندر فانیم

تمت انجامه فقاب در فقاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

ان فقیه واعظ و شیخ نماز　　که سخنشان بس درازست و دراز
چون ز مسجد جانب خانه شوند　　راهزن طبع‌ساز و مستانه شوند
خود فروشان از عمامه و ردا　　تا خورند از خانه اهل حیا
تا بشوید زن عرق از روی شو　　آب بستان او روان بهره شو
نازنش او شو و زن نازش کشد　　گوید ای سر دفتر اهل رشد
آنچه گفتی باز گو در انجمن　　گویدش رو باز پرس از مرد و زن
از حلال و از حرام و بکر پاک　　از نماز و روزه و حج و زکات
از طهارات و حیض و از نفاس　　اگر چون بنهاد گردون را اساس
چند از آنم پیش که در پرده ام　　در جهان مسئله ده جرده ام
آنچه دانستم رسوم بندگی　　گفتم و دانستم از شرمندگی
هر که را با نفس خود شرمندگیست　　خر خدائی نیست این خر بندگیست
هرچه آن مطبوع طبع کرکس است　　گر همه جیفت بود آن آتش است
جیفت اندر زرک خواهشهای است　　بلبل از دشمن به بند آنکه بوست

قوم دیگر صوفیان باده ها　　مشتری خلق و متاع خدا

الان

او زن و فرزند و از پیوند و خویش　　در جهان قانع به یک کشت حشیش
با مریدان پی سپر در بادیه　　خویش بادی با یکی دو بادیه
تا پی ثابت اگر از چوب　　امرد از زن باز نشناسد عجب
این علامت نز پی صورت بود　　از پی بدفعلی سیرت بود
در و ما بها کنی تا کی سخن　　این سخن بود استانهای کهن
که سخن از زلف و روی ساده رفت　　خاطر صوفی بجام و باده رفت
زلف مشکین تا کمر آویخته　　خون صد خلقی از نگاهی ریخته
موی سر افشانده در طرف کمر　　رخ چو ماه در تیره شب از وش قمر
از لبان سرخ ایشان طعن زند　　که بجای شیر خوبان خون خورند
خون بجز آبی و رنگی پیش نیست　　خون خوری جز عاشقان را کیش نیست
آب آن از چشم عاشق میرود　　رنگ او در لعل دلبر میرود
شمع سانش برنشانده پیش جمع　　جمع بر رویش چو پروانه بشمع
های و هوی صوفیانه میزنند　　گرد او چون کرم پیله می تنند
حلقه گشته چون کمان گرد پسر　　زیر رانشان تیرهای حلقه در
رو بیازی کن و دنیا و دو شیر　　ورنه باشد کمتر از خوز و بز

که خدا پنهان مرا در جیب جیب   این چنا بجانمیت اسرار غیب

تا زنام نفس و دست خلاف
گر به بند شنید از این فزون ادات

دوش بودم در غم و رنج و محن   همچو خر در گل چو دزد اندر رسن
گرد دل گشتم مگر یابم فتوح   آنچنان که یافت اندر نصوح
سخت پی دیدم در و دیوار دل   عادت نفس آهنین مسمار دل
دل دری نگشود و دستم ریش شد   باز نفس اندر هوای خویش شد
زین قبل بود از خیالات محال   نفس را اندیشه و جان را ملال
بودم چون راه در درگاه شاه   به که گیرم راه درگاه اله
گیرم احرام از پس غسل و وضو   هر قدم تسبیح خوان لبیک گو
تا ز سعی مروه برگیرم صفا   و از ملم گردنی اندر منا
برکشایم در بکاشانه درشوم   اگه از راز درون درشوم
جان که آلوده است از گرد جسد   آب زمزم طرفه صابونی بود
چهره اندازم چنان بر دیوار او   که بهر چهره برآرم صد غریو
دامن کعبه بگیرم در حلیم   همچو مفلس دامن مرد کریم

بر حجر مالم رخ از عذر گناه   تا سپید آرم مگر سیم سیاه
گرد آنخانه برآیم در طواف   همچو غازی گرد میدان مصاف
گوسفندان در منا قربان کنم   تا به شعر آنچه گویند آن کنم
چونکه واکردم ز حج با کبر و ناز   گویم آهنگ آمدستم از حجاز
کامدم از مکه و قبر رسول   با نماز و طاعت و حج قبول
خانه گیرم در عزی یا بینوا   عذرها جویم ز عهد مامضا
اندران بقعه نخلستان خرم   خویش پوشم خویشتن پوشم خوش و خرم
ور در انجام نسازد بخت شوم   رخت باید برد اندر ملک روم
لیک اسباب سفر آماده نیست   بایدم امسال در درگاه زیست
تا که آماده شوم این کار را   زان سپس بندم بر خران بار را
ریگ از انسان داشتم در دیگ طمع   خام طمعی این بزم تاریک طمع
چون خر عصار گشتم گرد خویش   چشم کور و پای لنگ و پشت ریش
چون مهارم در کف قائد نبود   کارم هم بیرون از آن کور و کبود
بوده‌ام با خویش در گفت و شنید   اندران حیرت که حیرت وان رسید
اندران تاریکی ظلمتکده   آفتابی در دل ذره شده

در دل موری سلیمان با سپاه — برکشیده خیمه از ماهی به ماه
اندر از خویشتن او بیرون شدم — من نماندم تا بگویم چون شدم
دید در قطره نگنجد بحر ژرف — اندر آمد در لباس صوت و حرف
مرغ او از اوج چون پستی گرفت — هستی من ره به هستی گرفت
صعوه با سیمرغ هم پرواز شد — پشه با داود هم آواز شد
گفت چون نی اندر این رنج و محن — گفتمش از شکر وحده ذو المنن
زیر و زیرت از این اسرار دقیق — می‌نجنبی چون رفیقی از رفیق
زیر و زیرت پرسش آغازید پیر — همچو افسون ساز مرد مار گیر
دل از آن راز نهان ناموس داشت — پیر اندر دل بسی جاسوس داشت
باز می‌پوشید عورت آفتاب — رشتی از سینه لب خشکی از آب
این خیال رفته در دل چون دمد — می‌کشیدی همچو سوسن از زبد
راز اندر سینه دستوری نکرد — این پری از شیشه مستوری نکرد
فاش گفتمش همچو روز از تیره شب — چون توان پنهان عیسی از تب
وان خیالات محال نابود — لب ببستم دل همی گفت و سرود
دل ز دیده خون بجامه می‌نوشت — او بدل بی‌کلک و نامه می‌نوشت

تا ترا

تا ترا در دل بود عزّی و لات — چه ترا کعبه چه دیر و سومنات
ننگ دارند از دل تو سنگها — بهر سنگی میروی فرسنگها
نفس را قربان و آنجا در منا — گوسفندان را بهل اندر چرا
ما نگوئیم بالعینه اندر رسی — گفت حق الّا بشقّ الانفس
شقّ نفس ما و این راه و بس — نی سویق و شیر و خرما و عدس
راز داران شد ابدالان حق — آنچه بر جیب تو شد از بر طبق

در نگاهی علم اسما دیده اند
در کیاهی سرّ اشیا دیده اند

شب بر مهمان شد رئیس او ستا — روستایان جمله طفل او او ستا
سبلتی تا بید درویشی بپیچ کرد — که شما را این منم شهر زد کرد
انجمن بر خویشتن مفتون بدی — غفلت او را از فسادگون بدی
بادی از وی جست تا که بس درشت — که چراغ روستایان را بکشت
بانگ زیر اندر سماخ جاهلان — خوشتر آید از سماع کاملان
دف زدند و کف زدند و قاه قاه — می‌شدی از خنده‌شان در گوش ماه
بذله‌شان از سبلتش بودی و ریش — ریش خواجه اندر آن حیرت پریش

همچو دانه از جهان کاری بکف / کفش بنهاد و ره خانه گرفت
زن بگفتش خیر باد از این شتاب / شوق من آورد زودت ای کهراب
گفت رو افسانها کمتر تراش / زاد راه هند را آماده باش
در شتابم در وداع الفراق / نقد شب اینک داده و مهر طلاق
گفت ای مرد اندکی آرام جو / زین قضای رفته با من باز گو
گفت آهسته بزن کی ذوفنون / این قضا آمد مرا بر سر ز کون
مرگ چون نبود بترکت قادم / میبردم آنجا که خواهد خادم
گفت یکبارت فتاده این خطا / گفت نه صد بار دیگر زین بلا
گفت رو منهم ترا کردم بحل / لیک کون خویش در خانه بهل
گفت پس پس این چه کونست ای نفاق / من بهندستان و کون اندر عراق
گفت آری طبل داری در میان / روستا بهتر که اندر اصفهان
طشت ما زین خانه افتد بر زمین / بام پست است و کم آوازش این
گر فتد از بام عالی قصر کی / ولوله افتد بجمله شهر ری
جنگ پرباد است این نفس ابی / ای دریغا باد او را سوزنی
با فساد معده و کون فراخ / مرطبه بهتر ترا از طاق و کاخ

با چنین کون هر کجا رسوا شوی / گر بکوه و گر بسوی دریا شوی
این مپو تا نار با کند تغبل / با محک کم کوی از قلب و دغل
باد زیرت هست چون باد غرور / که بدی از سبلت فرعون عور
یک دو کف آب انجدیث از تو براند / وان ز آب نیل ناشسته بماند
چون چراغ آمد ترا اسیر دماغ / دور دار این باد را از آن چراغ
اندکی از شر بنه این باد را / یاد او کن ای خوشا آن یادها
در جهان خرم بود از باد دی / نه ز فروردین هوا و باد دی
باد زیرت می برد در زیر باد / باد نفخت تا کجا بئس المهاد
گر توانی نفس را آنجا نهی / هر کجا که میروی آنجا نشی
سک برای مزلخت و مرطبه / نه برای حاج اندر قافله

حاملی ارزی به مکه رفت پار / زانکه واردن کشته بودش او زکار
دید در خوابش یکی مرد سند / اندران موسم که حاجی حج کند
که طواف خانه با سک میکند / او بخانه سک باو بر می تند
گفت هی هی حاجی این چه مزبلت / سک بطوف خانه این جود کافرت

گفت حاجی را سگ از خود ساز دور / گفت نی سگ باشتی تا نشور
گفت این سگ مونس لطف خداست / گفت حاجم این سگ کهف خداست
گفت این سگ باشدم یار و ندیم / در صفا و در منا و در حطیم
تا گریزم از وی و از خوی وی / چه به کعبه چه به بطحا چه بری
چون از آن هول و وله بیدار شد / گفت لا حول و در استغفار شد
بار دیگر خفت و دید آن را که دید / شد شکوه و حیرت او بر مزید
گفت با من خواب اندر کرین / که نجاتش باد از حق آفرین
خواب مرد حق پذیرای حق است / دید او در رازهای مطلق است
گفتش تعبیر کان سگ نفس اوست / که با او در جنگ جدال است و بوست
اتفاقا حاجی از حج بازگشت / گشت عامل قاصد شخصی که گشت
دیدش اندر شهر که جمعی عوان / سوی قاضی خانه بردندش دوان
با ولی بر هم دیا حالی نزند / که سگ سلاخ زی مسجد برند
این مثل دارم ز خاقان یادگار / که برد باران رحمت بیشمار

در تأثیر گریه و فایده آن

طفلی اندر دامن دایه خفت / می کند بس گریه آغاز و جفت

از عبث دانی و طفل از فعل خویش / آگهست و گریه اش از کیفیش
او بچشم اندر ز گریه طفل خویش / طفل گریان از پلیدی فعل خویش
چونکه واقف شد بر آن سر دایه اش / خشم او را زخم سازد گریه اش
گر نمایش میدهد زان فعل زشت / باز بان خویش نه با سنگ و خشت
و ز زبان خار زبانش می کشد / بوسه هم بر چشم و رویش میزند
باز گیرد طفل را با قهر و خشم / قهر و خشمش اینک از آب دو چشم
اینچنان شوید سباز و چاپلوس / که خدا ناشاد شوید از عروس
دایه اش را هست آن لطف لطف / جز که گریه طفل از شرم لطف
رحم او جنبد ز گریه طفل او / که خجل بودش پلیدی فعل او
گر نبودش لیکن نه با گفت زبان / زان زبان که در نهان دارد زجان
مهر من از گریه ات بیشتر برد / ای خوشا جرمی که خجلت آورد
مهر من از گریه است گرو جان / گر نبودت گریه مهرم بد نهان
گر نهان ماند به طفل این داوری / کی عیان گشتیش مهر مادری
همچنین فرمود یزدان در خبر / عفو من پیدا شد از جرم بشر
مظهر عفو منند این جرمهان / گر نبودی جرم عفوم بد نهان

گر نشان بردی ز من این فضل و جود / گر نبودی جرمشان اندر وجود

جرم ایشان مظهر غفاریست / مظهر غفرانشان این زاریست

گر نبودی زاریش از جیب غیب / خلق دیگر می بیاوردم ز غیب

که ز غیب خویشتن آگه شوند / سوی غیب رحمت الله شوند

الله الله ای دل از زاری کنیم / خویش را مطلوب غفاری کنیم

مظهر غفران شویم از جود او / زانکه جز غفران نباشد سود او

زاری ما باعث غفاریست / زار نال ای دل که درمان زاریست

درد بی درمان خود را چاره کن / چاره آن از دل صد پاره کن

زار گوی و زار خند و زار نال / زار خسب و زار خیز و زار بال

گل بود آن دل که او بی زاریست / نزد دلدار از پی بیزاریست

عیب ما را باز پوش ای عیب دان / در گل ما گل دمان ای باغبان

جرم ما را هستم بشمار زشت / تا که اطعیم و سلطانی زشت

چون توانم سر و جان از تو نهان / ای تو سر و سر ای تو جان جان

گر تو این راز ما پنهان بدی
از زمان این درد بی درمان بدی

در جهان از آدمی و از پری / راویان گویند دو انگشتری

گر سلیمان برده دیو اندر نبرد / وان سه علی اندر رکوع انفاق کرد

من به سیم انگشتری دارم سیاه / گر بپا و دوست با انگشت داد

تا که این زان شه یک افزون بود / آدمی از آنکه او پر خون بود

هیچکس انگشتری پر خون ندید / جز در انگشت شهید ابن شهید

آنکه ثار الله و ابن ثاره / بود جار الله و ابن جاره

جور بر جار خدا نی کرده اند / خون حق چون آب مطلق خورده اند

فی جوار الله جان پاکشان / سر به نیزه و تن بخون و خاکشان

دشمنند از وی دریغ آن کفن را / که بپوشاندن تن صد چاکت را

گر خیال چون خون پاکش بکشید / زان سپلیس در جامه اش او کشید

زان میان غارتگری از جسم شاه / بر سری و بدوند موزه نه کلاه

دید در انگشت شه انگشتری / حلقه در گوشش هلال مشتری

اشقیا بی دست شانده در هلال / اندر انگشت خدای ذوالجلال

این سخن انگشت بر دندان ماست / کین سخن را جای هیچ انگشت نیست

دانی از او را پاسخ دست خدا / کی بود انگشت از دستی جدا

دست قدرت اوست اندر کن فکان — رو یدالله فوق ایدیهم بخوان

کو نمی استاد و پی انگشتری — قطع سیمی کن که افتد مشتری

قصه مرد لعین را باز گو — غصه آن نازنین را باز جو

ظلم را انجام ده بر انتقام — بر تمامانست ظلم ناتمام

هر به می جست آن لعین اندر مصاف — هر به اشکسته دید اندر مطاف

برد و بر انگشت شه مالید سخت — در شکستش ریز ریز و لخت لخت

[illegible]

قحط سالی مردمان در وا شدند — شهریان روزی به استسقا شدند

از امام شهر و شیخ صومعه — نالها افتاد اندر سامعه

آسمان بر خواست برگردون چو دود — ابر سان از ابر چه باران چه سود

دید از بس مضطرب در بس شتاب — ابروئی نه که بارند آب

در میانشان بد غلامی بس نزار — گفت ای ابر کرم باران ببار

در زمان بارید شان ابر کرم — چون به مسکینان دهد شاهان درم

حیرت اندر مردمان افتاد سخت — کر که بوده است این دعای نیک بخت

خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود — دیده بر دیدار واسع بسته بود

یک سیاهی دید در پهلوی خود — که ز بت پنهان بدی چون حوری خود

در درون چون آفتاب از تب شده — چون هلالی در لباس شب شده

در زمان از سر او آگاه شد — سر چو پایش بر نهاد و شاه شد

آتش عشق او درون اندوخته — از برون چون خشک عودی سوخته

گفت تو آنی که ای اهل کمان — گفت من آن فلان بازارگان

رفت با وی بر در حجرای وی — تا که چند بود از سودای وی

گفت با خواجه بس اکنون بشنید — این غلامک را ز تو خواهم خرید

خواجه پیش از این سخن انکار کرد — که مرا او هست سیفی و کار کرد

کار او خورد آنکه در دوران همه — شب نخوابد همچو خیش اندر رمه

در سکوت و در خموشی اندر است — از زبان لال است و از گوشان گر است

سجزی نشرد پشیمان میشوی — زین تغابن بر در قاضی روی

هر چه قیمت گفت آن خواجه مزید — آن نخستین خواجه بروی بر مزید

تا به کاوش از زر و سیم سپید — کیسها پرداخت و آن خواجه خرید

هر که از اسرار بود بخت و خرد — بنده کرد و تا یکی مولا خرد

جان و دل از شوق بر پایش فشاند — برد اندر خانه بر صدرش نشاند

بود صدرش کرد و خود همچون هلال … بود پیدا و نهان همچون خیال
بود چشمش خیره زان روی چو ماه … همچو مرغ شب که بر خورشید و ماه
دست می‌بوسید و بر پا می‌فتاد … خاک پایش را بدیده می‌نهاد
بود بادی خواجه در بیت گشاد … آن چنان کو خواجه را مادر نزاد
چون شد از خواجه او درخواست کرد … که وظیفه من چه باشد کار کرد
گفت هر کاری که در وی سرخوشی … گفت اندر مطبخ و هیمه کشی
اجر تو اجرای یک برده بود … آنکه را اجرت نداد مرده بود
من بیم قابل که اندر بزم تو … نا به کار آیم به کار نظم تو
گفت جان من بود در بند تو … مرغ دل دارم بدام بند تو
نور جان من بوی محبوب تر … کی دریغ آرم برات مال و سر
کی روا دارم که باشی مطبخی … حور و رضوان در سرای دوزخی
با بولای تو زاین پس اندرم … خواجه بودم حال بنده شدم
گفت جانم بنده تقریر تست … گوش من در حلقه تدبیر تست
امتحان کن تا به مانم در امان … عقل را داوند بهر امتحان
زان سپس بر هر چه لائق بنگری … من بستاده از برای چاکری

مدحت را هر چه میدانی سزم … با سیم با بد ورزم یا پزم
خواجه اش بخشود بران مدعا … کرد اندر مطبخش اودام جا
روز با بردی بچشم امتحان … دیده بگشودی چو مرد دیده بان
دیده در ورزش نباشد چون طلب … آگهی را روز او چشم به شب
رفت در مطبخ در از روزن گشاد … آگهی را چشم بر روزن نهاد
شب بهر شب دید کانمرد خدا … در رکوع و در سجود و در دعا
خادم مطبخ چو آوردش طعام … بر گرفتش کرد پنهان زیر جام
خواجه چون زان عمل آگاه شد … شد آنجا اگر شب بیگاه شد
نیمه شب برداشت از ظرف طعام … که جهان آسوده بود از خاص و عام
سوی دروازه روان شد پیکرانه … که زهر در بر گسستی قفل و بند
سوی هر دروازه که پا می‌نهاد … قفل بشکستی و در ها می‌گشاد
سر بسجده می‌کشیدان بی سخن … چون بر کوی نهانه کهن
آنکه شیخ بابسه از یاران کند … کی شماری از دو دربان کند
در ب دامن پرتو باشد سخت بوم … اندرونش تاریک و کاسب موم
آتشی کن بهره اندر تش بهر … در شبستان اندکی آتش ببر

هرکه را که دل ازین آتش بود   همچو دل ازین سخن سرخوش بود
چون ز دروازه قدم اندر نهاد   در جهان ظلمت آنجا رو نهاد
کرد طی آن زمین اندر زمان   همچو نور دیده زانجا باسمان
با چنان ویرانه دو پیل و دو له   کاندران وادی بسر دی وهم ره
خیمه بنشسته اندر وی سه تن   رفت ادهم با سه تن شد انجمن
از پس تکریم و تسلیم زیاد   آن طعام خویش پیش شان نهاد
چون ز خورد آن فراغت یافتند   بر حدیث خویشتن بشتافتند
گر فلان شهریم و زان ملک و دیار   تا بدینسان آمدیم و بس بکار
ادهم و باز باید رفت باز   در وداع آقا و شان بس کرد ساز
خواجه در باز آمدن حیران بماند   جان او در وسوسه شیطان بماند
گفت شیطانش که سر خویش بروی   لنگی و با خنگ تازی میدوی
در شبی تاری و راهی بس دراز   که ندانی راه را در جاده باز
با بجو دکش تا که شب آید بسر   جان خود را از خطرها بار حذر
شب برای لبث و آسایش بود   روز را هر کس پی کاری رود
زین قبیل شیطان بسی در گوش او خواند   او نپذرفت و لی تمهید ماند

چون

چون مظفر گشت بر شیطان عزو   پاسپر شد با جوان حذو آبه حذو
در زمان در شهر خود آسان رسید   اندران حیرت در آنشب تا رسید
روز را در حیرت و در رنج سخت   تا بشب آورد خواجه نیک بخت
روی پنهان جانب مطبخ شتافت   نعمت حق را در آن مطبخ نیافت
مطبخی را دید بر جا برخوران   سیر سازی از طعام و آش و نان
بخش او را زان میانه داد و نیز   از طعام خاص یکدو کنجه لیز
سر برون آورد خواجه از شگفت   بانگ زد بر مطبخی از خشم گفت
کز طعام خاص ما پر کن طبق   که مرا آورده است مهمان دار حق
گفت با خواجه مرا بس این دو نان   گفت نی بس نیست با ره میهمان
دید ازانش پس خواجه فاش شد   در زمان با نفس در پرخاش شد
کرد روی خویش در قبله دعا   بر کس من اکنون ببخش ای خدا
بر دهان آز و دیده اشک راند   جان به جانان برد و تن در خاک ماند
در جهان شد مسند ابدال حق   روز در سوزند و شب نالان حق
الحذر الله بس بس ازین ماجرا   تا رحاکم گوی با چون و چرا
در غم پاکان تو را نه مهر جست   روبه تو شیران نخجیر جست

زشت کوری چند غمازی کنی · شوخ چشمی و نظربازی کنی

ای صراط المستقیم اندر طریق · وضع ان میرانی از بهر فریق

دل چو ما رو تو از پی جاه و تن · در سبب خواهی او خواهد رسن

ما رسن سازیم از زلف دراز · کو برون جهد ز چاه شصت باز

تشنه از یک حلق وار یک حوصله · ماهی از دریا کرم از مزبله

جان و دل در تن تو را از داد اوست · شادی جان و دولت از باد اوست

یاد او با جان تو را پران چو باد · جان که بی یاد است او ان جان مباد

میرود با جان الی یوم المعاد · جان جان از روز ازان شاد است شاد

یا دل بی سخت رسانی ز تن · هم سپاهی بی گزانی ز تن

دور کن ای دل ز تن چون دستیز · هم سپاهی تن بس اندر گریز

لیک هر آواز را شهنازیست · مارنش هر باز چون شهبازیست

این بدت چاکر ان در شاه · این به ماهی می پرد ان یک به ماه

خود خود پسان از او مگذر بقدر · کی شود شب تب چون ماه بدر

عذرخواه این گناهان پیر ماست
چاکر کمترین او کمترین ماست